

خلاصه:

این داستان در مورد زندگی متفاوت دختری که با آدمهای خوبی رو به رو نمیشه و سعی میکنه با احساسات و اتفاقات بد زندگیش کنار بیاد و از آدمهایی که دوستشون نداره دوری کنه اما اونطور که دوست داره پیش نمیره و البته این خیلی هم برای اون بد نمیشه...

برای باد خواهم گفت ، برای همه آنچه از دست داده ام ، نخواهم جنگید ، برای روزهای بر باد رفته ام گریه نخواهم کرد ، اما امروز ، برای داشتنت دست میاندازم به غرورم و از گردنم باز خواهم کرد ، غرور میخوام چکار ، انگار هرگز نداشته‌ام...ولی تو همین جا ، کنارم بمان و دستهایم را رها مکن ، همین جا ، اینجا که من ایستاده‌ام....

چشمهایش براق بود و خنده های بی خیالش مستانه ، از آنهایی که انگار هیچ چیز و کسی برایشان مهم نبود به غیر از عیش و نوش و عشق حالشان ، انگار همه زندگیش رو گذاشته بود برای برجسته شدن عضلات بازوهایش تا اونها رو با یه تی شرت ساده و مارک دار مثلا خیلی شیک به نمایش بگذاره و مخ دخترهایی رو بزنه که از خودش بدتر بودند یا یه بدبختی مثل من؟

دختر مو قهوه ایی کنارش نشست ، هیکل طریف و جذابش رو به چرخش در آورد و صد جفت چشم بی پروا بهش خیره شدند ، چقدر زیبا بود ، بینی اش عملی نبود ، چشمهای درشت قهوه ایی رنگش با اون مژه های بلند فر شده بی نهایت جذابش کرده بود ، خنده اش رو مدام تحویل او میداد و به گمانش دل پسر میرفت ، اما فقط من میدیدم اون چشمهای حریص و فرصت طلب رو ، بی خیالی و امیال جنسی اش رو ، اینکه با خودش سبک و سنگین میکرد که در رختخواب چقدر با دخترک خوش میگذرد..

- کجایی دختر؟ اینجاها نیستی؟

از تفکیک شخصیتی پسر بیرون او مدم و به نگار ، دخترخاله ام نگاه کردم. لبخند زیبایی زد و گفت:

- گفتم بیای اینجا یکم از حال و هوای عوض شه بدتر رفتی توی خودت؟ پاشو بیا پیش ما...

با دست به جمع پشت سرش اشاره کرد که شامل همون پسر و دختر مو قهوه ایی هم میشد. بی حوصله

گفتم:

- همین جا راحتم نگار ، اونجا معذبم .

اخمی کرد و گفت : معذب برای چی؟ همه حرف میزنن دیگه فقط هم که تو تازه وارد نیستی ، مزده دوست کامرانم تازه به ما پیوسته ، دختر خوبی هم هست.

- لباسا و تیپ منو ببین اونا رو هم ببین ...

دستم رو گرفت و کشید و گفت:

- حالم از این اعتماد به نفس پایینت بهم میخوره ، دلشونم بخواد تورو ببین ، اصلا آوردمت باهات کلاس بذارم .

متعجب گفتم : با من؟

آهسته گفت: آره دیگه ، وسعم به ماشینو خونه آنچنانی و سفر خارجه نرسید ، گفتم با موفقیت‌های تو کلاس بذارم الانم که تحصیلات و مستقل بودن دخترا رو بورسه...

خنده ام گرفت ، همون موقع به بقیه رسیدیم و پسری بلند گفت:

- به به بالاخره دوست کم حرف نگار خانوم افتخار دادند..

نگار اخم ظریفی کرد و گفت:

- نیکی دوستم نیست ، دختر خاله عزیزمه و امشبم مهمون افتخاری بنده است و بعد از کلی خواهش و تمنا قدم گذاشته رو چشمای من...

صدای اوووو گفتن جمع بلند شد و همون پسر قبلی گفت:

- افتخار دادین بابا...

همه خندیدند و منم لبخند کمرنگی زدم ، حوصله کل کل نداشتم ، پسر مغرور هم نیم نگاه پر تمسخری

به من کرد و دوباره به دختر موقهوه ایی زل زد

تعدادشان زیاد نبود ، از این جمع‌های صمیمانه و گرم ، همه با دوست های اجتماعی یا فابریکشون ، چرا

اینقدر من بی حوصله شده بودم؟ قبلا بهتر از این بودم شاید با دیدن اون پسرهمه دلخوری هام برگشته بودند

، سعی کردم با صمیمیت بیشتری به جمع نگاه کنم.نگار رو به من به دختر و پسری که کنار هم نشسته بودند

اشاره کرد و گفت:

- کامران و مزده جون ، کامران که از بچه های آموزشگاهه ، ایشون هم سعید و بهراد و سارا و نازنین و

... (به دختر موقهوه ایی و پسر کنارش اشاره کرد) ایشون هم دلناز جون دوست عزیزم و بالاخره استاد بزرگ و

غایب از جمع ها و کلی باکلاس و تشریفات ، امیرسام میراشرفی که نمیدونی چقدر مارو خوشحال کردن با

اومدنشون....

همه با خنده دست زدن و او لبخند بی حوصله ایی زد و گفت:

- شرمنده نکن مارو نگار جان...

استاد!! نگار با نگاه شیطنت آمیزی به من گفت:

- امیر جان استاد بیزینس و درآمد زایی هستن و همیشه هم مارو نصیحت میکنن که بجای بریز و پاش پولها تون رو جمع کنید اما کو گوش شنوا ...

و با دست به جمع و میز پر از نوشیدنی و خوراکی اشاره با مزه ایی کرد و همه حتی من، زدند زیر خنده. همه مشغول صحبت شدند و من با لبخندهای تصنعی گاهی حرفی میزدم و بیشتر زل میزدم به چشمهای آدمهای دورو برم ، انگار خدا گفته بود امشب کارنامه اعمال اینها را برای من آماده کن ...

شب خسته و کوفته بعد از رفتن مهمانها من موندم و نگار و جمع و جور کردن خونه ، تا تمیز و قابل قبول از نظر خاله میشد وقت میگرفت. در حال تمیز کردن ظرفها بودم که نگار گفت:

- خب نظرت چی بود؟

- در مورد چی؟

- دوستانم دیگه ، کلا امشب ، بچه ها ، جو شون ...

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم : خوب بودن. خوشگل بودن.

نگار با کلافگی گفت :

- ا نیکی اذیت نکن دیگه دارم میگم دوستشون داشتی؟ اگه برنامه باشه بازم میای؟ بعد تو چرا به امیر

اونطوری نگاه میکردی؟

- چطوری؟

- با کینه ، غرض ، میشناختیش؟

آهی کشیدم، باید بیشتر روی خودم کار میکردم که اینقدر قیافه ام داد نمیزد دردم رو ...

- نه نمیشناختم ، فقط منو یاد یکی مینداخت که بدجور شناختمش.

چشمهای نگار با ناراحتی به من زل زد و گفت:

- نمیخوای دست از سر خودت و اون گذشته ات برداری؟ همه که عین هم نیستن نیکی.

- نیستن اما میخوای بگی همین جناب امیر از اون پسرای پاک و با ایمانه؟

- نه معلومه که نیست کی هست؟ اونم یکم شیطونه و خوش گذرون ، خب پولداره و مجرد ، خوشه

دیگه.

- اینجور پسرا سیر نمیشن از خوش گذرونی ، از این میرن سر اون یکی ...

نگار آهی کشید و گفت:

- اونم برای خودش حتما چهارچوبی داره ولی الان دیگه همینطوره نیکی ، خوش تیپ و جذابه دخترا هم خودشونو میکشن براش ، همینه دیگه...حالا تو از بین اونهمه آدم فقط اینو دیدی؟بقیه شون اینطوری نیستن ، کامران خیلی وقته با مزده دوسته و حالا یکم رسمیش کردن آوردتش توی جمع ، سعیدم نامزد داره به قول خودش داره از آخرین لحظات مجردیش استفاده میکنه اما پسرای خوبین ، بهرام که...

ساکت که شد بهش نگاه کردم ، با چشمهایی براق و هیجان گفت:

- عشق منه...

متعجب گفتم : دوستین؟؟؟؟؟

پوفی کرد و گفت:

- نه بابا ، پروژه در دست کاره...خیلی وقته ازش خوشم میاد چیزی نشون نمیده ، با من خوبه اما چیز عاشقانه ایی ازش ندیدم که بگم دوستم داره با همه عین منه اما دل من فقط با اونه دیگه.

نگاهم موند به چهره زیبای نگار و گفتم:

- فقط یکاری نکن بعدا حسرتشو بخوری.

لبه‌هایش رو روی هم فشرد و پلک‌هایش رو بست و باز کرد ، یعنی درد تورو میفهمم و اشتباه تو رو تکرار نمیکنم ، اما مگه من نمیدونستم دارم اشتباه میکنم و با آغوش باز به استقبال سیاه کردن زندگیم رفتم؟ دستهایی که به صورتم میکوبیدند ، نفسهایی تند و خنده‌هایی مستانه و چشمهایی که منو نمیدید و التماسهامو نمیشنید ، اشکهامو نمیدید بی قراری من و فریادهای خفه ام....

- نیکی جان مامان ، عزیزم بیدار شو ، نیکی جان

خیسو عرق کرده از خواب پریدم و با دیدن چهره مامان انگار خدا بهم بزرگترین هدیه رو داده بود نفسم رو از خیال راحت و شادی بیرون دادم و در آغوش مامانم خودم رو جا دادم.موهایم رو نوازش کرد و چند بار سرم رو بوسید ، نیازی نبود حرفی بزنه ، هم اون درد من رو میدونست و هم من همدردی اونو ، چه خوب بود که مادری بود که هر ازگاهی امنیتو آرامش به تاراج رفته ام رو به من برگردونه.

صبح کسل و خسته و خواب آلود چایی سرپایی خوردم و رفتم سرکار.مدام از خدا میخواستم اون روز یه اتفاقی بیافته و کلاسهام کنسل شه ، البته از اونجایی که خدا به دعاها ی به درد نخور اهمیتی نمیده همچین اتفاقی نیوفتاد.آخرین کلاس رو که بالاخره تموم کردم و اومدم بیرون با چهره شاد و آراسته نگار مواجه شدم.سریع گفتم:

- من هیچ جا با تو نمیام.

با لبخند گفت : چرا میای.

چند دقیقه بعد نشسته بودم توی ماشین نقلی و گرون قیمتش و نمیدونم به کدوم سمت می رفتیم. زل زدم بهش ، با تعجب گفت : چیه؟

- قصد نداری بگی کجا داری میری و منو با این قیافه به این داغونی کجا میری؟

- وای قیافه ات به این خوبی...

- نگار...

- باشه بابا ، بخاطر من دیگه ، همین یه بار...

- نگار...

- همون روز مهمونی خونمون، الکی قرار گذاشتم با بهراد که برم از بوتیکشون یه چیزی بخرم گفتم ساعت احتیاج دارم و اینا...

- خب حالا منو برای چی داری میری آخه؟

- اعتماد به نفس ندارم تو بیای حالم بهتره...

- آخه قیافه منو ببین؟ با مقنعه ام...

در حال پارک کردن جلوی یه پاساژ بالای شهری خیلی درست و حسابی گفت:

- اشکال نداره تو دختر شاغل و تحصیل کرده ایی هستی دیگه... بعدشم کسی غیر از بهراد و امیر سام

اونجا نیستن توام که خوشت نمیداد ازش.

با صدای بلندی گفتم:

- نگار، واقعا که گفتم بدم میاد اما نه اینکه بشم مضحکه اش ...

با چشمهای مظلومی بهم زل زد و گفت:

- تورو خدا...

دیگه رسیده بودیم دم پاساژ ، با اخم گفتم:

- حالا اون اینجا چیکار میکنه؟

روسری اش رو مرتب کرد و گفت:

- فروشگاه نصفش مال اونه دیگه ، البته به اضافه نصف پاساژ ... بریم.

در حالی که دو سه تا فحش آبدار از من میشنید جلوی در اتوماتیک مغازه که چه عرض کنم ، کاخ

ساعت فروشی ایستاد و در باز شد. اول از همه سنگ های گرانیت براق و بسیار تمیزش توی چشمم زد و بعد

دکور تمام شیشه و بسیار تجملاتی و شیک مغازه ، بهراد هم با دیدن ما به سمتمون اومد و با خوشرویی تعارف

کرد که بشینیم ، روی مبلمان مخمل سورمه ایی. خودش هم نشست رو به روی ما و لبخندی به نگار زد و

گفت:

- با زحمت‌های ما؟ چی شد اومدی از این طرفا؟

- اختیار دارین ، گفتم بهت میخواستم یه ساعت بخرم دیگه.

بهراد خندید و گفت:

- فقط یکی؟

نگار هم با لبخند گفت:

- همین یکیشم دو روزه دارم رو مخ بابام میرم...

بهراد خندید و من سعی کردم کمی دقیق تر نگاهش کنم ، نگار که خدارو شکر عادی رفتار میکرد نه هول شده بود و نه خجالت میکشید ، یاد خودم افتادم که چقدر رنگ به رنگ میشدم از دیدنش و سعی میکردم به هرجایی غیر از چشم‌هایش نگاه کنم. اما نگار فرق داشت ، به قول خودش اعتماد به نفس داشت و به لطف رفت و آمد با پسرهای دیگه حرف زدن با یه پسر برایش یه اتفاق هیجان انگیز نبود. با شنیدن صدای مردانه ایی فهمیدم امیرسام هم رسیده ، چه تپیی هم زده بود ، شلوار جین ساده و بلوز اسپرت یقه دار مشکی و کفش های اسپرت شیکی که از صد کیلومتری گران قیمت بودنشون داد میزد ، نگار نیم خیز شد و با او دست داد و منم با اون مانتوی چروک ترجیح دادم بشینم. انگار منتظر بود من بلند شم و از گردنش آویزون شم که با دلخوری بهم نگاه کرد. مثلا میخواست برسونه خیلی بی کلاس و فرهنگم. چقدر هم که برای من مهم بود. پا روی پا انداخت و زل زد به صفحه موبایلش. برای بهم نریختن اعصابم حواسم رو بردم سمت نگار. بهراد رفت و تعدادی کاتالوگ آورد و جلوی ما رو میز شیشه ایی گذاشت و کنار نگار نشست و مشغول توضیح دادن شد. نگار یکی از عکسها رو به سمت گرفت و گفت:

- نیکی این چطوره؟

ساعت کلاسیک و قشنگی بود. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خوبه.

امیرسام که ساکت بود با تعجب گفت :

- خوبه؟ این عالیه. یکی از بهترین های این برنده.

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

- نظر من این بود.

- پس حتما خیلی با برندها آشنا نیستی.

لجم گرفت و گفتم:

- اتفاقا هستم. کیه که نباشه با این کانالهای ماهواره ایی و اینترنت و هزارتا چیز دیگه؟

نگار با نگرانی بهم نگاه کرد و لب‌هایش رو بهم فشرد که یعنی حرفی نزن. ولی امیرسام دوباره گفت:

- خب دیگه پس اینطور شناختی داری!
- همه که ساعت فروشی ندارند که آشنا باشند.
- ولی همه ساعت میخرند بالاخره.

بهراد با خنده گفت:

- داداش بیخیال.

امیرسام اخمی کرد و بلند شد و به زن و مردی که وارد شدند مودبانه سلام کرد. نگار نفس عمیقی کشید که باعث شد بهراد خنده اش بگریه و با حوصله به ساعتها نگاه کرد. زن و مرد خریدار به طرف ما اومدند ، زن روسری ابریشمی کرم رنگی پوشیده بود و دور گردنش گره زده بود با مانتو کرم بسیار شیک و شلوار کوتاه تا مچ و کفش های پاشنه بلندی که من با دیدنش یاد ورم کف پا و درد می افتادم ، اما همیشه آرزوم بود که بتونم اینقدر با تسلط راه برم ، به کفش های آل استار زرشکی رنگم زل زدم ، خاکی بودنشان بدجور توی چشم میزد. کاشکی حداقل یه دستمال کشیده بودم ، خواهرم ، نیلوفر همیشه به شوخی میگفت به همه بگم مهندس و از سر ساختمان اومدم تا اینهمه خاکی بودن توجیه بشه ، اصلا مگه از کجا رد میشدم ؟ سرم رو که بالا آوردم نگاه امیر رو هم متوجه کفشهایم دیدم . از خجالت و عصبانیت ناسزای درست و حسابی ایی نثار نگار کردم و بلند شدم تا به طرف دیگه ایی برم. نگار هم که انگار اصلا زمان و مکان رو گم کرده بود و توجهی به من بیچاره نداشت. بالاخره هردو بلند شدند و نگار به طرفم اومد و گفت:

- یه ساعت ساده انتخاب کردم آخرش ، بند چرمی.

- تو که ساعت ساده دوست نداشتی !

کنار گوشم گفت:

- آره خب ولی مد جدید سادگیه دیگه ، یه ساعتای پر نگینی داشت ها ، چیف..

خنده ام گرفت و گفتم:

- امان از عاشقی...

بهراد ساعت رو آورد و الحق که خیلی قشنگ بود و بعد از کلی تعارف و مبلغ زیادی تخفیف ، نگار خریدش رو انجام داد. من هنوز از قیمت ساعت شوکه بودم که خداحافظی کردیم و بیرون اومدیم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بخدا اگه یبار دیگه من این پسر رو ببینم وای بحالته نگار...

نگار متعجب گفت:

- بهرادو؟؟؟ یعنی ازش خوشت نیومد؟

- نه اون پسره رو میگم ، واسه من سر تکون میده بجای خداحافظی، فکر کرده کیه..

- آهان امیرسام؟ بخدا به اون بدی نیست که فکر میکنی ، از بس بهش انرژی منفی میدی اونم انگار گرفته.

- انرژی منفی چیه؟ رفتارش زشته.

نگار بازویم رو گرفت و گفت:

- اون دیونه رو ول کن بگو بینم بهراد چطوره؟

نفسی کشیدم و گفتم:

- من توی دو تا برخورد چند دقیقه ایی چه نظری میتونم بدم ، خوب و مودبه ...

- چیزی نسبت به من حس نکردی؟

- راستش ، نه. آخه اگر حس داشته باشه تو هم رفتاری نشون نمیدی که بخواد قدمی جلو بذاره.

- یعنی میگی باید نشون بدم؟

نمیدونستم چی باید بگم. من خودم یکبار ضربه بزرگی از اینکارم خورده بودم و نمیخواستم نگار هم چنین شکستی داشته باشه. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- به نظر من نه، ولی هر جور خودت میدونی.

نگار ماشین رو روشن کرد و گفت :

- حالا اینها رو بیخیال، اونهمه پولی که واسه اون ساعت بدترکیب دادم چی؟ بیچاره شدم نیکی...

زدم زیر خنده. شام رو با نگار خوردم و خیلی هم بهم خوش گذشت . سرحال وارد خونه شدم و با دیدن

بابا همه اون خوشی از بین رفت . در حالی که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود گفت:

- کجا بودی ؟

تته پته کنان گفتم : با نگار...رفته بودم...

فریاد پدرم رعشه بر اندامم اندخت : غلط کردی تا این وقت شب بیرون بودی ، میخوای همین یه ذره

آبرویی هم که برام مونده از بین بره؟ یه کم هم به فکر ما نیستی؟ چه گناهی کردیم که تو جوابش شدی؟

اشک توی چشمم حلقه زد ، صدای بابا رو دیگه نمیشنیدم ، روزی رسیده بود که من شده بودم مایه

خجالت خانواده ام ، شده بودم تاوان گناهشون ، اما مگه گناهم چقدر بزرگ بود؟ جز دل دادن و حماقت کردن؟

کی عذاب این حماقت تموم میشد؟ کمی بعد صدای بابا کم و کمترشد، انگار مامان آرومش میکرد. نمیدونم چه

قدر وقت در تاریکی زل زدم به دیوار تا همانجا روی زمین خوابم برد.



صبح زود از سرما بیدار شدم و دیگه خوابم نبرد. گلویم درد میکرد و قورت دادن آب دهانم زجر آور بود . دوش گرفتم و آماده شدم. نگاهم بین مانتوی مشکی و زیتونی ام در گردش بود. شاید بهتر بود یکم به تیپم بیشتر میرسیدم یا حداقل به اتویشان اهمیت بیشتری میدادم. اما چه فایده آخرش تا بعد از ظهر اینقدر از این کلاس به اون کلاس میرفتم که هم خودم از ریخت می افتادم هم لباسهایم. آرایش ملایمی کردم و پاورچین از خونه بیرون رفتم. چقدر بیخیال شده بودم ، انگار نه انگار که بابا دیشب اون حرفها رو زده بود ، دیگه بهم برنمیخورد. بعد از کلی معطلی سوار تاکسی شدم ، صدای موتور ماشین قراضه حس و حال خوبم رو تکمیل کرد ، اینقدر تکان میخورد که معده ام به سوزش افتاد ، بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدم و نفس عمیقی کشیدم ، شاید باید به فکر خرید ماشین می افتادم. وارد دفتر آموزشگاه شدم و به همکارهام سلام کردم و کنار میز خانم مشفق ایستادم تا لیست کلاسها رو بگیرم. نمیدونم کی از خواب بیدار شده بود که اینهمه آراسته بود ، موهایش به طرز زیبایی کنار صورتش ریخته بود ، چقدر هم خوشرنگ بود ، قهوه ایی فندقی ، با لبخند گفت:

- امروز تا یک کلاس دارین خانم سرابی. خبر خوب تر هم اینکه کلاستون کنار آقای فرهنگه.

- دیگه صبحم تکمیل شد!

ریز خندید و به پشت سرم اشاره کرد ، آقای فرهنگ یکی از مدرسین آموزشگاه ، پشت سرم ایستاده بود و با چشمهای مشتاقش زل زده بود به من. به ناچار سلام کردم که گفت:

- کم پیدایین خانم سرابی؟

- هستم ، یکم کلاسها شلوغ شده ، تابستون اینطوری میشه دیگه.

خنده بی دلیلی کرد و با من هم قدم شد. میدونستم مشتاق برقراری ارتباط با منه و من هم از اون فراری. کلا آدمهای پرچونه حوصلم رو سر میبردند ، با لبخندی که به صورت سفید و لاغرش نشسته بود گفت:

- درخواست واسه زبان تابستون به اوج خودش میرسه ، شما هم که روش تدریستون پرآوازه است.

از دروغ شاخ دارش خنده ام گرفت ، من کی روش تدریسم پرآوازه بود آخه. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- ممنون ، شما لطف دارین. اما استادید بهتر از من زیادند.

سرش رو به شدت تکون داد طوری که نگران شدم گردنش نشکنه و گفت:

- نه نه من در موردشون خیلی تحقیق کردم ، روش شما خیلی منحصصر به فرده... راستش میخواستم در

همین مورد باهاتون صحبت کنم.

با تعجب گفتم : چه موردی؟

لبش رو خیس کرد و گفت:

- راستش من و چندتا از اساتید و یکی از دوستانم که سرمایه گذاره ، تصمیم گرفتیم یه آموزشگاه کنکور را بدازیم که البته همه کارهاش انجام شده و مونده جمع کردن یه گروه مناسب آموزشی که من برای زبان شما رو در نظر گرفتم...البته میدونم زبان کنکور خیلی فرق داره تدریسش اما مطمئنم شما از پیشش بر میاید.

در سکوت داشتم حرفهاشو سبک و سنگین میکردم ، این یه پیشنهاد خیلی عالی برای من بود و روند کاریمو میکرد اما میون اینهمه استاد معروف که همه براشون سر و دست میشکوندند من چی حرفی داشتم بزمنم؟ سکوتم رو که دید گفت:

- در مورد حقوق و مزایاشم قول میدم ناراضیتون نکنم ، بالاخره به این فکر کردم که شما باید ساعات پرارزشتون رو برای من بذارید.

- بحث اینا نیست آقای فرهنگ ، نمیدونم میتونم از پیشش بریام یا نه.

- نگران نباشید ، من کمکتون میکنم و شما هم حتما موفق میشید.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : اجازه بدید یکم فکر کنم.

خوشحال شد و گفت : حتما ، حتما ، پس اگه جسارت نباشه شماره منو داشته باشید تا جوابتون رو بدونم. معذب از رد و بدل کردن شماره در محیط کار ، اجبارا شماره ام رو بهش دادم و خداحافظی کردم. اول باید کادر آموزشیش رو میدیدم بعد اگه خواستم کارم رو شروع کنم باید حسابی تحقیق میکردم. همیشه اینجور وقتها با بابا مشورت میکردم و چقدر هم کمکم میکرد ، اما حالا حتی نمیخواست صدایم رو بشنوه. این چه سرنوشتی بود آخه؟

کیفم رو برداشتم و به طرف در کلاس راه افتادم.

- خانم ، ببخشید خانم...

گلنار یکی از بچه ها به طرفم دوید و گفت:

- خانم من خیلی کلاسهاتون رو دوست دارم .

به چهره شاد و سرخالش لبخند زدم و گفتم: خداروشکر.

موهاشو که فر شده و نصف بیشتر صورتشو گرفته بود کنار زد و گفت:

- خانم من مشکلی ندارم؟ همه چیم خوبه؟

- سی دی های صوتی تو بیشتر گوش کن تا تلفظ هات بهتر بشه ، همین.

چشمی گفت و سریع دور شد. با حسرت دور شدنش رو نگاه کردم . آهی کشیدم و به ساعت نگاه کردم ، یک و ده دقیقه بود و احساس گرسنگی هم میکردم. از آموزشگاه زدم بیرون و فکر کردم کجا میتونم غذا بخورم

، ای کاش ماشین داشتم تا میرفتم رستوران مورد علاقه ام که خیلی دور بود ، همون موقع موبایلم زنگ خورد ، نگار بود ، برداشتم ، با هیجان گفتم:

- کجایی؟ کلاس که نداری؟

- سلام ، نه همین الان تموم شد، تو کجایی؟

- نزدیک تو ، پیام دنبالت؟

- تو بگو کجایی من پیام.

- دیدمت....

با صدای بوق ماشینی برگشتم و خوشحال از دیدن نگار سوار ماشین شدم . مثل همیشه خوش تیپ و زیبا بود ، با لبخند همیشگی اش گفت:

- نهار بریم خونه ما ، مامانم سفارش کرده...راستی دیشب که مشکلی پیش نیومد دیر رفتی هان؟

- مامانم حرفی زده؟

شونه هایش رو بالا انداخت و گفت:

- خواهرن دیگه همه چی رو بهم میگن. بابات کلا آدم بدی نیست ، اتفاقای بد تاثیر بدی روش گذاشت.

- منو مقصر میدونه ، هیچوقت با خودش نمیگه به من سخت تر از همه گذشت. هیچوقت نگفت گوربابای بقیه ، دخترم مهم تره...

نگار دستم رو گرفت و گفت:

- نمیخواستم ناراحت کنم ، بهش فکر نکن.

بغضم رو فرو دادم و حرف دیگه ایی نزدم تا اشکهام نریزه. تا رسیدن به خونه خاله حرفی نزدیم ، خاله مثل همیشه با روی باز ازم استقبال کرد و گفت لباسهامون رو عوض کنیم و بریم نهار بخوریم.

بعد از نهار روی تخت نگار خوابیده بودیم و هردو به سقف نگاه میکردیم. نگار آهی کشید و گفت:

- خیلی بلاتکلیفم ، یه روز و دو روز نیست که با بهراد در ارتباطم ، الان تقریبا یکسال و نیمه از زدن آتلیه میگذره ، همیشه هم با هم بودیم.

- جدا؟ یکسال و نیمه میشناسیش؟ به نظر نمی اومد.

نگار با ناراحتی گفت: دیدی؟ رفتارش خیلی عادیه.

- خب اینکه حتما دلیل این نیست که دوستت نداره ، شاید چون براش فرق داری رفتارش هم باهات متفاوته. حالا نه اینکه امیدوارت کنم ، ولی اینطوری هم به قضیه نگاه کنی ، بد نیست.

نگار غلتی خورد و برعکس خوابید و گفت:

- ولش کن ، هر کاری میخواد بکنه باید زودتر بکنه چون من قصد ندارم دیگه به پاش بشینم ، جدا ما دخترا مبحث دیگه ایی غیر از پسرا نداریم در موردش با هم حرف بزنینم؟
- چرا ، من میخوام ماشین بخرم.
- نگار با هیجان جیغی کشید و گفت:
- وای چه عالی. چی میخوای بخری؟
- فکر نکنم پولم به بیشتر از پراید برسه.
- خب ، رفتی بینی کجا دارن؟
- نه نگار ، همین الان تصمیم گرفتم.
- کمی فکر کرد و گفت:
- میگم یه فکری ، به بهراد سمس بدم بگم سراغ داره یا نه.
- خندان گفتم : پس خدا پدر و مادر منو بیامرزه که برات بهونه جور میکنم.
- در حالی که روی موبایلش شیرجه میزد گفت:
- بیامرزه ، بیامرزه.
- چند لحظه با سرعت شروع کرد به تایپ کردن و زل زد به من ، پرسیدم :
- حالا مگه سراغ داشت ؟
- بیار تو صحبت هاشون داشتن میگفتن یه ماشینی هست...
- با بلند شدن صدای زنگ موبایل ، نگار هیجان زده ایستاد ، گذاشت گوشی کمی زنگ بزنه و بعد خونسردانه جواب داد ، چند دقیقه بعد تماس رو قط کرد و ذوق زده گفت:
- پاشو آماده شو بریم.
- بهت زده گفتم : کجا ؟
- کمدش رو باز کرد و مانتوی کرم رنگی انداخت روی پای من و گفت :
- بریم ماشین رو ببینیم دیگه ، بهراد گفت یکساعت دیگه دم خونه امیر اینا.
- بلند گفتم:
- کجا ؟ دیونه شدی نگار ؟ من پیام دم خونه اون پسره برای چی؟
- نمیدونم ، بهراد گفت.
- من نمیام اونجا...
- نگار پشت در کمد ، شلوارش رو عوض کرد و گفت:
- بیخود ، مگه ماشین نمیخوای ؟ پاشو دیگه . همش باید نازشو بکشم...

کلافه گفتم : اصلا بیخیال شدم ، ماشین نمیخوام.

- ولی من میخوام که تو ماشین بخری ، اصلا من نمیدونم این امیر بدبخت با تو چکار کرده.

- لباس ندارم ، عمرا هم با اون کفش و مانتو پیام جلو اون پسره از خودراضی که هی بهم پوزخند بزنه.

در کمد رو به روی من باز کرد و به چهار ردیف کفش چیده شده اش اشاره کرد و گفت :

- بفرما ، خدارو شکر سایز مون هم یکیه ، اینم که انداختم مانتو بود دیگه...

نگار باز هم با غر اصرار کرد و بالاخره آماده شدم و با هم از خونه بیرون رفتیم ، بعد از حدود یکساعت

رسیدیم به به خونه امیر که یکی از بهترین منطقه ها بود ، با بهراد به پژو دویست و شش سفید رنگی تکیه

داده بودند ، پیاده که شدیم بهراد مثل همیشه مودبانه نزدیک شد و سلام کرد ، امیر هم سلام کوتاهی کرد و

بهراد گفت:

- خب ، اینم مورد پیشنهادی ما ، این ماشین ، حالا کی قصد خرید داره؟

نگار به اشاره ایی کرد و گفت :

- نیکی میخواست بخره.

ابروها و گوشه لب امیر سام همزمان بالا رفتند ، به خودم گفتم دارم حساس میشم ، منظوری

نداره.نگاهی به ماشین کردم و گفتم:

- راستش من تجربه خرید ماشین ندارم ، نمیدونم ...

بهراد گفت:

- خب ظاهر ماشین رو ببینید ، بریم یجا بشینیم صحبت کنیم.

ظاهرا که سالم بود ولی موضوع این بود که من اصلا پولم به پژو نمی رسید! بهراد در مقابل تعارف نگار

برای اینکه با ما بیاد گفت قراره بعدش با امیر جایی بروند و باید ماشین بیارن. وقتی نشستیم گفتم:

- نگار آبروریزی نشه من نمیتونم اینقدر پول بدم ، ندارم اینقدر.

- حالا مگه قیمتش رو گفته که میگی نداری؟

- پژو الان خیلی گرونه .

- خدا بزرگه اگه تونستی که میخری نشد هم که میگی نمیخوایم دیگه.

سرم رو تکون دادم و حرفی نزد. استرس داشتم ، همش میترسیدم حرفی بزنم که مسخره ام کنه ،

دیگه اینقدر هم بی اعتماد به نفس نبود ولی جلوی این پسر همه اعصابم کش می اومد. جلوی رستوران شیکی

پیاده شدیم ، میزهاش بجای مربع یا مستطیل ، گرد بودند و فضای خیلی بزرگ و گرمی داشت.گارسون مارو به

سمت میز چهار نفره ایی هدایت کرد. بهراد نشست و گفت :

- غذاهاش ایتالیایی هستن اکثرا ، چون میدونستم نگار دوست داره گفتم بیایم اینجا ، به شرطی که بذاری من برات انتخاب کنم.

نگار لبخندی زد و گفت: باشه ، ممنون.

گارسون دیگه ایی منو ها رو آورد ، فکرکنم رستوران بین المللی بود چون منوی غذاهای چینی ، مکزیکی و هندی هم غیر از ایتالیایی داشت . از سفارش دادن غذاهایی که جدید بودند تجربه خوبی نداشتم ، برای همین چشمم رفت سمت استیک ها و غذاهای دریایی و در آخر تصمیم گرفتم استیک مرغ سفارش بدم با مخلفات ، برای سفارش که اومدند ، بهراد بجای اسم غذا شماره اش رو گفت و منم همینکارو کردم و خدا رو شکر کردم که اول از بهراد پرسید . امیر سام در حالی که دستمال میز رو بر میداشت رو به من گفت :

- فکر نمی‌کردم اهل خوردن استیک باشی.

با تعجب گفتم : چرا ؟

- گفتم از اونایی که غذاهای کم چرب و گیاهی میخورن.

متعجب گفتم:

- برای چی همچین برداشتی کردید؟

ابرویش بالا رفت و دوباره اون پوزخند کنار لبش نشست و گفت :

- بی رنگ و رو و لاغری دیگه...

ناراحت خواستم حرفی بزنم که بهراد تک سرفه ایی کرد و گفت :

- خب ، از ماشین خوشتون اومد؟

نگار نگاهی به من کرد و گفت:

- اول شرایط فروشش رو بدونیم بهتره.

امیرسام به صندلی تکیه داد و گفت :

- خریدار دخترخالته دیگه؟

کلافه گفتم : بله و قیمتش هم اول از همه برام مهمه ، اصلا ماشین مال کیه؟

- مال خواهرمه ، تو هم اول از همه بگو قصد خرید داری ؟

با حرص اومدم جوابی بهش بدم که نگار از زیر میز به پام زد ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- واقعا بله ، اما می‌خواستم برم پراید بخرم ، اونم اقساطی...

پوزخندش عمیق تر شد و گفت:

- پس پولت زیاد نیست !

- یه مقدار دارم ، ولی برای پرداخت اقساطش مشکلی ندارم.

نگاهم به نگار و بهراد افتاد که غرق صحبت شده بودند و همون موقع غذاها رو آوردند ، ازاینکه راستش رو گفته بودم خوشحال بودم ، با کنجکاوی به غذای بقیه نگاه کردم ، امیرسام هم مثل من استیک سفارش داده بود و غذای نگار و بهراد هم پر از قارچ و پنیر و پاستا بود ، بهراد برایش نوشابه ریخت و مدام میپرسید که از غذا خوشش اومده یا نه ، به نظرم توجهش به نگار حتی اگه از روی صمیمیت هم بود ، محبت آمیز و ویژه بود .شاید زوج خوبی میشدند. لبخندی زدم و خواستم غدام رو ادامه بدم که نگاهم افتاد به امیرسام که انگار مچ افکار منو گرفته باشه ، باز هم همون لبخند کج و بی ریختش رو هدیه ام کرد.

سعی کردم از غدام لذت ببرم که خیلی هم خوشمزه بود ، صدای زنگ موبایل امیرسام بلند شد ، نگاهی به صفحه اش کرد و بدون جواب دادن ، بی صداش کرد. بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- خب چقدر میتونی به عنوان پیش پرداخت بدی؟

- قیمت ماشین چقدره؟

- مد نظر من ، سی و هشت تومنه.

با دهان باز گفتم : چند؟ چرا اینقدر گرون؟ صفرش فکر کنم سی و دو باشه.

- بله ، این تیپ ششه ، اتوماتیکم هست و اینکه خواهر من کلا باهاش بیست هزارتا بیشترنرفته.

نامیدانه با خودم گفتم کلا منتفی شد. فکرکنم قیافه ام خیلی تابلو شد که گفت:

- نداری اینقدر ، نه؟

آهی کشیدم و گفتم : همه پس انداز این چند ساله من بیست تومنه.

خنده اش گرفت که دوباره عصبانی شدم ، قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:

- مگه چندساله داری کار میکنی؟

- ده سال ، حالا چه فرقی میکنه ، موضوع اینه که من توان خریدشو ندارم.

ابرویش رو بالا انداخت و حرف دیگه ایی نزد ، تا وقتی غذا تمام شد کسی حرفی در مورد ماشین نزد ،

صورتحساب رو که آوردند ، رو به بهراد گفتم :

- اگه اجازه بدید ، من حساب میکنم.

با تعجب نگاهی به من و بعد به نگار که به این اخلاق من عادت داشت و تعجب نکرده بود کرد و گفت:

- این چه حرفیه ، مگه میشه؟

با اصرار بیشتری گفتم :

- بخاطر من اومدیم ، پس اجازه بدید من مهمونتون کنم.

امیرسام با بلند شدن زنگ موبایلش عذرخواهی کرد و بلند شد ، بهراد با خنده به نگار گفت :

- نگفته بودی دخترخالت از این اخلاقها داره ها ...

نگار بیخیال گفت :

- نیکیه دیگه .

- به هر حال درست نیست وقتی دو تا پسر به این بزرگی اینجا نشستند شما دست توی جیبتون کنید.

- داری تبعیض میکنی ، مهمون کردن زن و مرد نداره.

بهراد اخمی کرد و گفت : حالا شما اینبار رو کوتاه بیا ، من جلوی نگار آبروداری کنم تا بعد...

از لحنش و اشاره اش به نگار که کمی هم خجالت کشیده بود خنده ام گرفت ، گارسون که رسید و بهراد خواست مبلغ رو بهش بده ، در کمال تعجب ما گفت حساب شده و به امیرسام که با موبایلش صحبت میکرد و بیرون از رستوران ایستاده بود اشاره کرد. ناچاراً حرف دیگه ایی نزدیم و بیرون رفتیم ، خیلی ناراحت بودم یجورایی انگار با این کارش منو کوچیک کرده بود .نه اینکه خیلی تاکید داشته باشم روی اینکه من حساب کنم ، اما انگار گفته بود بهم « فهمیدیم تو روی پای خودتی ، بیخیال ». بیرون کنار در ایستادیم تا صحبتش تمام شه ، نگار و بهراد در مورد مراسم نامزدیه سعید صحبت میکردند که امیرسام هم به ما پیوست. نگار ازش تشکر کرد و منم که دیگه حوصله اصرار کردن نداشتم تشکر کردم. نمیدونم نگار به بهراد چی گفت که بهراد گفت :

- کیفم توی ماشینه یه لحظه بیا تا بهت بدم.

- پس ماشین رو هم بیار بی زحمت.

نگار لبخند گشادی به من زد و دنبال بهداد رفت ، من هم ناراحت از تنها شدن با امیرسام ، حرکتی کردم

و گفتم:

- بریم کنار در پارکینگ.

سرش رو تکون داد و در حالی که دستاش رو توی جیبش کرده بود کنار من راه افتاد . نتونستم طاقت

بیارم و گفتم : نباید حساب میکردید.

- بجای این ولخرجیها ، پس اندازت رو بیشتر کن.

شوکه از حرف توهین آمیزش گفتم :

- فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه من چطوری پولمو خرج میکنم.

بی حوصله گفت :

- معلومه که نداره ، بر خلاف تصور که فکر میکنی میخوام دستت بندازم کاملاً دوستانه این حرفو

زدم.

- خیلی ممنون اما من احتیاجی به پندهای آموزندتون ندارم.



- داری ، مگه نمیخواهی ماشین بخری؟

کمی مکث کردم ، شاید میخواست دستم بندازه یا شاید هم میخواست باهام کنار بیاد ، گفتم : چرا ، میخوام.

زل زد به صورتم و گفت:

- پس کمتر بچه بازی در بیار تا برات جور کنم.

خشم مثل یه لیوان داغ که روی سر بریزند ، بدنم رو گرم کرد ، با حرص گفتم :

- با من درست صحبت کنید ، من بچه نیستم.

دوباره بی حوصله گفت : باشه ، نیستی اما من خوشم اومده که کمکت کنم.

- نکنه میخوای پول ماشین رو بدین؟

لبخند حرص آوری زد و گفت :

- نه ، میخوام کمکت کنم تو بتونی پولشو بدی.

خواستم جواب تندى بهش بدم ولی اگه واقعا میخواست کمک کنه چی؟ دوپیست و شش تیپ شش ،

اتوماتیک ، ارزش یکم کنترل زبون رو نداشت؟ با بدبینی گفتم :

- چطوری؟

به یک حرکت ناگهانی موبایلم رو از دستم بیرون کشید و چند ثانیه بعد ، صدای زنگ موبایل خودش

بلند شد و قط شد ، بهت زده نگاهش کردم که موبایل رو توی دستم گذاشت و گفت :

- اینطوری ، بهم زنگ بزن برات توضیح میدم.

با لکنت گفتم : این... چه کاری بود؟

خونسردانه گفت :

- حوصله نداشتم یکساعت هم سر شماره گرفتن و دادن بحث کنی بعدشم فکر کنی بهت چشم دارم.

با حرص گفتم :

- واقعا که شما چقدر خیر خواهین !

- من کلا دستم تو کار خیره...

بازهم خواستم جواب بدم که اشاره ایی به بهراد و نگار کرد ، که انگار دلشون میخواست تنها باشند ،

نگار سرش رو با لبخند پایین انداخته بود و بهراد صحبت میکرد. از محجوبیت نگار که تا حالا ندیده بودم ، خنده

ام گرفت و ترجیح دادم بحثم با امیرسام رو ادامه ندم. شاید اینبار نگه داشتن زبانم کمکم میکرد.

در حال باز کردن در خونه بودم که با صدای زنی برگشتم ، خانم صدری با اون تیپ جوانانه دست به کمر جلوی من ایستاده بود و از چشمهایش شراره آتش می بارید ، با استرس پرسیدم :  
- با من بودید؟

لبه‌اشو خیس کرد و گفت :

- آره با خودت بودم ، خجالت نمیکشی؟ یعنی واقعا خجالت نمیکشی؟  
بدنم شروع به لرزیدن کرد و نجواکنان گفتم:

- چرا؟...مگه چی شده؟

- چی شده؟ خودت رو به اون راه نزن دختر ، فکر کردی ما نمیفهمیم؟ حداقل از مامان بابات خجالت بکش ، چرا دست برنمیداری از سر مهران؟ اون داره زن میگیره ، میفهمی؟یکی دیگه رو دوست داره و میخواد چون نجیبه بگیرتش منم پشتشم مثل شیر...پس یا...

در با شدت باز شد و بابا با خشم بیرون اومد و غرید :

- یا چی؟ ببین خانم صدری ، تا حالا حرفی نزدم برای احترام همسایگی بوده ، یکبار دیگه ببینم داری با دختر من هر جا ، فقط ببینم داری حرف میزنی وای به روزگار اون پسر به درد نخورته ، فهمیدی؟ زندگی‌شو سیاه میکنم ، شنیدی؟

خانم صدری که رنگ و روش پریده بود خودش رو جمع و جور کرد و گفت :

- چی؟...من...؟شما اول برو جلوی دخترت رو بگیر که هنوز دست از سر مهران من برنمیداره ، پسر من داره زن میگیره ، این هنوز داره در گوشش...

صداش در فریاد بابا گم شد : دهنتمو ببند خانم ، زود باش برو تا زنگ نزدم پلیس بیاد .

بعد رو به من ، بعد از اینهمه وقت با مهربانی گفت :

- تو برو داخل نیکی جان .

دست گرمش رو روی شونه ام گذاشت و من رو در حالی که می‌لرزیدم به داخل هدایت کرد ، فکر کنم رنگم خیلی پریده بود که مامان با دیدن من با دست زد روی گونه اش و گفت :

- خدا مرگم بده ، این چه حالیه ، بیا بشین مامان برات الان آب قند میارم...

ولی من از هیچ چیز ناراحت نبودم و فقط به نگاه مهربان بابای همیشگی خودم فکر میکردم ، همون نگاهی که یکسالی بود از من دریغ کرده بود ، بابای من هیچوقت پشتم رو خالی نمیکرد ، هیچوقت منو از خودش نمیروند. در که بسته شد نگاه پر از اشکم رو به بابا دوختم ، کنار در به دیوار تکیه داد ، بعد ناگهان ،

دستش رو روی قفسه سینه اش گذاشت و زانوانش خم شد و افتاد ، نمیدونستم باید چیکار کنم ، صدای شکسته شدن لیوان حواسم رو جمع کرد و به سمت تلفن دویدم.

نگار دستم رو گرفته بود و فشار میداد ، با گردنی خم شده روی صندلی بیمارستان نشسته بودم ، مامان در آغوش خاله بیصدا اشک میریخت و من شرمنده تر از همیشه حتی اشکی هم نداشتم که بریزه. با رسیدن نیلوفر ، دوباره مامان به گریه افتاد ، نیلوفر روسری افتاده اش را سرش کرد و به طرف من اومد و گفت :

- چی شده نیکی؟ بابا چرا اینطور شد؟

دهان خشکم رو باز کردم و با صدایی که نمیدونم از کجا در می اومد گفتم : زن صدری...

اخمهایش درهم رفت و گفت : دوباره؟ مگه تو بازم ...؟

مامان جلو اومد و گفت : نه نیلوفر جان ، بچم کاری نکرده اون زنه از خدا بی خبر دنبال شر میگرده. نیلوفر با حرص رو به من گفت :

- آره جون خودش ، هرچی بدبختی میکشیم از دست اینه ، بابامم بخاطر گنده کاری این ... مامان با عصبانیت گفت :

- خجالت بکش ، با خواهرت درست صحبت کن ، برو اونطرف اصلا.

نیلوفر دوباره زد زیرگریه ، مامان گفت :

- سامان کجاست؟

- رفته برام دارو بگیره ...آخه...میخواستم امشب پیام اونجا بهتون خبر بدم...من حامله ام مامان.

روی مامان باز شد و با لبخند نیلوفر رو در آغوش گرفت ، نیلوفر چه دختر خوبی بود برای مامان و بابا ، همه چی زندگیش روال عادی و سالمشو میگذروند ، اما من نقطه تاریک زندگیشون بودم . کمی بعد پرستار بخش سی سی یو به طرفمون اومد و گفت دکتر الان بیرون میاد. با بیرون اومدن دکتر و سوال پیچ شدنش ، توضیح داد که خطر رفع شده ولی بابا باید کلا از استرس و هیجان دور باشه ، تقریبا نفس راحتی کشیدیم که سامان هم اومد و نیلوفر یه سری هم توی بغل اون گریه کرد. بغضم رو فرو دادم و دوباره روی صندلی نشستم. دلم از همه جا گرفته بود ، اگه اتفاق جدی تری برای بابا می افتاد ، تا اخر عمر من مقصر بودم ، باز هم این سوال از ذهنم گذشت که مگه گناه من چقدر بزرگ بود؟ ای بابا ، من عاشق شده بودم ، یا فکر میکردم شدم ، من بودم که گول خورده بودم و من بودم که درد کشیده بودم ، چرا کسی از من دلجویی نمیکرد؟ بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم از ساختمان بیمارستان خارج شدم و روی نیمکتی نشستم . دقیقا از کجا بود که من حماقتم رو شروع کردم؟ یکسال قبل...

\*\*\*

چند سال قبل ، من اتاقم اونطرف خونه ، با یه پنجره بالکن دار رو به کوچه و خانه های رو به رو ، بود .  
مهران رو از بچگی میشناختم ، همون خونه رو به رویی مال اونها بود ، تصادفی هم توی یه دانشگاه قبول  
شدیم و این رشته آشناییمون رو قوی تر کرد ، باهاش دوست نبودم اما کم کم صمیمیت های گاه و بیگاهش  
رو میفهمیدم. کدوم دختریه که نظر غیر معمول پسری رو به خودش حس نکنه ، منم حس میکردم ، اما از  
اینکه مهران پسر دختر باز و شیطونی بود سعی میکردم حسابی روش باز نکنم ، فکرمیکردم بچه که نیستم ،  
خودم رو جمع و جور میکنم ، بهش دل نمیبندم ، یکی از اون دخترهای لا به لای زندگیش نمیشم ، اما مهران  
با دور شدن من بیشتر جذبم شد ، منه دست نیافتنی توجهش رو ناخواسته جلب کرده بودم...  
- اینجایی؟ دوساعته دارم زنگ میزنم بهت.

نگار کنارم نشست و حرف دیگه ایی نزد. اگه اتفاقی برای بابا می افتاد و مقصرش نیلوفر بود ، منم حتما  
همانطور حرصم رو سرش خالی میکردم ، اصلا نفهمیدم چی شده بود که دوباره اون زن اومده بود سراغ من ؟  
چطور به نظرش رسیده بود منی که دیگه حتی به در خانه شان نگاه هم نمیکنم ، میخوام ازدواج پسرش رو  
بهم بزنم ؟ شاید میخواست برسونه مهران داره زن میگیره ، تا دل من بسوزه یا اینکه اخطار میداد و برای  
امنیت زندگی پسرش بابای بیچاره منو میفرستاد سی سی یو! موبایلم رو برداشتم و شماره اش رو که هنوز حفظ  
بودم گرفتم ، چند بوق خورد بعد با صدایی که خنده توش موج میزد ، جواب داد : سلام نیکی جان.چه خبرا  
خوبی؟

غریدم : چه چرت و پرتی به مامانت گفتی که فکر کرده من دنبال تو راه افتادم؟  
چند لحظه سکوت کرد ، انگار از محیط شلوغی که دورش بود دور شد و بعد گفت :  
- چی داری میگی؟ چی شده؟

- عصر اومده بود دم خونمون و داد و بیداد میکرد ، واقعا به من چه ربطی داره زن گرفتن تو؟ چرا این  
داستان رو تموم نمیکنی؟

- وایسا یه لحظه ، مامانم اومد دم خونتون گفت من دارم زن میگیرم ؟  
- بیار گفتم آره...

خنده ایی کرد و گفت :

- فکر کنم اشتباه شده ، من نمیخوام زن بگیرم...

طوری فریاد زد که نگار بلند شد و کنارم ایستاد :

- به من ربطی نداره تو چه غلطی داری میکنی فقط اگه یکبار دیگه مامانت یا تو باعث بشین یکی از

اعضای خانواده ام آسیب ببین ، اونکاری که نباید رو میکنم و خودت میدونی چی میشه!

تماس رو قطع کردم و به نفس نفس افتادم ، نگار با نگرانی دستم رو گرفت و نشاندم رو نیمکت ، چند دقیقه ایی که گذشت ، گلویش رو با سرفه ایی صاف کرد و گفت :

- محض کنجکاوی میپرسم ها ، « اونکاری که نباید » چیه ؟

چند لحظه نگاهش کردم و گفتم :

- الکی گفتم .

چشمه‌هاش رو گرد کرد و گفت :

- خیلی جدی بودی ها ، گفتمی خودت میدونی چی میشه !

- یه چیزی گفتم بترسه ، مگه نه چی دارم ازش مثلا که بقیه نمیدونن؟

محکم کوبید به دستم و گفت : دیونه ایی بخدا .

کمی بعد هم خندید و منم بی اختیار خنده ام گرفت ، منو چه به تهدید کردن ؟ بعد یاد بابای بیچاره ام افتادم و خنده ام محو شد ، اگه باز هم اتفاقی می افتاد خودم رو هیچوقت نمیبخشیدم...

به نگار که چشمه‌هایش از هیجان میدرخشید خیره شدم و سعی کردم لبخند بزنم. با حالت غمگینی گفت:

- اصلا نمیخواهی پرسوی من و بهراد به کجا رسیدیم؟... بهم گفت میخواد بیشتر باهام آشنا شه...

- مگه اینهمه وقت آشنا نبودین؟

- چرا ، ولی بیشتر و نه دوستانه .

- یعنی چی؟ منظورش ازدواج بود ؟

- مستقیما اینو نگفت ولی کلی سخنرانی کرد در مورد اینکه دیگه توی سنی نیستیم که بخوام دنبال رابطه های مقطعی باشم و دنبال یه چیز ثابتم و اینها... بعدش گفت واسه همین میخوام بیشتر باهم آشنا شیم .

- خوب اینکه خیلی خوبه ، الان باید خوشحال باشی .

شونه اش رو بالا انداخت و گفت :

- هستم ولی میدونی ، دوست ندارم سریع پیش بریم ...راستی ، تو نگفتی امیر چی گفت بهت ؟

اونشب اینقدر هردو غرق فکر بودیم و خسته ، فرصت حرف زدن پیدا نکردیم و صبح هم که من زود رفتم سرکار .

- شماره اش رو توی گوشیم سیو کرد و گفت اگه ماشین رو میخوای بهم زنگ بزن کمکت میکنم !

نگار با صدای بلند گفت : چی؟؟؟ دروغ نگو... واقعا؟ امیرگوشیتو گرفت شماره اش رو داد؟ باورم نمیشه... با لبخند گفتم : منم خیلی جا خوردم ، ولی بخاطر ماشین حرفی نزدم .

- آخه امیر اصلا از این کارها نمیکنه ، نمیدونم چطوری بگم ، خیلی مغروره ، شماره اش رو خودش بده؟  
اصلا! از تو خوشش اومده ، دیدی گفتم الان دخترای مستقل مد شدن؟  
زدم بهش و گفتم : برو مسخره ...

وقتی رسیدیم خاله مارال و عمو سعید که چون از دوستای قدیمی بابا بود من عمو صدایش میکردم ، ازم استقبال کردند ، میخواستم چند روز برای آرامش بابا خونه خاله بمونم. شب داشتم مسواک میزدم که نگار با هیجان در حالی که موبایل رو تکون میداد گفت : مسیج داری ، بیا ببین کیه ؟  
موبایل رو گرفتم و باز کردم ، شماره اش ناشناس بود و نوشته بود :

« سلام خانم سرابی ، ببخشید این ساعت مزاحمتون شدم ، امیدوارم خوب باشین ، میخواستم بگم اگر مایل باشید ، روز یکشنبه برای جلسه ایی که درآموزشگاه خودم تشکیل دادم حضور پیداکنید تا با کادر آشنا بشید. ممنون.»

از لحن کتابی اش خنده ام گرفت و جواب دادم : « سلام ، ممنون ، حتما میام» و گوشی رو به نگار که هنوز ایستاده بود دادم ، سوالی نگاهم کرد و گفت : خب؟ کی بود؟ چی گفت ؟  
دهانم رو شستم و گفتم : یکی از همکارهام بود ، حالا من چرا باید برات توضیح بدم؟  
روی تخت دراز کشیدم ، خودش رو کنارم جا داد و در حالی که میخواست گفت : وظیفه ته ، هرشب گزارش میدی.

از پرویی اش خنده ام گرفت و چند دقیقه بعد من هم خوابم برد.  
\*\*\*

به فنجون چایی ام خیره شدم و بخارهای ناهماهنگی که ازش بیرون می اومدند ، ناخودآگاه از گرمی بخار و رطوبتش اشک توی چشمهام جمع شد ، فنجون رو روی میز گذاشتم و با دستمال اشکهام رو پاک کردم ، موبایلم که اغلب سایلنت بود روشن شد ، مسیج داشتم ، از امیرسام! نوشته بود : پولها تو جمع نکردی؟  
زدم : سلام ، چطور؟

جواب داد : کجایی؟ میخوام ببینمت.  
بدون فکر آدرس رو فرستادم و بعد با خودم گفتم این چه کاری بود آخه ؟ نیم ساعت بعد رسید ، و نشست رو به روم ، سعی کردم با خودم نگم چقدر خوش تیپ و جذابه ، نگاهی به اطرافش کرد و گفت :  
- حتما اینجا پاتوقته.

با سر تایید کردم و حرفی نزد. تکیه داد و گفت : ازت خوشم اومده ، میخوام ماشین رو بدم به تو.  
از ژستش خنده ام گرفته بود ، حتما توقع داشت از خوشحالی بیرم هوا ، پرسیدم :  
- مگه ماشین مال خواهرتون نیست ؟

فکر کنم از برخورد من پکر شده بود ، شانه اش رو انداخت بالا و گفت :

- من و خواهرم با هم این حرفا رو نداریم. خب؟ میخوای ؟

باید می فهمیدم هدفش چیه دقیقا .

- چطوری باید پرداخت کنم ؟

خم شد و گفت : نصفش رو نقد بده ، بقیه اش رو توی سه ماه . چطوره؟

توی ذهنم حساب کردم و گفتم : یعنی بیست تومن توی سه ماه؟؟؟ من اگه همچین درآمدی داشتم که

...

دستش رو بالا آورد و گفت : باشه ، باشه ... چطوری میتونی بدی که نه من ضرر کنم نه تو؟

دستم رو روی پیشانی ام گذاشتم و گفتم :

- این ماشین برای من خیلی گرونه ، من نمیتونم ، حتی اگه هرماه یک میلیون هم بدم ، باز همیشه

یکسال و نیم و خیلی طول میکشه.

- یکم بیشتر به خودت فشار بیار.

سرم رو تکون دادم و قاطعانه گفتم : نه ، نمیتونم.

چشمهایش سرد شد و مثل یک حباب شیشه ایی و حرف دیگه نزد. نفس راحتی کشیدم و خوشحال

شدم که دیگه اصرار نکرد ، جرعه ایی از چایی دومم رو که خوردم گفت :

- میخوام با هم باشیم !

چایی به گلویم پرید ، با زحمت قورتش دادم و گفتم :

- یعنی چی؟

- با هم باشیم دیگه ، ازت خوشم اومده ، جالبی ...

ابروهایم بالا رفت و به قیافه غرق در غرورش نگاه کردم ، وقتی دید حرفی نمیزنم ، گفت :

- متوجه نشدی؟ دوست دختر ، دوست پسر ، نخورده به گوشت تا حالا ؟

با خودش چی فکر کرده بود؟ که من باز هم گول تیپ و قیافه کسی رو میخورم ؟

- من دوست ندارم وارد رابطه ایی بشم. ممنون از اینکه از من خوشتون اومده.

همون پوزخند همیشگی رو زد ، که بدجور هم به صورتش می اومد و گفت :

- آفرین ، تو از اون دخترهایی نیستی که زود کوتاه بیان ، اینو فهمیدم ، رسوندی! حالا بجای اینکه وقت

خودت و خودم رو تلف کنی ، آخرش رو بگو.

بهت زده از پرویی اش ، بدون حرف بلند شدم و پول میز رو حساب کردم و بیرون اومدم. خودش رو بهم

رسوند و گفت : من دنبال هر کسی اینطوری راه نمی افتم ، ولی گفتم که واقعا برام جالبی.

ایستادم ، رو به رویش و گفتم :

- واقعا از اینکه توجهتون رو جلب کردم خوشحالم ، آخرشم اینه که نمیخوام وارد رابطه ای بشم.

با همون چشمهای شیشه ای بهم زل زد و گفت :

- بزرگترین اشتباه زندگیتو کردی. همیشه شانس در خونتو نمیزنه...

بعد در خشم و عصبانیت من گذاشت و رفت ، فکر کرده بود کیه ، سرم رو تکون دادم تا عطرخوش بویش از بینی ام خارج بشه ، مسخره ، انگار کی بود که خودش رو شانس زندگی من میدونست ! کنار خیابان ایستادم سوار تاکسی شوم که ماشین گرون قیمت و زیبایش از جلویم با سرعت رد شد و صدای تیک آف لاستیک هایش کل خیابان رو برداشت. بی شخصیت ! حداقل مهران بیشتر وقت گذاشت برای مجاب کردنم ، گل می آورد ، بعضی وقتها هم بستنی شاه توتی که عاشقش بودم ، به بچه هایی که فال میفروختند یا اسپند دود میکردند ، توجه نشون میداد و من فکر میکردم چه دل مهربونی داره ، شاید هم داشت ، فقط نه برای من ! آهی کشیدم و به آدرسی که آقای فرهنگ برایم فرستاده بود نگاه کردم . حدود یکساعت بعد رسیدم به ساختمان چند طبقه بزرگ و شیکی که سردرش هم تابلوی بزرگ آموزشگاه کنکور زده بودند. کمی استرس داشتم ، نمیدونستم با چه کسانی قراره رو به رو بشم ، با دیدن آقای فرهنگ که لبخند زنان به سمتم می اومد ، خیالم کمی راحت تر شد. نزدیکم شدو گفت :

- سلام ، منتظرتون بودم ، هنوز چند تا از اساتید نیومدند ، اگه دوست دارین تا اینجا رو ببینید ؟

جواب سلامش رو دادم و دنبالش راه افتادم. مقابل در ورودی ، سالن بزرگی بود با یه میز بلند که تقریبا اطلاعات آموزشگاه بود و چندین صندلی شبیه مبل ، قسمتی هم شبیه کافی شاپ درست کرده بودند که برایم خیلی جالب بود ، دو راهرو انتهایی سالن قرار داشت ، یکی سمت چپ و یکی سمت راست ، داخل راهروها هم چندین کلاس بود و راهروی دیگه اتاقی داشت با یک میز در وسط و بسیار شیک که آقای فرهنگ گفت اتاق جلسه است ، که وارد همون شدیم . صندلی برایم بیرون کشید و تعارف کرد که بشینم و کمی از شیوه آموزشیش توضیح داد که با اون اصطلاحات عجیب و غریبش هیچی نفهمیدم . بالاخره هم بقیه اساتید اومدند و آقای فرهنگ و یک استاد دیگه که اونطور که فهمیدم استاد فیزیک بود ، برای بقیه از روش کار و ساعات کلاسها و خیلی چیزهای دیگه توضیح دادند ، آخر سر هم آقای فرهنگ همه اساتید رو با سابقه و اسم و رسم معرفی کرد . من هر لحظه بیشتر توی صندلی فرو میرفتم وقتی سابقه اونها رو میشنیدم و بعضی هاشون هم خیلی معروف بودند ، به من که رسید با اون لبخند رویا گونه اش گفت :

- ایشون هم استاد نیکی سرابی هستند ، استاد زبان که با سن کم ده ساله سابقه تدریس دارند ، و هنوز

مشخص نکردند که افتخار همکاری با ایشون رو داریم یا نه !



از خجالت آب شدم و سرم رو زیر انداختم و توی دلم چندین فحش درست و حسابی به آقای فرهنگ دادم ، همه جورى به من زل زده بودند که احساس مسخره بودن همه وجودم رو گرفت ، با بدبختی آب دهانم رو قورت دادم و گفتم : اختیار دارید ، ممنون .

دوباره لبخندی تحویلیم داد و همه بلند شدند و دست دادند و برگه ساعات کاریشون رو گرفتند ، خواستم بلند شم که فرهنگ اشاره کرد بشینم ، وقتی همه رفتند نشست و گفت :

- خب خانم سرابی ، تصمیمتون چیه ؟

دلم میخواست اون کله مسخره اش رو بکنم که اونطور منو جلوی همه انگشت نما کرده بود ، چشم غره ایی بهش رفتم و گفتم : من هنوز نمیدونم ساعات کاریم و حقوق و مزایام و از همه مهم تر مطالبی که درس باید بدم چی هستند .

دستش رو به سمت پوشه آبی رنگی برد و گذاشت رو به روم و گفت :

- همه چیز رو اینجا براتون نوشتم با سر فصل مطالبی که باید با هم درس بدیم ، اینجا حقوقش ساعتی هست و بیمه و یه سری مزایای دیگه هم که نوشتم براتون .

پوشه رو برداشتم و در حالی که بلند میشدم گفتم :

- میخونم و چند روز دیگه خبرش رو بهتون میدم .

تا دم در همراهیم کرد و کلی هم اصرار کرد که من رو برسونه که قبول نکردم و پیاده راه افتادم . از خیابانش هم خوشم می اومد ، با یک نگاه سریع متوجه شدم حقوقم خیلی بیشتر ، تقریباً دو برابر آموزشگاه بود و ساعات کاریم هم فعلاً سه روز در هفته ، بسته به تعداد ثبت نام کنندگان . پوشه رو بستم ، روی حساب اساتیدی به اون معروفی شاید من هم میتونستم اسم و رسمی پیدا کنم ، با این فکر لبخندی روی لبهایم نقش بست .

نگار در حالی که دنبال چیزی در کیف کوچکش میگشت گفت :

- نمیدونم کجا گذاشتمش ...

تحمل وزنم از همین الان روی این پاشنه های بلند سخت بود ، کلافه گفتم :

- یه ذره کیف که بیشتر نیست .

- آهان پیدا کردم ، طبقه چهاردهم ، بریم .

وارد آسانسور شدیم ، نگاهی به نگار کردم و گفتم :

- بهراد کی میاد؟

- گفته نیم ساعت دیگه میرسه. هیجان دارم ، تقریبا اولین جایبه که با هم میخوایم بریم.  
آسانسور ایستاد ، بیرون اومدیم و مقابل همون یک در اون طبقه برج ، ایستادیم و نگار زنگ در رو زد. چند لحظه بعد ، در که باز شد موج بزرگی از صدا که اصلا معلوم نبود از این خونه میاد توی صورتمون خورد. دختری در رو باز کرد و به داخل دعوتمون کرد ، لباس کوتاه زرشکی رنگی پوشیده بود که بهش می اومد ، وقتی از پاگرد کوچکی گذشتیم ، با جمعیت زیاد و دود و رقص نور مواجه شدیم که هر دو مون مات مونده بودیم ، با صدای بلند به نگار گفتم : گفتم یه مهمونی ساده است که ...

با ناراحتی گفت : به من هم اینو گفتن ، حالا بیا بریم اگه جو بد بود با بهراد برمیگردیم.  
سرم رو تکون دادم و مانتوها رو درآوردیم ، نگار موهایش را فرهای باز و بزرگ کرده بود و من هم صاف روی شونه هایم ریخته بود ، خدا رو شکر لباسم هم نه توی چشم بود و نه طوری که معذب بشوم از این جمع نا آشنا ، بیرون رفتیم و در اون شلوغی به سختی صندلی برای نشستن پیدا کردیم ، نگار کمی اطرافش رو نگاه کرد و گفت :

- هرچی نگاه کردم دلناز رو ندیدم.

در خاطره ام به یاد اون دختر مو قهوه ایی و جذاب افتادم ، پرسیدم :

- مگه اونم هست؟

- اصلا میزبان اونم ، دختره بی فکر به من گفت یه مهمونی ساده از بچه های آموزشگاه هنریه. نگاه کن تورو خدا ، فقط قرص اکس نزن ...

نگاهم روی پسری افتاد که با حالتی غیر عادی داشت رو زمین ، چهار دست و پا راه میرفت و دور خودش هم میچرخید ، با نگرانی گفتم : فکر کنم اونم زدن.

نگار حرف دیگه ایی نزد و بی صبرانه به موبایلش نگاه میکرد ، ده دقیقه بود نشسته بودیم که پسری بلند قد با هیکل و بازوهای بزرگ کنارمان ایستاد و گفت :

- سلام ، من نویدم ، دلناز گفت بهتون بگم نوشیدنی اونجا سرو میشه ، بیاین اونجا.

و به نقطه ایی که جمع شده بودند اشاره کرد. نگار سرش رو تکون داد و گفت : ممنون ، میل نداریم.

- میخواین من براتون بیارم ؟

- نه ممنون ، خواستیم میایم خودمون.

پسر پیله کرده بود : خب اونجا خیلی شلوغه ، همه هم توی حال خودشون نیستن ، سخت میشه براتون.

نگار عصبی نگاهی به من کرد و گفت :

- راستش منتظر کسی هستیم ، اون بیاد ما هم بهتون ملحق میشیم.

همون موقع هم صفحه گوشیش روشن شد و سریع جواب داد. پسر هم که معلوم بود حال خوشی نداره سرش رو تکون داد و رفت. نگار تماس رو قطع کرد و گفت:

- خداروشکر بهراد داشت ماشینش رو پارک میکرد ، الان میاد و میریم. پسره روانی کلید کرده بود روی ما...

دقایقی که به نظر خیلی طولانی اومدند گذشت و بالاخره بهراد وارد شد ، نگار سریع بلند شد و من هم بلند شدم ، بهراد با صدای بلندی که بتونیم بشنویم گفت : اینجا چقدر شلوغه.

با نگاهی به اطرافش اخمهاش عمیق تر شدند ، نشست کنار ما و تقریبا چسبیده به نگار ، نگار چیزی بهش گفت که بخاطر صدای زیاد نشنیدم که بهراد سرش رو تکون داد و گفت : امیر بیاد بینم چکار میخواد بکنه بعدش میریم.

امیر؟ یک دفعه استرس تمام وجودم رو گرفت ، و ناخودآگاه نگاهی به ظاهرم کردم. با اون برخوردی که ما با هم داشتیم ، حتما رفتار سردی باهام میکرد. نگار پرسید : اونم دعوت بود ؟ کی میاد ؟ - با هم اومدیم ، اره دلنازدعوتش کرده بود.

آه ... یادم رفته بود دلناز و بازی نگاهشان رو...موزیک اوج گرفت و همه هماهنگ با هم بالا و پایین میپردند ، مخالف پارتی و مهمونی نبودم اما اینجا یک جووری بود ، چیزی درست نبود ، با یاد خاطره ایی دور لرز تمام بدنم رو گرفت ، نگار کنار گوشم گفت :

- بلند شو بریم دنبال امیر ، بهراد میخواد ببینه اگه اون نیاد خودمون بریم.

سرم رو تکون دادم و گفتم : من همینجا میشینم ، شما برین.

- بیا بریم دیگه ، میترسم یه اتفاقی بیافته...

- من نشستم کسی هم کاری به کارم نداره زود برو و بیا.

نگار با دلواپسی نگاهی بهم کرد و دنبال بهراد رفت. عمرا دنبال امیرسام نمیرفتم ! در همین افکار بودم که یک مرتبه صدای عربده کسی اومد و دوباره انگار هیجان زیادی به جمعیت وارد شد ، یکی تکنو میرقصید یا فکر میکرد میرقصه و یکی تا خود سقف می پرید. وحشت زده از ترس اینکه پایم رو لگد کنند ، خودم رو جمع کرد بودم که یک مرتبه پسری دستم رو گرفت و بلندم کرد و در همون حال گفت : چرا نشستی؟ بیا وسط...

سعی کردم مچ دستم رو بیرون بکشم ، چشمانش خمار و قرمز بود و شل و وارفته قدم برمیداشت ، با ترس گفتم:

- مرسی ، من...دوست دارم بشینم یکم خستم...

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- بیا از اینا بزن خستگی در بره ...

باز هم منو که به هر چون کندن میخواستم فرار کنم کشید سمت تاریک تری از خونه ، کنار یک میز که چند نفر نشسته بودند و با چشمهایی مات زده بودند به رو به رویشان ، یک نفر هم داشت رو چاقوی کوچکی پودر سفید رنگی رو بو میکشید از وحشت خشکم زده بود. بابا کجا بود بیینه من کجا هستم و دارم چه چیزهایی که تا حالا فقط توی فیلم ها دیده بودم رو میدیدم. پسر احمق که انگار با چسب به دست من چسبیده بود نشست و من رو هم کنارش نشوند ، سعی کردم بلند شم که دوباره کشیدم و گفت : چیز بدی نیست ، بیار بزنی هیچی نمیشه.

در حالی که می لرزیدم زل زدم به اطرافم تا شاید کسی کمکم کنه اما اصلا چیزی پیدا نبود ، پسر مقداری از همون پودر رو جلوی من گرفت و گفت : بیا ، خوشت میاد...

داشت گریه ام در می اومد که توی اون شلوغی چشمم افتاد به امیرسام و بلند شدم و با همه توانم صدایش زدم ، نگاه سرگردانش به من افتاد و چند لحظه انگار ماتش برد که من را در آن وضعیت دید ، بعد با اخم به طرفم اومد و بی حرف آن یکی مچ بینوایم رو گرفت تا بلند شم ، اما پسر که انگار توهمش چسبیدن به مچ دست من بود ، باز هم ول نکرد و نئشه وار گفت : کجا ؟ داشتیم حال میکردیم...

امیرسام مچش رو با یه حرکت محکم از دست من کند ، پسر با این ضربه محکم به پشتی مبل خورد و همون طور ماند ، قدرت بلند شدن هم نداشت بیچاره . من هم که اینبار با یک مچ دیگر به دنبال امیرسام کشیده میشدم ، نفهمیدم کجا رفت ولی یک دفعه صداها کم شد و فهمیدم توی راهروی جلوی در اون خونه کذایی هستیم ، در حالی که دستم رو ماساژ میدادم و سعی میکردم لرزش بدنم رو متوقف کنم گفتم :

- برای چی اومدیم اینجا؟

با عصبانیت گفت : چیه ؟ نکنه میخوای برگردی بغل اون احمق ؟

داشت گریه ام میگرفت ، تقصیر من چی بود که اون پسرروانی بهم گیر داده بود؟ چند لحظه نگاهم کرد و بعد نفس بلندی کشید و پارچه سیاهی که روی دستش بود رو داد بهم و گفت :

- بپوش ، زود باش بریم.

- این چیه ؟ نگار و بهراد چی؟

- مانتوی شماست ، نگار بهم داد و با بهراد فرستادمشون برن تا پیام دنبال تو.

خواستم حرفی بزوم که با دیدن نور قرمز و آبی که از پنجره میتابید ، ساکت شدم ، امیرسام سریع نگاهی به بیرون کرد و دستم رو کشید سمت آسانسور که طبقه اول ایستاده بود ، نچی گفت و به طرف پله ها دوید ، من هم با اون پاشنه ها انگار میتونستم بدوم ، پایم پیچید و داشتم زمین میخوردم که با حرص خم شد و کفشهایم رو در آورد ، با درد و زحمت دنبالش دویدم ، اگه حدسم درست بود و اون نور مال پلیس بود ، فاتحه ام خوانده شده بود ، فقط کلانتری رفتن در نامه اعمالم نبود. بغضم کم کم داشت بزرگ تر و بزرگ تر میشد و

نفسم بند اومده بود ، بالاخره نمیدانم کدوم طبقه بود که ایستاد ، صدای پاهای زیادی رو میشنیدم که بالا می اومدند ، امیرسام دست در جیبش کرد و در کمال حیرت من ، با کارتش در واحدی شبیه واحد دلناز رو باز کرد ، اول من رو به داخل هل داد و بعد خودش ، در را به آرامی بست و من خیره شدم به اون خونه لوکس و کارت در دستان امیرسام.

- اینجا خونه کیه ؟

دستش رو بالا آورد که یعنی ساکت باشم ، بعد آروم به سمتم اومد و گفت : خونه من.

در حال کندوکاو در ذهنم گفتم : اما ما اینجا نبود که اومدیم ، برای ماشین...

- اینجا ، خونه خودمه ، جدا از مامان و بابام.

مثل خنگ ها گفتم : آهان.

کفشهایم رو گوشه ایی گذاشت و کتش رو انداخت رو کاناپه ایی و نشست ، تازه حواسم به دکوراسیون خونه جمع شد ، که ترکیب رنگهای قهوه ایی و سبز و سفید بود ، همه چیز زیبا و با سلیقه اما به نظر من کمی سرد.

- تا کی میخوای اونجا بایستی؟ باید تا وقتی میرند و چندساعت بعدش هم صبر کنی.

معذب نشستم و گفتم : برای چی چند ساعت بعد ؟ الان میرن زنگ میزنم نگار بیاد دنبالم.

شونه اش رو بالا انداخت و گفت : هرطور راحتی .

با صدای جیغی توی راه پله ها از ترس تکونی خوردم ، امیرسام سرش رو با تاسف تکون داد و گفت :

- دختره احمق ، صدمبار بهش گفتم این سیامک رو تو مهمونی هات راه نده همه چیو به گند میکشه

گوش نداد ، اینم عواقبش .

- دلناز رو میگین؟

سرش رو تکون داد ، دوباره گفتم : مگه... دوستتون نیست؟

کمی نگاهم کرد انگار میخواست بدونه برای چی این سوال رو پرسیدم ، بعد با بیخیالی گفت :

- اگه منظورت دوست دخترمه ، خب یه مدتی با هم در ارتباط بودیم ، اما بخاطر این زیاده روی هاش و

دردسرهاش ، رابطه ام رو باهاش کم کرده بودم.

- به هرحال میشناسینش !

- منظورت چیه؟

- باید کمکش میکردین ، الان حتما گیر افتاده.

- مگه من میدونستم پلیس قراره بیاد؟ قبلا هم بهش هشدار داده بودم پای مواد رو باز نکن به مهمونی هات، دیگه مشکل خودشه.

متعجب از خونسردی اش گفتم:

- یعنی نگرانش نیستین؟ باز هم یه روز دوستون بوده!

کلافه گفتم:

- با کسی که فقط تو رختخواب می بینیش مگه چقدر میخوای دوست باشی؟

چند لحظه گذشت تا متوجه حرفش شدم و بعد از خجالت سرم آتیش گرفت. مردک بی حیا، خجالتی هم از بیان اینکه آدم عوضیه نمیکشید! پوزخندی بهم زد و بلند شد کنار پنجره ایستاد، از اونجا بودنم ناراضی بودم، دقیقا هرچقدر بیشتر میخواستم از این مدل آدمها فاصله بگیرم، بیشتر نزدیکشون میشدم و الان هم توی خونه از همه بدترشون بودم. یک مرتبه یاد نگار افتادم و سریع موبایلم رو بیرون آوردم که دیدم ده تا میس کال ازش دارم، در همون حالم زنگ زد، با عجله جواب دادم، سریع پرسید:

- کجایی نیکی؟ چرا جواب نمیدادی؟ مردم از نگرانی، با امیری؟ پلیس نگرفتتون؟

- اجازه بده حرف بزنم، موبایلم که طبق معمول سایلنت بود، آره با امیرسامم، خونشونم.

نگار رو به کسی گفت: میگه پیش امیره، خب خداروشکر، بهراد بهم گفت تو همون برجه خونه اش احتمالا میرین اونجا.

- شما چی؟ چطوری رفتین؟

- وای نیکی به محض اینکه سوار ماشین شدیم، پلیس ها ریختند اونجا، حالا میام برات توضیح میدم.

هنوز هستن؟

نگاهی به امیر کردم و پرسیدم: پلیس ها هنوز هستن؟

پرده رو انداخت و گفت: تا کارشون تمام بشه، طول میکشه.

رو به نگار گفتم: فعلا هستن، بهت خبر میدم وقتی رفتن.

خداحافظی کرد، ناراحت نشسته بودم و فکر میکردم حالا با اومدن به خونه خاله اینا عرصه برای

کارهای خلاف من باز شده بود و من هم اصلا نمیخواستم دوباره کاری کنم تا مایه شرمندگی همه باشه.

امیرسام هم بدون حرف به طرف آشپزخانه رفت و از یخچال بطری آبی بیرون آورد، به من اشاره کرد و گفت: میخوای؟

بلند شدم و گفتم: نه، مرسی، میشه سرویس بهداشتی رو بهم نشون بدین؟

هنوز قدمی نرفته بودم که از شدت درد پا، دوباره نشستم. قوزک پای راستم بدجور درد میکرد، با دستم

ماساژ دادم، کنارم نشست و گفت: توی راه پله اینطور شد؟

سعی کردم کمی دورتر بشینم و با سر تایید کردم. نگاه عاقل اندر سفیهی به من برای اینکارم کرد و دوباره بلند شد ، از یخچال بسته ایی آورد و به طرفم گرفت و گفت :

- بذار روی پات ، یخه.

- اون قدر هم درد نمیکنه !

کمی عصبانی شد و گفت : چرا لجبازی میکنی؟ الان گرمی نمیفهمی ، بری خونه ورم میکنه ، از کار و زندگیت می افتی.

کیسه رو با حرص ازش گرفتم ، شاید اگه هرکسی باهام این شوخی ها رو میکرد ، لجم که نمیگرفت هیچی ، خنده ام هم میگرفت ، اما در مورد امیرسام ، مثل بعضی از آدمها که از همون برخورد اول دوستشون نداری ، همه کارهانش اذیتم میکرد.شاید چون از آدمی مثل اون ضربه خورده بودم یا شاید هم چون مقابلش همه اعتماد به نفسم رو از دست میدادم سریع موضع میگرفتم ، آخ... درد پایم با گذاشتن کیسه بیشتر شد و سریع برداشتم. امیرسام که روی مبل کناری ام نشسته بود ، گفت :

- ورش ندار ، باید بمونه پنج دقیقه بعد برداری دوباره بذار...چی شد با اون پسره رفتی؟

با تعجب گفتم : با کی؟

- همون که مچ دستت رو گرفته بود ول نمیکرد.

- من باهانش نرفتم ، به زور بردم.

- اینجور وقتها ، شده بزنی توی سرش هم بزن و فرار کن ، اگه من دیر رسیده بودم که الان داشتی تو

آسمونها سیر میکردی...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم : منظور؟

تکیه داد و گفت : منظور اینکه به من مدیونی...و...

ابرویم بالا رفت ، با ته رنگی از شیطنت گفت : و اینکه باید دینت رو ادا کنی!

اخم کردم و گفتم : کسی مجبورتون نکرده بود.

- نه نکرده بود ، اما حالا که انجام دادم و غیر از اون از بازداشگاه هم نجاتت دادم.

- واقعا ممنونم ، کافیه؟

لبخند شرورانه ایی زد و گفت : البته که نه ، ترجیح میدم برای ادای دینت ، پیشنهادم رو قبول کنی.

یاد صحبتهای اون روز توی کافی شاپ افتادم و دوباره حرصم گرفت و گفتم : ترجیح میدادم برم توی

آسمونها سیر کنم.

دوباره اخمهایش در هم رفت و گفت :

- این موضع مسخره چیه تو همیشه برای من میگیری؟

- شما حرفهای خودت رو یادت رفته « من دنبال هرکسی راه نمی افتم! »

- خب حقیقتو گفتم. چیش عصبانیت کرده ؟

- من برخلاف اون چیزی که شما تا حالا متوجه شدی ، از نوع دوست دخترهای شما نیستم.

کلافه شد و گفت : مگه اونا چطورین؟

کیسه یخ رو روی میز گذاشتم و گفتم :

- هرطور که هستند ، اصلا من با آدمهایی با اخلاقیات شما جور در نیام.

پوزخند زد و گفت : تو مشکلک اینه که نه میدونی من کی هستم و چی میخوام ، نه دوست دخترهامو

میشناختی ، نه خودتو. فقط میخوای به یه سری از خصوصیات من غرض ورزی کنی ، اونم نه از روی آگاهی. ناخودآگاه!

از توصیفش چند لحظه ساکت شدم ، حرفی برای گفتن نداشتم وقتی درست میگفت. ولی باز هم من

یک اشتباه با دو آدم مشابه رو تکرار نمی کردم . دوباره گفت :

- به هر حال ، فکر می کردم عاقل تر باشی ، به نظر میاومد بزرگتر از سنت هستی.

انگار عزمش رو جزم کرده بود اعصاب نداشته ام رو بهمم بریزه و موفقم بود.

- اگه عاقل بودن به برقراریه رابطه های به قول خودتون یک شبه و غریزه ، من عاقل نیستم.

- کسی نگفته اینکار ها رو بکن ، اما انگار خودت راغب تری که گیر میدی به اون قسمتاش.

با خشمی بی امان از اهانتش بلند شدم و گفتم : ممنون از همه زحمتهاتون ، من میرم.

لنگان لنگان به طرف کفشم رفتم که بازویم رو کشید و گفت :

- بچه بازی در نیار ، یه طوری رفتار نکن انگار من یه متجاوزم و میخوام بهت تعرض کنم ، پلیس ها

هنوز اون بیرونن و منتظرن یکی بیاد بیرون تا بگیرنش. پس برو عین بچه های خوب بشین یا بخواب.

چشمهایم گرد شد و خواستم حرفی بزنم که گفت : ای بابا ، برو روی کاناپه بخواب تا بچه ها بیان.

به ناچار برگشتم و اون هم رفت به سمت اتاقها ، تکیه دادم و چشمهایم رو روی هم گذاشتم که با حس

پتویی روی خودم ، چشمهام رو باز کردم ، اخم غلیظی کرد و رفت. پسر دیوانه.

با صدای موبایلم از جا پریدم ، کمی طول کشید تا بیاد بیارم کجا هستم. نیمه های شب با نگار به خونه

خاله برگشته بودم ، ساعت یازده ظهر بود خواستم بلند شم که یادم افتاد جمعه است و کلاس ندارم. موبایلم رو

برداشتم ، فرهنگ بود که پیام داده بود منتظر جوابمه . موبایل رو کناری گذاشتم ولی دیگه خوابم نبرد. سر میز

نگار جریان شب قبل رو برای خاله تعریف کرد ، خاله سرش رو با تاسف تکان داد و گفت :

- خیلی بی فکری نگار ، اکه میگرفتنتون چی؟



- مامان بخدا منم خبر نداشتم ، دلناز گفت یه مهمونی خودمونیه ، با بچه های آموزشگاه ، حتی نیم ساعت هم نمودیم .

- حالا تو هیچی ، اما نیکی دست ما امانته ، یکم بیشتر احتیاط کن .

نگار معترض گفت : من هیچی ؟

خاله با خنده از آشپزخانه بیرون رفت ، نگار رو به من گفت :

- امیرسام میگفت اون پودرها کوکائین بوده ، فکر کن ؟ روان گردانم که خورده بودن ! منو بگو که فکر میکردم چه شب رویایی به بهراد خواهم داشت .

خندیدم و گفتم : باز تو خوبه ، من بیچاره که ناقص هم شدم .

- جدا اگه امیر نیومده بود چی ؟

حرفهای بینمون رو مختصر براش توضیح دادم ، نفس عمیقی کشید و گفت :

- خیلی رفتارهاش عجیبه ، شایدم برای اینه که تو جلوش کوتاه نیومدی ، میخواد بدستت بیاره .

بی حوصله گفتم : دیگه حوصله این تئوری هایی که ما دخترا ساختیم برای خودمون رو ندارم . من کلا

کاری به امیرسام ندارم ، اونم یکیه لنگه مهران ، از اون هم بدتر .

- اینا تئوری نیستن ، تجربه ان .

بلند شدم و گفتم :

- مگه برای کسی که دوستش داری چقدر میتونی خودت رو نگه داری؟ تجربه من میگه وقتی کسی رو

دوست داری دست و پات رو جلوش گم میکنی ، هر رفتارش رو به نفع خودت تعبیر میکنی ، همه جوره باهاش

راه میای و دست آخر خودت میمونی و توهمات که کسی هم بهشون تعهدی نداره .

به طرف در رفتم که نگار یک مرتبه از گردنم آویزان شد و صورتم رو بوسید و گفت :

- ما همه جوره خاطر خانم معلم با تجربه مون رو میخوایم...

چند سال قبل توهماتم بود که به همه زندگی ام آتش زد ، من میدیدم که مهران هر چند ماه یکبار با

کسی بود ولی فکر میکردم میتونم تغییرش بدم ، سنم خیلی هم کم نبود که اینطور بچه گانه فکر میکردم ،

حتی فکر میکردم عشق من اون رو چنان گرفتار میکنه که دیگه حتی نمیتونه به کسی غیر از من نگاه کنه ، اما

اون عادت کرده بود و بهترین دختر هم بعد از مدتی خسته اش میکرد ، تنوع طلب بود یا هرچی ، من چشمم

رو بسته بودم . دوست داشتن که سرش نمیشد ، فکر میکردم اگر من با بقیه برایش فرق نداشتم سراغ من هم

می اومد ولی خنده دار بود که فکر میکرد فقط اهلش نیستم و سعی نمیکرد انرژی برابم بگذاره...توهماتم بود

که از منو از بین برد ، نه مهران و نه هیچ چیز دیگه...

به فرهنگ خبر دادم که قبول میکنم و وقتم حسابی پر شد ، هرروز وقتی به خونه می اومدم اینقدر خسته بودم که شام نخورده خوابم میبرد ، نگار هم زیاد نمیدیم ، انگار اون هم پروژه ایی گرفته بود سخت مشغول بود. نیلوفر هم حال خوشی نداشت و بیشتر اوقات اونجا بود . مشغول لاک زدن شدم. اون هم قرمز پررنگ ، بعد از زدن برق لاک ، با لذت بهشون خیرم شدم . دستهایم با این رنگ سفید تر به نظر میرسیدند ، با اینکه کلا پوستم سفید بود ، اما دستهایم همیشه دو درجه تیره تر بودند ، حتما بخاطر آفتاب بود . یاد دلناز افتادم که همیشه پوستش آفتاب گرفته و خوش رنگ بود ، بیچاره الان کجا بود ؟ آهی کشیدم و لباس پوشیدم و از خونه اومدم بیرون ، نصف زندگیم که در حسرت عشق مهران سوخته بود و نصف دیگه اش هم به جبران اون عشق داشتم توی تنهایی میگذروندم ، پیشنهادی ام به غیر از امیر نداشتم که البته اونم نمیشد اسمش رو یه مورد درست و حسابی گذاشت ، فرهنگ هم که مدتها بود که میشد از رفتارهایش برداشت هایی کرد اما حرف نزده بود ، شاید من هم به اندازه کافی جذاب نبودم ، یا سرنوشتم بیخود بود. با صدای موبایلم ، از فکر بیرون اومدم ، با تعجب دیدم که امیرسامه ، جواب دادم : سلام.

- سلام ، کجایی؟

- دارم قدم میزنم ، چیزی شده ؟

- چیزی که نه ، بگو کجایی باید ببینمت.

- پس حتما چیزی شده.

کلافه گفتم : چقدر چونه میزنی دختر ، بگو کجایی میام میگم دیگه.

آدرس کمی جلوتر رو دادم تا پیاده روی هم کرده باشم ، من زودتر رسیدم و وارد یه مغازه روسری فروشی شدم ، دلم یک چیز جدید میخواست ، خیلی وقت بود که فقط وقتی نیاز داشتم خرید میکردم ، قبلا عاشق خرید کردن بودم و هرچیزی میدیدم و دوست داشتم میخریدم. زن فروشنده با لبخند ازم پرسید: بفرمایید؟ شونه ام رو بالا انداختم و گفتم : یه شال مد روز میخوام ، رنگش هم برام مهم نیست.

لبخندش بیشتر شد و چندین مدل شال مقابلم چید و گفت : بفرمایید ، اینا دو روزه برام اومده خیلی هم فروش داشتن ، از این طرحهای آبرنگی الان خیلی مده... فکر کنم این رنگ هم بهتون خیلی بیاد.

شال ترکیبی از صورتی و سورمه ایی و سفید بود. به نظرم قشنگ می اومد مخصوصا اینکه سورمه ای

اش غالب بود و این رنگ هم به من می اومد ، گفتم : همین رو بدید...چقدر میشه ؟

بعد از کلی تعریف از جنس و طرح ایتالیایی ، قیمت خیلی زیادش رو گفت و من هم پرداخت کردم. دلم کمی ولخرجی میخواست ، واقعا هم روحیه ام بهتر شد و خوشحال بیرون اومدم ، اصلا امروز میخواستم خرید

کنم. با صدای بوق ماشینی ، امیرسام رو دیدم و سوار شدم. بلوز اسپرت یقه دار سبز تیره و شلوار جین پوشیده بود ، اون هم من رو بر انداز کرد و گفت : لاغر شدی!  
- بخاطر کارمه ، سرم شلوغ شده.

- خوبه ، کارکردن هیچوقت بد نبوده...کجا میخوای بریم صحبت کنیم؟  
- بریم یه پاساژ ، میخوام یکم خرید کنم.

تعجب کرد اما حرفی نزد ، دور زد چند دقیقه بعد در پارکینگ ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم ، خیلی وقت بود به همچین محیط های پرزرق و برق و رنگارنگی نیومده بودم ، امیرسام دستهایش رو داخل جیبش کرده بود و دنبال می اومد ، کمی که گذشت پرسید:  
- اصلا قصد خرید داری؟

- اگه از چیزی خوشم بیاد ، آره...نگفتین در مورد چی میخواستین صحبت کنیم؟  
- اینجا مناسب نیست برای حرفهام...

روی صندلی کافه ایی که وسط پاساژ بود نشستم و اون هم رو به روم. کلافه گفتم :  
- چه حرفی با من دارید ؟

لبخندی زد و گفت : همون پیشنهاد قبلی.  
- واقعا بیخیال نمیشید؟

سرش رو تگون داد و گفت : تا دلیل واقعی اش رو ندونم ، نه !  
آهی کشیدم و چند لحظه نگاهش کردم که زل زده بود به من حرکاتم. به جلو خم شدم و گفتم :  
- باشه ، من یه تجربه خیلی تلخ داشتم ، الانم نمیخوام دوباره اون تجربه تکرار شه.همین.  
پورخندی زد و گفت : این دلیل ها دیگه کلیشه ایی شدند ، یه دلیل به درد بخور برام بیار.  
- شما مثل اون هستید.

ابرویش رو بالا داد و گفت : مثل همون آدم به درد نخوره گذشته ات؟ چرا ؟ چه شباهتی داریم ؟  
با یادآوردن لحظات سخت گذشته ام ، عصبی شدم و گفتم : بهتره در این مورد صحبت نکنیم.  
دستش رو روی دستم گذاشت که خیلی جا خوردم و گفت :

- فقط این رو بگو که من هم اینقدرم بدم که تو اینطوری بهم ریختی؟

نگاهم در چشمهای تیره اش گره خورد.سرم رو تکان دادم تا افکارم بهم بریزند و دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم :

- نه ، نمیدونم ، خواهش میکنم در موردش بحث نکنیم.

تا وقتی که میخواستم پیاده بشوم حرف خاصی نزدیم ، ساکت و گرفته بود ، تشکر کردم و اون هم مثل باد ته کوچه پیچید و رفت.

پسری که اصلا بهش نمی اومد هجده ساله باشه ، رو به من گفت :

- خانم شما همیشه اینقدر صداتون قشنگه ؟

نیمی از بچه ها که دوستهایش بودند صدرصد زدند زیر خنده ، اخم هایم رو جمع کردم و به انگلیسی گفتم :

- لطفا مودب باش و کاری نکن که از کلاس بیرونم کنم.

دوباره با لودگی گفت :

- منکه نفهمیدم ، دوباره بگین ؟

و باز هم به حرف بی مزه اش خندیدند ، کتاب رو بستم و به در اشاره کردم و جدی گفتم :

- برو بیرون ، تو و هرکسی که فکر میکنه تو بامزه ایی و کلاس جای مسخره بازیه.

خنده اش کمی کمرنگ شد و گفت :

- خانم مدرسه که نیست ، نخوایم بیایم نمیایم خب ، اینجا پولیه.

نفسی کشیدم و گفتم :

- هرکی هم که فکر میکنه چون این کلاس پولیه ، میتونه هر جور دلش خواست رفتار کنه بره بیرون!

سرم رو پایین انداختم و اونها که چهار نفری میشدند بدون حرف بیرون رفتند ، سعی کردم خونسرد باشم و ادامه درس رو دادم ، تا حالا از این ماجراها سر کلاس برایم پیش نیومده بود اما برای اینکه جدی باشند و کلاس رو بهم نریزند باید بعضی وقتها جدی میبودم ، مگه نه اختیار کلاس از دستم میرفت . نیم ساعت بعد کلاس تموم شد ، ناامید شده بودم که ممکنه شاگردهام کلاشون رو عوض کنند ، فکر میکردم خیلی هم موفق نبودم . دو کلاس بعدی رو هم گذروندم و بی حوصله بیرون اومدم. دیگه کم کم داشت پاییز میشد و هوا رو به خنک شدن بود ، زنگ زدم خونه ، بعد از چند بوق نیلوفر جواب داد:

- نیکی تویی؟ خوبی؟ کجایی؟

با تردید گفتم : سلام ، اره خوبم ، تو بهتری ؟

صدایش کمی رنگ بغض گرفت و گفت :

- یکم بیا پیشمون ، دلم برات تنگ شده همش پیش نگاری...

خیلی خوشحال شدم ، با ذوق برای نیلوفر چند دست لباس نوزاد و برای خونه هم یه جعبه شیرینی

گرفتم. وقتی رسیدم نیلوفر محکم بغلم کرد و با گریه معذرت خواهی کرد از حرفهای بیمارستان ، کمی تپل و

بامزه شده بود ، هنوز شکمش بزرگ نبود. و مامان خوبم هم مثل همیشه با محبت در آغوشم گرفت ، هردو به آرومی صحبت میکردند چون بابا خواب بود ، نیلوفر برای ریختن چایی رفت و مامان دستم رو گرفت و گفت :  
- کارت خوبه ؟

دستش رو فشردم و گفتم :

- کارم زیاد شده ، درآمد هم بیشتر شده.

آهی کشید و گفت : بابات کم حرف شده خیلی ، دیگه مثل قدیم نیست ، همش توی خودشه.

با ناراحتی گفتم : بخاطر منه ، دیگه نمیتونه سرش رو بالا بیاره.

مامان باز هم دستان سردم رو فشرد و گفت :

- آره اما نه به خاطر گذشته ، برای اینکه اینقدر کم هستی ناراحته ، چیزی نميگه غرورش نمیداره اما

من میدونم.

اشکهایم روان شدند و به آغوش مامانم پناه بردم ، دلم برای بابا تنگ شده بود ، دلم برای روزهای خوش توی خونه بودم تنگ شده بود ، برای همه خنده های که با هم میکردیم ، برای دور همی های بدون گوشه و کنایه ، مهران داشت همه جا برای خودش رفت و آمد میکرد و حتی ازدواج میکرد و فقط من بودم که آبروی از دست رفته ام ، آینده ام رو هم از بین برده بود. نه اون .

کنار پنجره اتاق سابقم ، نگاهم افتاد به پنجره اتاق مهران ، چراغش روشن بود ، چه وقتیایی با این چراغ بهم علامت میدادیم و فکر میکردیم چه کار خلاقانه ای میکنیم . قدم زنان دور شدم ، باید کم کم اون لحظات سخت رو دور میریختم ، خسته شده بودم. زنگ زدم به نگار ، صدایش خواب آلود بود :

- سلام ، کجایی ؟

- اومدم خونه مون، میای یه شب با هم یه جشن دو نفره بگیریم؟

صدایش هیجان زده شد : آره خیلی هم خوب میشه ، فقط...یه چیزی.

- چی؟

- میشه فردا شب با من بیای یه جایی؟

- کجا؟؟

گفت : فردا شب ، قراره همه جمع شیم باغ مامان بابای بهراد ، خیلی خوش میگذره. مامانم میاد .

نفسم رو بیرون دادم و گفتم : حتما امیر سام هم هست !

صدایش رو لوس کرد و گفت : آخه میشه نباشه ، با بابای بهراد خیلی دوسته.

نفسی کشیدم و گفتم : باشه

این هم از تعطیلات ما ، بدم هم نمی اومد خانواده بهراد رو بینم . فردا به خونه خاله رفتم ، در حال گذاشتن چند تا لباس گرم توی ساکم از نگار پرسیدم : مامان و بابای بهراد میدونن جریان شما رو ؟ - آره ، گفت بهشون گفتم ، کلا از این خانواده هان که خیلی روشن فکرن ، دوست دارن عروسشون باهاشون دوست باشه و این حرفها ، خیلی با حال اند.

غر زدم : یکم بزرگونه رفتار کن ، مثلا میخوای ازدواج کنی ، یعنی چی « باحال اند » ؟  
مظلوم شد و گفت : چشم .

خاله اومد کنار در و گفت : شماها آماده نشدید؟ دیر میشه ها.

نگار گفت : ما آماده ایم ، بریم.

با نگار سبد بزرگی که خاله آماده کرده بود رو به ماشین بردیم و راه افتادیم.

\*\*\*

لیوان چایی ام رو برداشتم و به ستون بالکن بزرگ ویلا ، تکیه دادم ، هوا خیلی خوب بود و ویلا هم بسیار . بهراد و چند نفر دیگه کنار باربیکیو ایستاده بودند و هرکسی نظری برای پختش میداد ، نگاهم افتاد به امیرسام که زمزمه وار با دختری از اقوام بهراد صحبت میکرد ، به نظر می رسید امیرسام پیشنهاد ناموفقش به من رو داره به اون دختر میده. اصلا هم دختر زیبایی نبود ، دلناز بهتر بود! نگاهش یکباره به من افتاد لبخندی زد و دوباره به دختر که فکر میکنم اسمش پریسا بود ، نگاه کرد. مثلا یعنی فرصتت از دست رفت و نصیب یک نفر دیگه شد؟ این بازیهای بچه گونه از پسری به سن اون بعید بود ، خنده ام گرفته بود. به طرف دیگه ویلا که پر از درخت بود و تاب کوچکی داشت ، رفتم و روی تاب نشستم . از اونجا میتونستم مامان بهراد رو بینم که با خاله مشغول صحبت بود ، خاله رو برای اینکه تنها نباشه با اصرار آورده بودیم ، عموحمد چندوقت یکبار برای ماموریت میرفت ، حالا میشد حدس زد مامان بهراد در مورد موضوع مهمی صحبت میکرد و خاله بیچاره بدجور گیر افتاده بود.

- خب ، مثل اینکه بهراد هم کارش تموم شد.

تقریبا از جا پریدم ، امیرسام با چشم های درشت شده گفت : ترسیدی؟

نفس عمیقی برای اروم شدن کشیدم و گفتم :

- کارش تموم شد یعنی چی؟

به میله تاب تکیه داد و گفت : یعنی دوران خوش بودنش ، آزاد بودنش تموم شد.

نگاهی بهش کردم که زل زده بود به من ، گفتم :

- اگه دنبال راه انداختن بحث در مورد ازدواج و حقوق زن و این مسایلی ، من حرفی برای گفتن ندارم.

لبخندی زد و گفت : هیچ مدله نمیشه مخت رو زد ، نه ؟

جوابش رو ندادم .

- خیلی دوست دارم بدونم اینهمه خودار بودنت واقعا مال گذشته اته یا دلیل دیگه ایی هم داره؟

- همون دلیل فقط.

- من هم خوبیهای تو وجودم دارم ، باور کن. اگه میبینی با بعضی از دخترها اونطور قاطی میشم چون

خودشون اینو میخوان ، مگه نه من تا حالا هیچکسو مجبور به کاری نکردم.

- به هر حال اون دخترها بهتون وابسته میشن .

- این دیگه مشکل خودشونه ، من از روز اول نه قول ازدواج میدم نه دم گوششون میخونم دوستت دارم.

متعجب گفتم : واقعا ؟

شونه اش رو بالا انداخت و گفت : چیز خیلی سختی نیست ، اگه سخت نگیری. خیلی ها هدفشون از

زندگی خوش بودنه نه الزاما ازدواج و تشکیل خانواده.

کمی کلافه شدم و گفتم : منظور من ازدواج نیست ، یه رابطه پایدار و سالم.

پوزخند اعصاب خرد کن اش رو زد و گفت : سالم ؟ بین مرتاض ها شاید ، ولی آدم سالم نه!

بلند شدم و گفتم: رابطه سالم یعنی هرچی هم پیش میاد از روی دوست داشتن باشه نه از روی به قول

شما ، خوش بودن ! درکش سخته؟

اخمهایش رو درهم کرد و بعد از کمی سکوت گفت : راستش رو بخوای ، سخته.

با حرص برگشتم تا ازش دور بشم ، که باز هم مثل دست و پا چلفتی ها نزدیک بود به زمین بخورم ،

بازویم رو گرفت تا بایستم ، موهایم رو مرتب کردم که گفت :

- اون آدمی که تو میگی ، که من رو فقط برای خودم بخواد ، پیدا نکردم.

نگاهش کردم ، هنوز بازویم در دستش بود و صورتش نزدیک به من ، وقتی اینطور به چشمهایم نگاه

میکرد ، نمیتونستم به چیز دیگه ایی فکر کنم ، همه چیز دور و بی اهمیت میشد ، به سختی نگاهم رو ازش

گرفتم و باز هم برای آرام شدن موهایم رو مرتب کردم. بدون حرف به دنبال هم به سمت بقیه رفتیم.

پریسا به طرف امیرسام رفت و چیزی بهش گفت که متوجه نشدم ، نمیدونم چرا نمیتونستم تمرکز کنم و

دست و پایم رو گم کرده بودم ، چه مرگم شده بود؟ روی صندلی ایی نشستم که نگار هم کنارم نشست و گفت

: فکر کنم خاله ایران یه حرفی به مامان زده.

با حواس پرتی گفتم : خاله ایران؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت : مامان بهراد ! ندیدی حرف میزدند؟

- آهان ، چرا دیدم ، حتما خواستگاریت کرده دیگه.

- نمیدونم ، فقط میدونم نمیخوام به این زودی بشینم پای سفره عقد...پریسا رو ببین !

به جایی که نگار میگفت نگاه کردم ، امیرسام تکه ایی جوجه کباب بهش داد و اون هم مدام بالا و پایین میپرید که داغه و میخندید. دختر لوس ! با صدای نگار دوباره حواسم جمع شد: یعنی خوشبخت میشم با بهراد ؟ قیافه ناراحت و نا امیدى به خودش گرفته بود .

- اگه آگاهانه انتخابش کنی و همه مشخصاتش به تو نزدیک باشه ، چرا که نه.

- دوستش دارم ، خیلی زیاد ، فقط از اون روزى میترسم که این دوست داشتن کمرنگ بشه.

- من توى زندگى زناشویى نبودم ، ولى فکر کن ببین ، اگه واقعا دوستش دارى نگه دار این دوست داشتن رو و اگه هم ندارى ، ادامه اش نده. خودت رو قانع نکن که بهتر از این برات نیست.

نگار سرش رو تکون داد و رفت توى فکر ، دستش رو گرفتم و گفتم :

- حالا امروز فکر نکن ، بهراد داره با سیخ جوجه کباب میاد...

بهراد با خنده گفت که این سیخ رو نجات داده برای ما ، با ناخونک زدن به غذاها ، میلی برای خوردن نداشتم ، بعدش هم با کمک نگار ظرفها رو شستیم ، پریسا خانوم هم که اصلا به روی خودش نیاورد ، انگار دختر دایی بهراد بود و امیرسام رو از برخوردهای قبلى میشناخت که داشت تند تند از ماجراهای اتفاق افتاده در دفعه های قبلى که به باغ اومده بودند تعریف میکرد. بعد هم اصرار کرد که به یاد گذشته بطرى بیاریم و بازی کنیم ، فقط همینم کم مونده بود که یکی ازم پرسه عشق اولت کی بوده ! هنوز بطرى رو نیاورده بلند شدم . یک نفر پیشنهاد بازی دیگه ایی رو داد که شبیه گل یا پوچ بود ، یکم متفاوت تر و افرادی که اشتباه میکردند حذف میشدند تا آخر یک برنده و یک بازنده میموند. اینقدر بازی کردیم که فقط من موندم و امیرسام ، در حالی که چشمهاش برق میزد گفت : برای بازنده باید یه شرط درست و حسابی بگذاریم ، چی باشه؟

شیطنتش به من هم سرایت کرده بود ، گفتم : برنده هرچی از بازنده خواست باید انجام بده.

همه با صدای بلند تایید کردند و امیرسام هم سرش رو تکون داد و گفت : خودت خواستی.

چند بار دستش رو تکون داد و بعد از هم باز کرد ، اینقدر سریع اینکار رو کرده بود که نتونستم ببینم ، لبخند اعصاب خردکن اش هم بیشتر تمرکز رو بهم میزد. بالاخره با تردید به یکی از مچ هاش اشاره کردم و گفتم : اینه.

و نگاه کردم بهش تا ببینم عکس العملش چیه ، اما خونسرد بود ، با امید اینکه درسته باز هم روی همون دست تاکید کردم که سریع دست دیگه اش رو باز کرد و گل کوچک کاغذی رو نشونم داد که داد و فریاد همه بلند شد و دست و سوت زدند که من باختم ، میان اونهمه شلوغی ، مچم رو گرفت و کنار گوشم گفت : باختی ! یعنی مال من شدی...



پاهایم رو از استرس و کمی هم هیجان تکون میدادم ، پوست لبم رو به عادت وقتیهایی که بی قرارم میجویدم ، اما اون خونسرد نشسته بود و به حرفهای صدمن یک گاز پریسا گوش میداد ، موبایلم رو برداشتم و سعی کردم جلب توجه نکنم ، نوشتم : متوجه منظور تون نشدم !

اس ام اس رو فرستادم و سریع موبایل رو تو جیب ژاکتم گذاشتم ، امیدوارم بوم موبایلش سایلنت باشه ، که نبود و دو بوق بلند خیلی مسخره داشت ، حتما از وقتی خریده بود زحمت عوض کردن زنگ مسیجش رو به خودش نداده بود. بی توجه به حرفهای پریسا ، به موبایلش خیره شد ، به طرف دیگه ایی نگاه کردم ، کمی گذشت و گوشی توی جیبم لرزید ، چند لحظه بعد بازش کردم ، نوشته بود : قرار این بود که برنده از بازنده هرچی خواست انجام بده ، منم که قبلا گفته بودم چی میخوام !

هنوز داشتم نگاه میکردم که دوباره پیام اومد ، خودش بود ، زده بود : ول کن اون لبها رو! سرم داغ شد ، نمیدونستم به کدوم طرف نگاه کنم ، خداروشکر کسی هم حواسش به من نبود و بدون جلب توجه به طرف بالکن رفتم ، هوای خنک که خورد به سرم عقلم انگار سر جا اومد. اصلا معنی نداشت با من اینطور حرف بزنه ! چند لحظه به موبایلم و مسیجش خیره شدم ، بعد زدم : شرط بندی گل یا پوچ خیلی هم اعتبار نداره ، روش حساب نکنید.

و فرستادم ، از گوشه پنجره صورتم رو میدیم ، لبخندی به موبایلش زد و تایپ کرد. منتظر به موبایلم نگاه کردم ، مسیجش رسید و سریع باز کردم ، نوشته بود : خواهیم دید اعتبار داره یا نه ، حالا هم بجای اینکه عین بچه ها فرار کنی و اس ام اس بزنی ، بیا داخل که سرما نخوری.

با حرص گوشی رو گذاشتم توی جیبم ، پرو ! خودش مچم رو گرفته بود و گفته بود مال من شدی ، باید روشن میکردم من مال کسی نیستم ، اونم راحت ! چه خوش خیال. من فرق داشتم ، من با روزهای گذشته خودم فرق داشتم . مهران خیلی شیرین تر و دوست داشتنی تر رفتار میکرد ، ریشه احساساتم رو پیدا میکرد و قلقلکشان میداد ، خوب بلد بود عاشق کنه ، اعتماد و امنیت میداد و بعد یکباره همه رو میگرفت و پرتت میکرد ته سیاهی ایی که انتهایی نداشت، برگشتی هم نداشت . دستم رو روی لبهایم کشیدم ، مهران هم چرت و پرتیهایی در مورد لبهایم میگفت ، از آن حرفهایی که صدمرتبه با خودت تکرار میکنی و لبخند میزنی و بعد تصور میکنی...اما وقتی واقعی میشوند ، زشت و بی رحم اند ، با عجله و سرسری ، مدام توی ذهنت میگردی دنبال همان تصورات ! از ناراحتی به خودم لرزیدم ، همه را در ذهنم پس زدم ، دستم رو چند بار بالای سرم ، مثل پراندن حشرات ، تکون دادم تا حواسم پرت و ذهنم خالی بشه.

صبح با سر و صدای بقیه از خواب بیدار شدم ، دوست داشتم بیشتر بخوابم اما مگه با اونهمه شلوغی میشد ؟ خواب آلود از جا بلند شدم ، همیشه تا صورتم رو با آب خنک نمی شستم چشمانم باز نمیشد ، نزدیک

سرویس بهداشتی بودم که محکم به چیزی خوردم و آخم در اومد ، در حالی که تند تند قسمت دردناک سرم رو ماساژ میدادم ، نگاهم افتاد به امیرسام که با خنده به من نگاه میکرد ، عصبانی از خنده اش گفتم :

- چی خنده داره ؟

با خنده گفت : همیشه صبحها چشم بسته راه میری؟

در سرویس رو باز کردم و گفتم : بله ، با اجازه.

قیافه خودم رو که دیدم تازه علت خنده اش رو فهمیدم ، موهای نا مرتب و چشمهای باد کرده ، خدایا حالا هرروز راه میرفت و سوژه ام میکرد. بیرون که اومدم ، نبود ، با عجله به اتاق رفتم تا کمی آرایش کنم ، نگار و پریسا هم مشغول آرایش بودند ، به دنبال کیف آرایشم کیفم رو باز کردم ، پریسا رو به نگار گفت :

- آره دیگه بعدشم گفت بیشتر با هم آشنا میشیم و الانم تقریبا با همیم ، البته چون آشناییم مثل بقیه دوست دختر و پسرا باهام رفتار نمیکنه ، خیلی حرمت قائله.

نگار نگاه معنی داری به من کرد و گفت : جدا ؟ آفرین ، من خیلی وقته میشناسمش...

گیج نگاهش کردم تا بفهمم منظورش کیه ، حرصش گرفت و رو به پریسا گفت : اشکال نداره نیکی هم بدونه؟

پریسا خنده ایی کرد و گفت : نه بابا ، دیگه کم کم همه میفهمند نیکی جونم از خودمونه دیگه.

نگار رو به من گفت : اون آقایی که پریسا در موردش صحبت میکنه ، امیرسامه !

چند لحظه حرفهای پریسا رو توی ذهنم مرور کردم و تازه دوزاری ام افتاد ! « الانم تقریبا با همیم » ، پسره دقلباز ، پس با همه از این راه وارد میشد ، ادعا هم میکرد به کسی قولی نمیده ، سرم رو تکون دادم و گفتم : جدی؟

پریسا موهای عسلی خوشرنگش رو به یک طرف انداخت و گفت : آره دیگه ، خیلی وقته با همیم .

با بدجنسی در حالی که خودم رو متعجب نشون میدادم گفتم : یعنی از قبل از دلناز؟

چهره اش رو نگران کرد و گفت : دلناز کیه ؟ صبرکن صبر کن ....آهان همون که چند وقت پیش پارتی داشت ، گرفتنش؟ همون کار آموز عکاسی؟

به شدت مشغول ریمل زدن شدم تا احساساتم از چهره ام مشخص نشه ، سرم رو به نشونه تایید تکون دادم ، خنده ایی کرد و گفت : اون دختره آویزون که دوست دخترش نبود ، البته خیلی دوست داشت ، ولی نتونست دیگه.

من و نگار نگاهی بهم کردیم و گفتیم : آهان !

لبهایش رو بیرون داد و گفت : اما ناراحت شدم که همه جا نشسته گفته دوست دختر امیره.

نگار رژ گونه من رو از دستم گرفت و گفت : حالا ناراحت نشو ، امیره دیگه !

پریسا خنده مطمئنی کرد و گفت : همه ما یه گذشته ایی داشتیم ، مهم بعد از تعهد دادنه .  
خیلی خودم رو کنترل کردم که بدو بیراهی نثار امیرسام نکنم ، با حرص رژ قرمز پرننگی به لبم زدم و بلند شدم و گفتم : انشالله خوشبخت بشید ، من رفتم بینم کمکی هست بکنم یا نه .  
پشت در اتاق چند نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم ، چرا اینقدر عصبانی بودم ؟ برای علاقه داشتن به امیر نبود! از اینکه سرکارم گذاشته و دروغ گفته بود ، عصبانی بودم ، نه از چیز دیگه...  
تا موقع ناهار هیچ نگاهی به امیرسام نکردم ، سعی کردم نادیده اش بگیرم که با کارهای پریسا امکان پذیر هم نبود ، بعد از ناهار به سرعت به طرف باغ رفتم تا آرام بشم ، اصلا به من چه ! خدا رو شکر که جوابی به درخواستش هم نداده بودم . نباید ناراحت میشدم ، به من ربطی نداشت . با دیدن امیرسام که به طرفم می اومد ، خلاف جهتش به سمتی که نمیدونم کجا بود سرعت گرفتم . چند قدم بیشتر نرفته بودم که بازویم رو کشید و گفت :

- صبر کن ، کجا داری میری؟

دستم رو کشیدم و گفتم : ولم کن .

ایستاد و با تعجب گفت : چت شده ؟ چرا از صبح اینطوری شدی؟

سعی کردم خونسردی ام رو حفظ کنم ، چند بار روی موهایم دست کشیدم و گفتم : هیچی ، هیچیم نیست .

- مگه کورم ؟ همش نگاهت رو میدزدی وقتهایی هم که نگاه میکنی ، عصبانی هستی .

به چشمهای تیره اش که با کنجکاوی نگاهم میکرد خیره شدم و گفتم : ربطی به شما نداره .

چشمهایش رو باریک کرد و گفت : نکنه... نکنه بخاطر رفتارهای پریسا ست؟

با صدای بلندی گفتم : نه!

چهره اش باز شد و گفت : چرا ، بخاطر همونه ! حسودیت شده !

عصبانیتم بیشتر شد گفتم : رفتارهای پریسا یا هر دختره دیگه ایی که دور و بر شما باشه برام اهمیتی

نداره ، من از دروغ شنیدن و سرکار رفتن بدم میاد ، از اینکه یه نفر فکر کنه احمقم ، از سواستفاده گر ها...

اخمهایش توی هم رفت و گفت : صبر کن بینم ، منظورت منه یا دارم اشتباه میکنم ؟

از اینکه خودش رو به اون راه زده بود بیشتر و بیشتر حرصم گرفت و گفتم :

- نمیدونم ، غیر از شما کی اینجور آدمیه ؟

اخمهایش هنوز در هم بود ، گفت : من واقعا نمیدونم داری چی میگی ، بهتره درست منظورتو بگی .

- تهدیدم میکنید ؟

- نه ، ولی داره بهم برمیخوره ، من اینایی که تو گفتی رو تو خودم نمیبینم .

حرصم گرفت و گفتم : منم حوصله ندارم توضیح بدم.

خواستم برگردم که دوباره بازویم رو گرفت و گفت : وایسا بگو بینم ، چی شنیدی یا دیدی؟  
خواستم باز هم دستم رو بیرون بکشم ولی محکم گرفته بود ، آروم تر گفتم : تا نگی نمیذارم بری ،  
بیخود زور نزن.

با عصبانیت گفتم : برام اهمیتی نداره با کی هستید ، اما اینکه وقتی با اون قول و قرار گذاشتید ، به من  
هم ... من کودن و احمق نیستم ، من کسی نیستم که هالو فرض بشم بعد هم بهمم بخندید...اینکار زشت و  
کثیفه...

عصبانی شده بود ، بازویم رو بیشتر فشرد و گفت : درست بگو قضیه چیه...پریسا گفته من با اونم؟...آره؟  
سکوتم رو که دید گفت :آره!

دستم رو ول کرد و چند بار به چانه اش دست کشید . بعد نگاهی به من کرد و گفت :  
- من باهش نبودم و نیستم ، نمیدونم چرا این فکر رو کرده ولی من برای خودم دردرس درست نمیکنم .  
پوزخندی زدم که چپ چپ نگاهم کرد ، چند لحظه نگاهش کردم و گفتم : برام اهمیتی نداره ، فقط من  
رو وارد این مسخره بازیها نکنید.

لبخندی گوشه لبش نشست و گفت : عادت ندارم برای کسی کارهایی که کردم و نکردم رو ثابت  
کنم...اما توی این مورد اصرار دارم به اینکه حرفمو باور کنی.

خواستم حرفی بزنم که صدای مسیجم بلند شد ، نگار بود نوشته بود : دیدم امیرسام اومد دنبالت ، خیلی  
بهش سخت نگیر ، بهراد میگفت پریسا از قول خودش پرت و چرت گفته .

بهراد دوست امیرسام بود و هیچوقت نمی فروختش ، ولی باز هم احساس کردم راه تنفسم باز شد و آروم  
گرفتم. به او که منتظر نگاهم میکرد ، گفتم : چرا اصرار دارید ؟ حتما من فرق دارم!

جلوتر اومد و گفت : نمیدونم ، من فقط میتونم ثابت کنم.

با چشمهای گشاد شده گفتم : چطوری؟

شونه اش رو بالا انداخت و گفت : وقتی تو هستی ، ازش میپرسم.

از تصور آبروریزی پریسای بیچاره به خودم لرزیدم ، هرگز نمیخواستم کسی اینطور خجالت زده بشه ،  
سرم و تکون دادم و گفتم : هیچوقت اینکارو انجام ندید...بهتره برم...

کنارم راه افتاد ، وقتی از میان درختها با هم بیرون اومدیم ، بهراد و نگار و پریسا در آلاچیق نشسته بودند  
. نگاهی به امیرسام کردم و خواستم برم که گفت : صبر کن. بعد رو به رویم ایستاد و با انگشت شصتش کنار  
لبم رو پاک کرد و گفت : رژ قرمز ، زیاد بهت میاد.

سرخ از خجالت رو برگردوندم. با سر پایین تا آلاچیق رفتم و اونجا پریسا با چشمهای از حدقه بیرون زده نگاهم میکرد.

باید ها و نباید ها ، خواستن و نخواستن ، این چه زندگی ایی بود؟ خوب بودنم به نخواستنم بود ؟ اینطور بود که قضاوتنم نمیکردند؟ آهی کشیدم و زل زدم به کتانی هایم . مامان مهران حتی صحبت خواستگاری هم کرده بود ، اونقدر ها هم خیالاتی نبودم ! نیلوفر بهم گفته بود خانم صدری به مامان گفته بود برنامه ایی برای این دوتا بذاریم ، اصلا فکر میکنم خانم صدری بود که خیالاتی بود ، اولین بار هم اون بهم گفت عروسم ، وقتی پانزده شانزده ساله بودم. چه رویاهایی برای من ساخت با این یک کلمه و « م » مالکیتش که اشاره مستقیم به مهران داشت. به عادت همیشگی ام ، سرم رو برای دور کردن فکر گذشته تکون دادم ، چند بار.

- خانم سرابی ، چیزی شده؟ حالتون خوبه ؟

فرهنگ با تعجب نگاهم میکرد ، خنده ام گرفت ، حالا فکر میکرد دیونه ام ، لبخندی زدم و گفتم :

- نه ، گردنم درد گرفته بود .

از لبخندم جرات گرفت و جلو اومد و گفت : من دارم میرم ، اگه کلاستون تموم شده ، برسونمتون.

سرم رو تکون دادم و گفتم : ممنون ، خودم میرم مزاحم شما نمیشم.

- این چه حرفیه . باعث افتخارمه.

واقعا نمیخواستم باهاش برم ، معذب میشدم ، حوصله نداشتم ، کنار در آموزشگاه هم جای درستی برای تعارف تکه پاره کردن نبود. نگاهم افتاد به چند نفر استادی که در حال بیرون اومدن بودند و باز به نگاه منتظر فرهنگ ، دوباره گفت : بفرمایید دیگه ، تعارف نکنید.

سرم رو تکون دادم و همراهش به طرف ماکسیمای سفید رنگش رفتم ، من ایستادم تا ماشین رو از پارک در بیاره ، که تویوتای مشکی رنگ شاسی بلندی درست مثل ماشین امیرسام رو به رویم ایستاد ، شیشه دودی اش پایین اومد و خودش با عینک آفتابی شیکی پدیدار شد ، سرش رو تکون داد و گفت : سلام ، زود باش بیا بالا.

نگاهم افتاد به فرهنگ که دستش رو دستگیره ماشین خشک شده بود و اول به امیرسام و بعد به من نگاه کرد و گفت : منتظر کسی بودید؟

با امیرسام و همه اخلاقیهای مزخرفش راحت تر بودم و حتی آن پوزخند حرص آور تا نگاههای پراز حرف فرهنگ و ادب دست پاچه کننده اش. با عجله از روی پل پریدم و نمیدونم از کجا گفتم :

- بله ، پسرداییمه ، فراموش کرده بودم قراره بیاد دنبالم ، شرمنده شما شدم.

با حواس پرتی سرش رو تکون داد و گفت : نه ، نه ... خواهش میکنم.  
خداحافظی کردم و سریع سوار شدم. حرکت که کرد ، فرهنگ هنوز کنار ماشینش ایستاده بود ، زیر لب  
گفتم : بنده خدا.

- چرا من رو پسردائیت معرفی کردی؟

- چی میگفتم؟ بالاخره همکار بود.

نگاهی بهم کرد و گفت : آره خب ، برات بد میشه ، حالا چرا باهاش نرفتی؟

- شما چرا اومدی اینجا؟

- میخوام برم سفارش دکور برای چند تا بوتیک از پاساژ بدم.

- خب من برای چی پیام؟

- نگفتی چرا باهاش نرفتی؟

- گفتم که همکاره ، زیاد هم تعارف کرد مجبور شدم قبول کنم ، نمیخوام توی محیط کار با کسی رفت  
و آمد داشته باشم ، مخصوصا اینکه خودش صاحب اینجاست.

پوزخندی زد و گفت : جدا؟ بهش نمی اومد!

جوابش رو ندادم و حواسم رفت به اینکه لباسهایم چطور بودند ، مانتوی مشکی ام خوب بود اما مقنعه و  
کتانی؟ بی آرایش هم بودم. ماشین رو پارک کرد و من هم پیاده شدم ، وارد آسانسور برج بسیار مجللی  
شدیم. از یک طرفش که آینه داشت به او نگاه کردم ، خودش یکی از بهترین تیپ هایش رو داشت ، شلوار  
طوسی خوش دوخت و کفش چرم مشکی ، بلوز مردانه مشکی و کت تقریبا اسپرت طوسی کم رنگ ، نگاه  
مایوسم دوباره به خودم افتاد ، حداقلش این مانتوام باریکی کمرم رو خوب نشون میداد و نو بود! در آسانسور رو  
باه سالن گرد بسیار بزرگی باز شد که تعدادی زن و مرد در حال تردد بودند ، همه زنها هم بدون استثنا  
کفشهای پاشنه بلند و مانتوی های شیک ، با ورود ما دختری به سمتمان اومد و با خوشرویی گفت :

- سلام جناب میراشرفی ، خوش اومدید ، بفرمایید مهندس منتظرتون هستند.

با راهنماییش به سمت در بزرگ چوبی رنگی رفتیم و دختر هم بعد از چند ضربه در رو برایمان باز نگه  
داشت و خودش هم داخل نیامد. وارد که شدیم ، مرد جوانی هم سن و سال خود امیرسام ، از پشت میز بزرگش  
بلند شد و با خنده گفت : به به ، خوش اومدی امیر جان ، بالاخره ما شما رو زیارت کردیم! ... سلام  
خانوم. خوش اومدید.

امیر سام جوابش رو داد و با هم دست دادند و بعد به من اشاره کرد و گفت : خانم سرابی ، ایشون هم  
مهندس تورج ، از دوستان قدیمی من.

سرم رو تکان دادو گفتم خوشبختم. با تعارفات مهندس تورج ، روی مبلهای جلوی میزش نشستیم ، امیرسام کنار من و مهندس هم رو به روی مان ، کمی با امیرسام خوش و بش کرد و بعد دو خانم بسیار شیک وارد شدند ، تورج به یکی از اونها که موهای شرابی رنگ داشت و کنار صورتش ریخته بود اشاره کرد و گفت : مینا رو که میشناسی ، با طرحهای آشنایی از قبل ... ایشون هم سارا ، به تازگی با ما همکاری شدند و سلیقشون هم خیلی به تو نزدیکه...

دختر دیگه به معنای واقعی زیبا و جذاب بود ، موهای قهوه ایی روشن ، چشمهای عسلی و گونه ای برجسته ، من هم که تقریباً از خودم با اون مقنعه و موهای بالا رفته ساده گریه ام گرفته بود ، فقط دلم میخواست امیرسام رو به باد کتک بگیرم. سارا نشست کنار ما و مینا به سراغ کامپیوتر رفت ، در همان حال امیرسام و تورج در مورد فروشگاه جدیدی که امیرسام در مجتمع تجاری دیگری خریده بود و قصد دکور کردنش را داشت ، حرف زدند. خدایا ، آخه چرا من رو آورده بود ؟

دختری که اسمش مینا بود با صدای طریفش گفت : خوب ، با توجه با اون طرح تی ری دی ایی که به ما دادید ، طراحی کردیم. بفرمایید..

بلند شد و با ریموت پرده ها رو کشید ، و تکیه داد به لبه میز و به نقطه ایی روی دیوار که تصویر روی آن افتاده بود خیره شد ، به طرحهای بسیار مجلل و زیبایی که با تمام زیباییش بسیار شبیه آن یکی فروشگاه بود. همان طرح و مدل ، فقط تفاوت رنگ اشت ، برای هر طرح سارا توضیحات کاملی میداد و امیرسام هم خیره به تصاویر سرش را تکان میداد ، بعد از دقایقی که من هم از نگاه کردن به طرحهای تکراری خسته شده بودم ، چراغ روشن شد ، تورج رو به امیرسام گفت : خب امیر جان ، نظرت چیه ؟

امیرسام لبخندی زد و در کمال ناباوری من و دیگران ، رو به من گفت : نظر تو چیه نیکی جان؟  
تنها یک کلمه از ذهنم گذشت : عوضی...

انگار که ذهنم رو میخونه دوباره با همون لبخند گفت :

- ایده ایی به ذهنت میرسه ؟

نگاهم رو به تورج و بعد به سارا دادم که داشت با نگاهش مسخره ام میکرد ، دهان خشک شده ام رو باز کردم و گفتم : خودت میدونی من تخصصی توی این زمینه ندارم ، ولی خب... طرح های خیلی زیبایی هستند...

تورج سرش رو تکیه داد به نشانه تایید و امیرسام سرش رو زیر انداخت ، ادامه دادم :

- فقط اینکه یکم... تکراری اند ، درست مثل فروشگاه قبلی ، فقط رنگها فرق دارند.

سارا نگاهی به دیگران کرد و گفت : اما ، ما مطابق با سلیقه جناب میراشرفی ، کار میکنیم.

و به امیرسام چشم دوخت تا تاییدش رو بگیره ، امیرسام متفکر سرش رو تکونی داد و گفت :  
- منم با نیکی موافقم ، تفاوت در عین همبستگی ، باید باشه. نیکی جان ، خودت طرحی مد نظرت نیست؟

خدایا مگه من طراح بودم ؟ چه هدفی از این در معذوریت گذاشتن من داشت ؟ سرم رو تکون دادم و گفتم :

- خود خانمها به اندازه کافی مهارت دارند ، امیر جان !

چشمه‌هایش میخندید ، رو به تورج کرد و گفت : پس زحمتش رو بکشید .

سارا ایستاد و با لبخند گرمی رو به امیرسام گفت : پس اگه میشه چند لحظه تشریف بیارید اینجا.  
امیرسام با سارا همراه شد و من هم دوباره خیره شدم به کتانی های نسبتا قدیمی ام ، باید به فکر یک جدیدش می بودم ، با آمدن چایی ، تورج چشم غره ایی به پیرمرد بیچاره رفت و گفت : چرا اینقدر دیر؟  
پیرمرد خجالت زده گفت : شرمنده مهندس...

تورج به چایی من اشاره کرد و گفت : بفرمایید... دانشجو هستید؟

لبخندی زدم و گفتم : نه ، درسم تمام شده.

سرش رو تکانی داد و چایش رو برداشت ، کمی نوشید و دوباره پرسید : ازدوستان امیرسام هستید؟

کنجکاوی عمیقی پشت این سوال بود ، از چشمه‌هایش میفهمیدم ، جواب دادم : چطور؟

لبخندی زد که دندانهای ردیف سفید رنگش مشخص شد و گفت :

- معمولا ما شانس دیدن دوستهای امیرسام رو نداریم.

صدای امیرسام که نزدیک میشد گفت : الان هم نداری تورج جان !

هر دو خندیدند و تورج هم سوال دیگه ایی نپرسید ، بعد از صحبت‌هایی در مورد کار و طرح خداحافظی

کردیم و بیرون اومدیم ، به محض وارد شدن به آسانسور گفتم : برای چی منو با خودت آوردی اینجا؟

در حالی که با خونسردی به رو به رویش نگاه میکرد ، گفت : تو برای چی اومدی؟

- من ... فکر نمی‌کردم اینطور جایی باشه.

- مگه چه جور جایی بود؟

با حرص گفتم : من رو مسخره کردی !

در آسانسور باز شد و با هم از ورودی برج خارج شدیم ، در ماشین رو با ریموت باز کرد و گفت : بشین ،

صحبت میکنیم.

سوار شدم و دست به سینه نشستم تا جوابم رو بشنوم ، اما به روی خودش نیاورد و فقط گفت :

- کمربندت رو ببند.



کمر بند رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم ، با ملایمت گفتم :

- الان از چی ناراحتی؟

- با اون سوالهایی که از من پرسیدی ، احساس خجالت کردم ، اونم تو زمینه ایی که توش تخصص

ندارم.

- چیز خاصی نبود ، بیشتر فضای اون شرکت روی تو اثر گذاشته بود.

- چه اثری آخه ؟

- دست و پات رو گم کرده بودی...

نگاهش کردم ، هیچ تمسخر و پوزخندی نداشت ، به رو به رو نگاه کردم و گفتم : اینطور نیست.

- پس چرا باید اینقدر عصبانی باشی؟

- نمیدونم ... فقط دوست ندارم توی موقعیت های اینطوری قرار بگیرم.

- باید اعتماد به نفس داشته باشی ، از کیف و کفشت خجالت زده نشی.

ناراحت گفتم : من هیچوقت از لباسهام خجالت نکشیدم.

سکوت کرد و جوابم رو نداد ، واقعا ناراحت شده بودم .بغضم رو قورت دادم و گفتم : من میخوام پیاده

شم.

نگاهم کرد و گفت : من بخاطر خودت گفتم ، بچه بازی در نیار.

بیشتر بهم برخورد ، اصولا اینقدر بی جنبه نبودم اما دوست نداشتم اون ازم انتقاد کنه : گفتم میخوام

پیاده شم.

- یکم صبر کن پیاده ات میکنم.

صدایم لرزان شده بود : الان میخوام پیاده شم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت : چقدر لوسی تو دختر. مگه من چی گفتم ؟ دوست نداشتم جلوی اونها

دست و پات رو گم کنی ، من هیچوقت دوست دخترهام رو اونجا نمیرم ، حالا که...

حرفش رو قطع کردم و گفتم : من دوست دخترم نیستم .

کنار کشیدم و ایستادم ، داشت اشکم در می اومد و تند تند نفس میکشیدم که جلوی اون گریه نکنم ، به

ستمم چرخید و گفت : باشه ، باشه ، نیستی. آرام باش.

حرفی نزدم و به بیرون خیره شدم .

- الان من باید بهمم بربخوره. دوست من بودن اینقدر ناراحت کننده است؟

بار هم جوابش رو ندادم ، با لحن بامزه ایی گفت : حداقل خوش تیپ که هستم !

ناخودآگاه خنده ام گرفت ، صدایش شاد شد و گفت : پیاده شو بین کجا آوردمت.

و خودش هم پیاده شد. من رو آورده بود بام تهران ، یکی از شبهای تمیز و نادر شهر هم بود ، شهر پر از چراغ و آسمان ستاره باران ، انگار عکس شهر افتاده بود در آسمان. با لبخند به منظره زیبای رو به روم خیره شدم. کنارم به ماشین تکیه زد ، آهسته گفتم : خیلی وقت بود نیومده بودم اینجا ، واقعا زیباست.

نفس عمیقی کشید و گفت : پدرم ، یکی از حاجیههای بازاره ، خیلی ثروتمنده ، اونقدر که حساب داراییهاشو هیچ کس نداره ، اما اخلاقش با همه فرق داره ، وقتی درس تموم شد ، بهم چند میلیون داد و گفت از این به بعد کل پولی که دارم اینه و باید خودم کار و کاسبی خودم رو راه بندازم، من تا اون روز فقط تفریح کرده بودم کلی اعتراض کردم و قهر کردم و از این حرفها ، ولی حرف حرف خودش بود ، آخرش مجبور شدم برای کم نیاوردن و گذران زندگی راه بیوفتم دنبال کار و به هرسختی بود یه مغازه زدم. اعتماد به نفس خیلی داشتم ، اما وقتی بی پول شدم بدون آوردن اسم بابام ، کسی حسابم نمیکرد ، تازه فهمیدم خودم به تنهایی هیچی نیستم...کسی هم به یه پسر سوسول و بی دست و پا نه جنس میداد و نه میدون...وقتی بعد از چند سال دویدن و هزار بار زمین خوردن و بلند شدن تونستم راه بیوفتم ، بابام بهم سرمایه داد و بهم اعتماد کرد و کارهاش رو به من سپرد...

نگاهش رو بهم دوخت و گفت : خلاصه اینکه اونی که تو هستی ، وجودت برات احترام و اعتبار میاره ، بعدش لباس و چیزهای دیگه...

از حرفهایش این بار ، اروم شده بودم . با اینکه از این مدل حرفها بارها شنیده بودم ، اما شنیدنش از آدمی مثل امیرسام ، فرق میکرد. نگاهش به دور دست ها بود ، چشمهایش فرق داشت ، نگاهش فرق داشت ، حتی مدل دست به سینه ایستادنش هم با بقیه فرق داشت ، خودساخته پولدار! چشمهایش غلغلگرم کرد ، لبخندی زد و گفت : به چی نگاه میکنی؟

گفتم : پس پسر حاجی هستی !

ابرویش با بدجنسی بالا رفت و گفت : پشیمون شدی دوست دخترم نشدی؟

از پرویی اش خنده ام گرفت و گفتم : آره ! چه جورم.

- دیگه راه برگشتی نیست ، گفته باشم.

با تعجب بهش نگاه کردم که خندید و گفت : البته واسه یه دختر بداخلاق و بدقلق ، با چشمهای بادومی ، فرق میکنه.

پرویی نثارش کردم و فکر کردم که چشمهای من کی بادومی بوده ؟

به برکه گلاسه در دستانم نگاه کردم ، زرد کمرنگ بود و کلمه « کودکان کار » را با فونت ساده قهوه ایی رنگ در وسطش نوشته بود. سرم رو بالا آوردم و به زن رو به رویم که شال آبی آسمانی سرش بود و

عینکی با فرم سفید به چشم داشت ، نگاه کردم. لبخندش از همان لحظه اول روی لبش بود ، با تردید پرسیدم :

- میتونم پیام اونجا رو ببینم؟

سرش رو تکون ملایمی داد و گفت : البته که میتونید ، مگه نه چطور میتونید کمک کنید؟

دوباره به برگه و آدرسش نگاه کردم و گفتم : این بچه ها ، کسی رو ندارند؟

کیفش را روی پایش گذاشت و گفت : یا پدر ندارند یا مادر یا هردو ، به هر حال اگه هم داشته باشند

اوضاع زندگیشون اینقدر بد هست که مجبور میشن با سن کم کار کنند.

- شما دقیقا براشون چه کارایی میکنید؟

- آموزششون میدیم و تلاش میکنیم مثل بچه های عادی زندگی کنند. همون تفریحات رو داشته باشند

و اینکه بچگی کنند... کی منتظرتون باشم ؟

آهی کشیدم و گفتم : دوشنبه صبح ، معمولا کلاس ندارم.

لبخندش عمیق تر شد و گفت : خوشحال میشیم بیاید. اگه دوستانی هم دارید که میتونند کمک کنند ،

بهشون اطلاع بدید ، شاید اینطوری بتونیم یکاری کرده باشیم دل کوچیک این بچه ها شاد بشه.

بلند شدم و باهاش دست دادم و تا دم در بدرقه اش کردم. برگشتم و دوباره زل زدم به کاغذ کوچک ،

صبح وقت اومدن به آموزشگاه کنکور ، کنار در دیده بودمش ، ظاهر آراسته ولی ساده ایی داشت ، و چشمهای

مهربان و گرم ، گفت چند دقیقه بیشتر وقتم رو نمیگیره ، از آن آدمهایی بود که ناخودآگاه احترامت رو جلب

میکردند ، دقایقی در مورد موسسه ایی که داشتند صحبت کرد ، موسسه ایی که کودکان بی سرپرست و

خیابانی رو به هزار سختی جمع میکردند و کلاسهای براشون میگذاشتند ، میخواست ببینه من هم تمایلی به

کمک کردن دارم ؟ میگفت یک روز در هفته هم کافیه و زبان انگلیسی کمک بزرگی بهشون میکنه.

با صدای در از فکر بیرون اومدم ، فرهنگ بود که داخل آمد و سلام کرد. جوابش رو دادم و سرم رو پایین

انداختم ، به طرف میزش رفت و گفت : مهمونتون رفت ؟

- مهمونم که ...چرا بود ، بله رفت ، یه خانمی بود از طرف موسسه حمایت از کودکان خیابان.

- جدا ؟ کمک مالی میخواست ؟

- نه ، میگفت هرکسی که میتونه بره اونجا و بچه ها رو آموزش بده.

سرش رو تکون داد و متفکرانه گفت : چه خوب ، شما هم میخواید برید ؟

کیفم رو انداختم سر دوشم و گفتم : نمیدونم.

اگر هم میخواستم کاری کنم دوست نداشتم کسی بدونه ، نگاهی به من کرد و گفت :

- راستش خانوم سرابی ، یه صحبتی باهاتون داشتم.

کمی تعجب کردم و گفتم : بفرمایید.

از پشت میز بلند شد و آمد اینطرف ، رو به روی من ، به صندلی اشاره کرد و گفت : بشینید ، لطفا.  
نشستم و منتظر نگاهش کردم ، دستهایش رو بهم فشرد و گفت :

- راستش ، نمیدونم چطور بگم... احساس میکنم شما بیشتر وقتها از من فرار میکنید!  
سرم رو تکون دادم و گفتم : نه خب ، ببینید آقای فرهنگ ، اینجا محیط کارمه ، دوست ندارم که  
...میدونید...

سرش رو پایین انداخت و گفت : حق با شماست ، من شما رو درک میکنم...ولی...  
خنده ایی کرد و ادامه داد : نمیدونم چطور باید بگم ، من...به شما احساساتی دارم ... که دوست داشتم  
بدونید...

کلافه سرش رو بین دستهایش گرفت ، دانه های عرق رو روی پیشانی اش میدیم ، خودم که با اینکه  
کم و بیش فهمیده بودم ، باز هم خجالت میکشیدم. ولی احساسات دارم یعنی چی؟  
آب دهانم رو فرو دادم و گفتم : متوجه منظورتون نشدم؟

دوباره خنده بی ربطی کرد و گفت : خب یعنی اینکه...مدت زیادیه که بهتون...علاقه مندم.ولی  
نمیدونستم چطور باید بگم...یا اصلا نمیدونستم کسی توی زندگیتون هست یا نه؟  
نگاهش رو بهم دوخت ، بیشتر جمله اش سوالی بود ، فکر کنم با دیدن امیرسام به این تردید افتاده بود.  
با جایی بین پایه صندلی و زمین نگاه کردم ، من هم نمیدونستم چطور باید جواب این ابراز علاقه محترمانه  
اش رو بدم.سکوتم رو که دید گفت : اگه ...کسی توی زندگیتون نیست و مایل باشید ، دوست دارم بیشتر باهم  
آشنا بشیم.

- آشنا بشیم ؟

دستش رو تکان داد و گفت : نه ، نه ، سوء تفاهم نشه ، منظورم ... بخدا خیلی سخته ، باید به مادرم  
میگفتم...برای راستش برای ازدواج...

هم خجالت کشیدم و هم خنده ام گرفت از دست پاچگی اش ، تا بحال کسی اینطور مستقیم از من  
درخواست ازدواج نکرده بود ، همه اش خواستگار بود و آشنایی که مادرشان پا پیش گذاشته بودند. سرم رو  
پایین انداختم و با بند کیفم بازی کردم ، نمیدونستم چی باید بگم ،گفتنش هم خیلی سخت بود ، قطعا  
نمیخواستم با اون ازدواج کنم ، یا میخواستم ؟

- خانم سرابی ، شاید من خیلی بد مطرحش کردم ، برنامه دیگه داشتم ، میخواستم بجای بهتر عنوان  
کنم و خب ، جوابتون رو از خودتون بشنوم ، مامانم راستش خیلی موافق نبود ، میگفت اول به خانواده بگیم ،

اما با شناختی که داشتم از شما ، ترجیح دادم به خودتون بگم...

بلند که شدم ، هول شد و اون هم ایستاد ، سرم رو بالا گرفتم و گفتم : اجازه بدید ، فکر کنم.یه مهلت طولانی.

سرش رو چند بار تکان داد و گفت : البته ، تا هروقت که بخواید.

در رو باز کردم و گفتم : ممنون ، با اجازه.

بدرقه ام کرد تا در آموزشگاه ، دلم گرفته بود. کدام خانواده ؟ با کدام پدر صحبت میکرد؟ پدری که چشم دیدنم را نداشت ؟ یا اصلا اگه تحقیق میکرد و اتفاقا مادر مهران را هم می دید چی؟ دلگیر بودم ، بی هدف راه میرفتم و در گذشته ها پرسه میزدم.

- این مال کیه مهران؟

- مال من ، ولش کن ، خودت چطوری؟

زل زدم به جعبه تزئین شده و قلبم هرلحظه بیشتر فشرده میشد ، این روزها مهران بیشتر از همیشه به من توجه میکرد ، گل میخرید ، شکلات میخرید و باز هم هدیه دوستانش را میگرفت؟

- به چی نگاه میکنی؟ گفتم اون جعبه رو کنار بذار عزیز دلم.

عزیز دلم اش جعبه را از یاد من برد ، روی صندلی عقب انداختمش و با لبخند به او نگاه کردم ، دستم را

گرفت و روی پایش گذاشت و دوباره گفت : دوست داری کجا بریم ؟

- نمیدونم ، فرقی نداره.

- میبرمت یجای خوب ، که با هم بتونیم حرف بزنینم.

- در مورد حرف... مامانت؟

تعجب کرد و گفت : کدوم حرفش؟

دست و پایم را گم کردم و گفتم : در مورد...حرفی که زده بود به مامانم...

اخمهایش درهم رفت و گفت : در موردش حرف میزنیم...بذار برسیم...

تا دقایقی بعد که جلوی خانه مان ایستاد حرفی نزدیم ، با تعجب گفتم : چرا اومدی خونه ؟ منصرف شدی؟

لبخندی زد و گفت : اینجا رو گفتم دیگه ، پیاده شو...

پیاده شدم ، هنوز منظورش را نفهمیده بودم ، آهسته گفتم : کجا رو میگی؟

به اتاق خودش اشاره کرد و لبخند زد ، همزمان تپش قلبم بالا رفت و بدنم شروع به لرزیدن کرد ، هزاران زنگ خطر در گوشم شروع به نواختن کردند ، مهران برگشت ، دستم را گرفت و به لبهایش نزدیک کرد و بوسید ، هیچ صدایی نمی شنیدم و چیزی نمیدیدم جز چشمهای قهوه رنگ کسی که دوستش داشتم ....

\*\*\*

چشمهای سیاه رنگش را به طرف من گرداند ، از سرتا پایم را نگاه کرد و دوباره برگشت سراغ صورتم ، نگاهم را ازش دزدیدم و به نگار دوختم که دستهایش را با آرامش به دستهای بهراد سپرده بود و لبخندش کمرنگ نمیشد ، من جزء اون دسته از دخترها نبودم که با خوشحالی به دخترخاله ام بگم امروز خواستگار داشتم ! سرافکننده بودم ، من خودم را فروخته بودم به محبتهای دم دستی و کم عمق کسی که دوستم نداشت !

- چرا چیزی نمیخوری نیکی؟ پیتزا دوست نداری؟

به لحن محبت آمیز بهراد لبخند کمرنگی زد و گفتم : چرا ، دوست دارم. فقط الان میل ندارم...

نگار دستش را به طرف پیتزایم دراز کرد و گفت: پس من یکیش رو بردارم ؟

- تو که برداشتی دیگه چرا سوال میکنی؟

- من با دخترخاله ام از این حرفها ندارم. توی همه چیز با هم شریکیم.

امیرسام ابرویش را بالا انداخت و دوباره به من نگاه کرد . بهراد دست نگار را نوازش کرد و گفت : برای

جمعه آماده ایی؟ استرس نداری؟

نگار دست از خوردن کشید و گفت : آماده ام ، استرس هم ندارم ، مامانم بیشتر نگرانه.

کلا یادم رفته بود که جمعه جلسه به قول خودشان آشنایی خانواده ها بود. خاله چند روز بود که خانه

تکانی داشت ، امیرسام رو به بهراد گفت : پس این شام به مناسبت خواستگاریه؟

بهراد خندید و گفت : تقریبا ....

- راستش رو بگو بهراد ، چه احساسی داری؟

در جواب این سوال امیرسام ، بهراد نگاه عمیقی به نگار کرد و گفت : احساس کامل شدن ...

خواستم حرفی بزنم که با صدای ظریف دختری همه برگشتیم ، دخترک در حال نزدیک شدن به میز ما

با خوشحالی کاملا مشخصی گفت : امیر !! باورم نمیشه دارم اینجا میبینمت.

امیرسام هم انگار واقعا جا خورده بود که بلند شد و گفت : سلام ، تو اینجا چیکار میکنی ؟

دختر با اون تیپ ساده ولی درست و حسابی اش جلوتر اومد و با امیرسام روبوسی کرد ، امیرسام به طرف

ما برگشت و گفت : ستاره ، از دوستهای دوران دانشجویی... بهراد ، خانومش نگار و ایشون هم نیکی ، دخترخاله

نگار...

دخترخاله نگار؟؟؟ ستاره لبخند گرمی به همه ما زد و گفت: از آشناییتون خوشحالم.

- اینجا چیکار میکنی؟ کی اومدی؟

- چند ماهی میشه امیرجان برای همیشه اومدم ، قراره بمونم .

نگاهی به چند نفری که همراهش اومده بودند و الان پشت میزی نشسته بودند کرد و گفت :

- خیلی خوشحال شدم دیدمت ، شماره ام همونیه که قبلا داشتیم. باهام تماس بگیر بینمت. من دیگه

برم...

دوباره با امیرسام روبوسی کرد و رفت ، امیر نشست و بهراد پرسید : این همون ستاره معروفه؟

امیر لبخندی زد و گفت : خودشه ، رفته بود ایتالیا تخصصش رو بگیره ، نمیدونستم برگشته...

نگار نیم نگاهی به من کرد و گفت : یکی به ما هم یه توضیحی بده...

امیرسام که انگار تازه متوجه ما شده بود ، گفت :

- ستاره از دوستهای صمیمی دوران دانشجوییم بود و الان هم برگشته دیگه.

- معروف بودنش برای چیه ؟

امیرسام خندید و گفت :

- فامیلش معروفه ، خیلی طرفدار داشت ، دختر ساده و جذابی و اعتماد به نفس بالایی داره ، موفقه...

چیزهایی که من نداشتم ، اعتماد به نفس و جذابیت و طرفدار ، نشسته بود اینجا با دخترهای دیگه

روبوسی میکرد و از آنها تعریف میکرد و حالا هم به رخ من میکشید ، باز هم همان آدم و دخترهای زیاد

اطرافش...خدایا باز هم مثل یک موجود ضعیف حسودی میکردم ، بغض بعد از ظهر برگشته بود و نمیشد اونجا

باشم ، نمیخواستم. به نگار آرام گفتم : من باید برم .

تعجب کرد و گفت : کجا؟

سرم رو تکون دادم و حرفی نزدم تا اشکهایم نریزند ، بلند شدم و سریع توضیح دادم که باید برم ، بدون

شنیدن صدای خدا حافظی شان از در بیرون رفتم . باز هم باران بود و تاریکی در پیاده روی خلوت بالاشهر ،

عصبانی بودم از خودم و دوباره احساساتی شدم ، دوباره دل خوش شدم ، با شنیدن صدایی که اسمم رو صدا

میزد قدمهایم رو تندتر کردم ، نمیخواستم دستش به من برسه ، مچ دستم کشیده شد ، و به طرفش برگشتم ،

بلند گفت : چرا صدات میکنم نمی ایستی؟ کجا رفتی یک مرتبه؟

مچم رو کشیدم و گفتم : به تو ربطی نداره.

عصبانی بود ، دوباره دستم را گرفت و گفت : یعنی چی؟ این مسخره بازیها چیه نیکی؟

بلندتر از خودش گفتم : من مسخره ام ، همه کارهام هم مسخره است ، دست از سر من بردار ، همتون

بردارید...خستم کردید...

بغض نافرمانم ترکید و اشکهام با بارون یکی شد ، شانه هایم را گرفت و گفت : دقیقا از چی ناراحتی؟ از من ؟ کی خسته ات کرده؟

میچ دستم را بی رمق کشیدم و گفتم : از تو بدم میاد از همه آدمهای مثل تو ...

از بینی اش آب میچکید ، از موهایش ، لباسهای گران قیمتش هم خیس بودند ، مشتهای سردم را گرفت و گفت:

- آروم باش عزیزم...

پایم رو به زمین کوبیدم : به من نگو عزیزم ، حرفهام رو نمیفهمی؟ من ازت بدم میاد...

انگار داشتم قربان صدقه اش میرفتم که دستم را نوازش کرد و گفت : میدونم ، ما همیشه با هم بد بودیم.

سرم و بالا آوردم و نگاه کردم به چشمهای تیره اش که مهربون بودند ، نمی فهمید من به این مهربونی ها عادت نداشتم ؟ شاید بعدا یک روز حسرت میخوردم برای این نگاه و دلتنگ میشدم ، جنبه نداشتم..فاصله گرفتم و اشکهایم را که بخاطر ریمل سیاه بودند با دست پاک کردم ، ، کلافه گفت :

- قرار نیست اشکها تموم بشه ؟

به طرف دیگه ایی نگاه کردم که برای چندمین بار من را به طرف خودش کشید و با پشت انگشت اشکهای ریملی ام را پاک کرد ، گریه ام شدت گرفت و گفتم : برای چی این کارها رو میکنی؟ متعجب گفت : چه کاری؟

- اشکهامو پاک میکنی ، همین کارها؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت : بیا بریم توی ماشین ، یخ زدم ، دختر کم عقل ...

- الان گرم میشی ، بیا...صورتت رو پاک کن ، سرما نخوریم خیلیه...

زیر چشمهایم را پاک کردم و گفتم : کجا داریم میریم ؟

- خونه من !

از جا پریدم و گفتم : برای چی اونجا ؟

نگاهی بهم کرد و گفت : به بچه ها گفتم بیان اونجا ، تو این بارون کجا میتونستیم بریم ؟

از لرزی که به تنم افتاده بود دستهایم را دورم پیچیدم و گفتم : من برم خونه بهتره...

- یه اینبار رو به حرف من گوش بده...

آهی کشیدم ، مهمم نبود در مورد چی فکر میکنه ، دیگه برام مهم نبود. به برج محل زندگی اش رسیدیم ، دلم میخواست برم زیر یک پتو و بخوابم ، بعد از ظهر هم چند ساعتی زیر بارون پیاده روی کرده بودم



که نگار زنگ زد و گفت میاد دنبالم. به داخل خونه که رسیدیم ، شופاژ را نشانم داد و گفت : برو نزدیکش تا خشک شی.

خودش به آشپزخانه رفت و گفت : گرمت شد؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : آره مرسی .

به شومینه انتهای سالن اشاره کرد و گفت : برو بشین جلوی اون ، روی زمین پتو و بالشت گذاشتم .  
رو به روی شومینه ، فرش پرز دار سبز رنگی بود با بالشتهای بزرگ آبی کمرنگ ، موهای خیسم را باز کردم و سرم را کج کردم تا موهایم خشک بشوند ، از لرز بدنم و گلو درد خفیفی که داشتم میدانستم سرما خوردم .سرم را طرف دیگه ایی گرفتم ، امیرسام با دولیوان روی زمین نشست و گفت :  
- شیرکاکائوی داغه، کم شیرینش کردم.

نشستم و لیوان را برداشتم ، نگاهم افتاد به صورتش ، نور شومینه نیمی از صورتش را روشن کرده بود و نیم دیگه را تاریک ، با اون پوست گندمگون و موهای پرپشت سیاه ، شبیه دزدهای دریایی ، جذاب بود ، هیچ نقصی نداشت ، بینی صاف و لبهای درشت ، ابروهای کشیده مشکی و چشمهای تیره ، من چطور اعتماد کرده بودم و نشسته بودم اینجا ، کنارپیچیده ترین و خطرناک ترین مردی که دیده بودم ؟  
سرش را به طرف من برگرداند و نگاهم را غافلگیر کرد.

- نگرانی که اینجایی؟

سرم را تکون دادم و گفتم : آره.

خنده ایی کرد و گفت : منم همینطور ، هیچوقت تا حالا با دختری توی خونه ام اینجا حرف نزده بودم.  
گیج از نفهمیدن منظورش گفتم : کجا حرف میزدید؟  
کمی نگاهم کرد و بعد گفت : توی اتاق خواب.

چشمهایم گرد شد و بعد اخمهایم در هم رفت و با حرص گفتم : واقعا که !  
یه بالشت بزرگ لم داد و خندید و گفت : خب ، من آدم راستگویی هستم.  
- زحمت میکشی واقعا! این راستگویی نیست اسمش.

سرش را تکانی داد که موبایلم زنگ خورد و نگار گفت که در راه هستند. تماس را که قطع کردم ، گفت :از کار چه خبر؟ همه چیز خوبه؟

به یاد فرهنگ افتادم . آهی کشیدم و گفتم : همکارم امروز بهم گفت میخواد بیاد خونمون ، با خانواده اش...

- همکارت ؟ همون که من هم دیدمش؟

سرم را به نشونه تایید تکون دادم ، گفت : حتما منظورت هم از اومدن به خونتون خواستگاریه ، نه؟

- اوهوم.

- خب تا اونجایی که من میدونم ، این موضوع ناراحتی نداره.

دستهایم را دور زانوهایم حلقه کردم و گفتم : نه نداره ، ولی شرایط من یکم فرق میکنه.

- راستش متوجه نمیشم...

- بابام مریضه ، بخاطر من ... کارهایی که قبلا کردم و گندهایی که به بار آوردم ، آبروریزی ها از پا

درش آوردم... الان زیاد رابطه مون خوب نیست...

نگاهش همچنان به شومینه بود ، هیچ حسی در چهره اش نبود ، نه تعجب نه چیر دیگری...

- در مورد گذشته اته ؟ همون کسی که دوستش داشتی؟

سرم را تکون دادم ، نفس عمیقی کشید و گفت : خانواده ات فهمیدند؟

- میدونستند از قبل ، همه میدونستند تقریبا.

- پس چی؟

بغض گلویم بالا و پایین شد ، اتفاقهای گذشته جلوی چشمهایم تصویر شدند ، فریادهای بابا و مادر

مهران ، مردم داخل کوچه ، نگاههای تحقیرآمیز و از همه مهم تری که کسی تا امروز نمیدونست...

نگاهم با نگاه سیاه رنگش گره خورد ، چه اهمیتی داشت که او در مورد چه فکر میکرد؟ اونهایی که

سخت بود ، میدونستند ، اگه امیرسام هم ترکم میکرد ، کجای زندگی ام جا به جا میشد ؟

لبه‌هایش تکان خورد و گفت : اگه دوست نداری و اذیت میشی نگو.

دهانم خشکم را باز کردم و گفتم : مادرش وقتی... وقتی ما... مارو توی اتاقش با هم دید...

\*\*\*

اخمهایش در هم رفت ، کمی سکوت کرد و بعد گفت : در چه حالی؟

جا خوردم ، حالا این چه اهمیتی داشت؟ دوباره گفت: در چه حالی ؟

از جدیت صدایش هول شدم ، مثل شاگردی که به معلمش جواب میده و گفتم : فقط داشت منو می

بوسید...

پوزخندی زد و گفت : یعنی همین بوده؟

سرم را زیر انداختم و گفتم : اون روز که مامانش ما رو دید ، همین بود ، قبلا... رابطمون اتفاق افتاده

بود... ولی مامانش دست من رو گرفت و آورد جلوی خونه ما ، داد و فریاد کرد و چیزهای بدتری گفت... بابام ،

بابای بیچاره ام سفید شده بود و نمیتونست درست نفس بکشه ، اولین باری که سخته قلبی کرد اون موقع بود...

اشکهایم بی وقفه می ریخت ، به یاد آوردن اون همه خجالت هنوز هم منو در هم میشکست ، با ناراحتی گفتم :

- اون حتی جلوی مامانش رو هم نگرفت ، نیومد بیرون ، حرفی نزد ...

آروم پرسید : ازش دلیل کارش رو نپرسیدی؟

اشکهایم را پاک کردم و گفتم : حرفی نمونده بود ، من رو نمیخواست... ترسو بود ، بی وجدان بود... بهم نزدیک شد و دستهامو گرفت و گفت : همه ما از این گندها بالا می آریم ، هممون یه زمانی خواسته نشدیم ، رد شدیم ، حتی بابا و مامانهامون رو خجالت زده کردیم ، اونیه که باید عذاب بکشه تو نیستی... گریه نکن ...

به دستهای بزرگ و قهوه ای رنگش روی دستهای سفید و کوچکم نگاه کردم ، با تمام حرفهای ناخوشایندی که زده بودم احساس امنیت داشتم و آرامش ، یک جور خالی شدن ، به صورت غرق در فکرش نگاه کردم و گفتم :

- تو هم دوست داری با کسی ازدواج کنی که اولین آدم زندگیش ، تو باشی؟

- خب ، نمیتونم بگم که اگر با هرکسی هم بود ، گذشته اش مهم نیست ، بستگی به اون آدم داره... به

این چیزها فکر نکن که عذاب بکشی ، نمیتونی اتفاقیایی که افتاده رو عوض کنی...

حرفی نزدم و اون هم با اخم فکر میکرد ، با صدای زنگ موبایلش عذرخواهی کرد و بلند شد ، پتو را دور خودم پیچیدم . بیچاره بابا ، بیچاره من . بیچاره مردم قضاوت گر کوچه ، بیچاره مادر مهران که اینطور بی رحم بودنش رو توی کوچه داد میزد و بیچاره خودش ، که خیال میکرد زرنگی کرده ، ولی به وجدانش باخته بود... نفهمیدم کی خوابم برد ، از سرمای زیاد و لرزیدن بدنم بیدار شدم ، امیرسام با دیدن من نفسی کشید و گفت :

- نصف عمرم کردی دختر ، بلند شو الان نگار هم میرسه بریم بیمارستان .

پتو رو بیشتر به خودم پیچیدم و گفتم : بیمارستان برای چی؟

- تب داری ، همش هزیون میگفتی...

- چی میگفتم؟

- اسم من رو صدا میکردی و خیلی چیزای دیگه که وقتی بهتر شدمی بهت میگم...

خنده ام گرفت و خواستم بلند شم که صدای زنگ در و بعد صدای نگار آمد. نگار با نگرانی کنارم نشست

و گفت : ای بابا چرا اینطوری شدمی تو؟

دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت :

- تب داری ، باید بریم دکتر...

امیرسام در حالی که کتش را میپوشید گفت : آگه اجازه بدی ، خودم میارمش...  
نگار با تردید نگاهی به من کرد و باشه ایی گفت.من هم مخالفتی نکردم.حتی ته دلم میدونستم که از این توجه خوشحالم ، داخل ماشین که نشستیم خنده ام گرفته بود ، ان دفعه میچ پا و الان هم این سرماخوردگی ، نگاهی بهم کرد و گفت : به چی میخندی؟  
- به اینکه هیچوقت سالم از خونه ات بیرون نیومدم.  
چشمه‌هایش اول گرد شد و بعد خندید و گفت : آره ، درسته...

خنده اش که ادامه دار شد اینبار من تعجب کردم ولی اینقدر بیحال بودم و سرگیجه داشتم که نمیتونستم حرف بزنم . به بیمارستان رسیدیم و به قسمت اورژانس رفتیم ، دکتر اورژانس چند آمپول و یک سرم بهم داد و سفارش کرد حتما یک هفته کامل استراحت کنم ، سرم رو که برایم وصل کردند ،نگار و بهراد روی صندلی های بیرونی نشستند و امیرسام هم کنارم روی صندلی نشست ، چشمه‌هایش قرمز بود و به نظر خسته می اومد .  
- خیلی خسته شدی ، برو دیگه.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت : دیگه چی؟ دوست دختر مریضم رو ول کنم برم؟  
چشمه‌هایم را که داشت روی هم میرفت ، با این حرفش سریع باز کردم ، لبخندی زد و گفت : چیه ؟ بعد از اینهمه دلداری و رسیدگی روت میشه باز هم بگی نه؟  
چشمه‌هایم رو بهم فشردم ، مثل روز اول اونقدر هم بی تمایل نبودم ، اما دوستی با امیرسام با اون دید و سابقه با دوستهای قبلیش و چیزهایی که از من میدونست...آگه از من چیزی میخواست که نمیخواستم ، بهم نمی خندید؟

صدایش نزدیک تر شد : تو که یکبار عشق رو تجربه کردی ، اینبار یه حس جدید رو تجربه کن ، حداقل قول میدم بهت بد نگذره...

چشمه‌هایم رو باز کردم و گفتم : من نمیخوام دوست دخترت باشم ، همینی که الان هستیم ، مگه بده؟  
چند لحظه بهم خیره شد ، نفس عمیقی کشید و گفت : آگه من هردفعه با تو باشم ، مسخره است که بگم فقط دوستیم.

- کجاش مسخره است ؟

- من تا حالا از این روابط ها نداشتم ، گفتم که تو فرق داری ، خودم هم نمیدونم چرا اینقدر اصرار دارم ، همیشه خودم اولین کسی بودم که کسایی که میگفتند ما فقط دوستیم رو مسخره میکردم.

با خستگی گفتم : منصفانه اش اینه که وقتی من سرحالم باهام توافق کنی.

لبخند شرورانه ایی زد و گفت : اون موقع میشی یه دختر لجباز و یک دنده که زود هم بهش بر میخوره ، من با الانت بیشتر راحتم...

به چهره جذابش اینبار با دقت بیشتری نگاه کردم ، حقیقت این بود که داشتن یک مرد رویایی برای من زیاد بود، امیرسام از اون مردهایی بود که همه با خودشان تصور میکردند و در موردش فال می گرفتند ، حتما یک روز دل من را مثل مهران میشکست ، شاید هم سخت تر ، پس حتما چیزی به سرم خورده بود که میخواستم کنارش باشم . اینبار به نیت خوابیدن چشمهایم رو بستم و گفتم :

- قبوله.

گرمی دستش را روی دستم حس کردم و خوابم برد.

دو روز بود که بست نشسته بودم توی خونه و همه کلاسهایم رو کنسل کرده بودم ، حالم از اون چیزی که فکر میکردم بدتر بود ، از همه بدتر راه بینی ام بود که گرفته بود و شبها خواب رو بهم حروم میکرد . بعد از آنشب به اصرارنگاربه خانه خاله رفته بودم نگار با لیوان آب پرتغال وارد اتاقم شد و گفت : بهتری؟

بعد از یک روز و نصفی تب و بی خبری ، تازه چشمهایم باز شده بود.سرم را به نشانه تایید پایین آوردم. نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت : خوب حالا که بهتری برام سیر تا پیاز ماجرا رو میگی.

از کنجکاوی اش خنده ام گرفت و گفتم : ماجرای خاصی نبوده...

دستش را به کمرش زد و گفت : دروغ نگو نیکی خانوم ، نمی بخشمت اگه بدجنس بشی به من چیزی نگی.

بعد هم به حالت قهر پشتش را به من کرد ، خندیدم و گفتم : باشه ، بیا بگم.

به سرعت برگشت و منتظر نگاهم کرد ، مختصری از حرفهای بینمون برایش گفتم ، در حالی که فکر میکرد گفتم:

- چرا باید اونطور باشیم که پدر و مادر هامون دوست دارند ، یا مردم ؟

- من فقط نمیخوام دوباره ضربه بخورم.

- نمیشه گفت امیر اهل تعهد و پایبندیه ، اما حداقل روراسته ، واقعا هم خوش تیپه ، نه؟

- پولدار هم هست ، اینو یادت رفت بگی.

نگار خندید و گفت : اونکه بله ، تازه بهراد میگفت اینا سرمایه خودشه بیشترش ، باباش ده برابر داره ، بین مردم چه زندگی هایی دارند و ما در چه حالیم نیکی خانم ، حالا هی ناز کن...

دوباره خنده اش گرفت و گفت : بخدا ضربه خوردن ازش خیلی هم بد نیست.

بهش چشم غره رفتم و بعد خودم هم خنده ام گرفت و گفتم :

- اصلا عین خیالتم نیست که جمعه خواستگار داری ها ، پروژه ات به نتیجه رسید نگار خانوم.

سرش را پایین انداخت و در حال باز کردن با ناخن هایش گفت :

- چون میشناسمشون نگران نیستم ، نگرانی من بابت خود بهراده ، خیلی منطقی و خونسرده ، ایده هاش نه اینکه بد باشه ولی یجوریه ، با خودم فکر میکنم اگه یک دفعه بهش بگم نمیخوام باهات ازدواج کنم خیلی منطقی باهش کنار میاد و میگه به نظرت احترام میذارم...شاید...چون برای رسیدن بهم خیلی تلاش نکرده ، اینطوره..

دستش را گرفتم و گفتم : من فکر نمیکنم اینطور باشه نگار ، الان ازدواج کردن اینقدر سخته و مسئولیت داره که هرکسی صرفا بخاطر اینکه از یکی خوشش میاد حاضر نیست بره زیر بارش ، اون دوستت داره ، هیچ دلیل و معذوریتیم برای این علاقه وجود نداره ، بعد هم فکر نمیکنم راحت ازت دست بکشه.

نگار موهای خوش حالتش را پشت گوشش داد و گفت :

- ای کاش همینطور باشه که تو میگی ، اونوقت من واقعا خوشبختم.

- تو همین الانشم خوشبختی ، با فکرای بیخودی خرابش نکن.

صورتتم را بوسید و گفت : انرژی گرفتم ، مرسی...موبایلت روشن و خاموش میشه ، فکرکنم مسیج داری...

کلا موبایلم رو فراموش کرده بودم این دو روز ، سریع برداشتم و از تعداد میس کالها و مسیج ها چشمهام گرد شد ، نه تا تماس از فرهنگ و سه تا هم از امیرسام ، نگار در حالی که روی گوشی ام سرک میکشید گفت :

- راستی ، امیرسام به من زنگ زد و حالت رو پرسید ، نگران شده بود جوابش رو نداده بودی.

اخم کردم و گفتم : خسته نباشی واقعا.

مسیج های فرهنگ همه مضمون احوالپرسی و نگرانی داشت ، دیروز بهش زنگ زده بودم و گفته بودم حال خوب نیست ، اما از امیرسام یک مسیج بود و اون هم اینکه بیدار شدی خبر بده ، نگران شدم.

از نگرانی اش ، حس آشنایی زیر پوستم دوید ، حسی که تا بحال درست و حسابی تجربه نکرده بودمش ، مهران هم از این نگرانی ها برای من بخرج میداد اما بعد از اون که واقعیتش روشن شد ، بیشتر رنگ تحقیر داشتند تا دلخوشی....من نباید اینقدر این دو نفر را با هم مقایسه میکردم ، جواب امیرسام را دادم : خوبم ، ممنون از نگرانیت.

قرص سرماخوردگی ام را با باقی مونده آب پرتغال خوردم و دوباره خوابیدم.باید به فرهنگ میگفتم که جوابم چیه ، منتظر گذاشتنش کار درستی نبود.

صبح در حالی که هنوز سرفه میکردم رفتم سرکار ، سرراه ماسک خریدم ، هوا که خوردم حالم بهتر شد ، ظهر بعد از کلاس موبایلم زنگ خورد و با دیدن اسم خانه ، قلبم به تپش افتاد ، نکنه اتفاقی برای بابا افتاده؟ با اضطراب گوشی را جواب دادم و گفتم : سلام.

صدای گرم مامان توی گوشی پیچید : نیکی جان مامان منم ، الان با خاله ات داشتم حرف میزدیم گفت حالت خوب نیست ، بهش گفتم چرا به من نگفتی ، بچم حالش بد بوده و خودم بالای سرش نبودم... با صدای گریه اش اشک در چشمهای من هم حلقه زد ، آهسته گفتم : گریه نکن مامان جان ، حالم خیلی هم بد نبود ، سرما خورده بودم فقط...

- تو حال من رو نمیفهمی ، من دیگه طاقت ندارم ، با بابات حرف میزنم خونه تو اینجاست ، نمیخوام اینقدر از اینجا فراری باشی ، اصلا خونه رو عوض میکنیم که تو هم اذیت نشی ...

اشکهایم را پاک کردم و گفتم : الان میام اونجا پشت مامان ، تورخدا گریه نکن.

با گریه خداحافظی کرد ، چند لحظه توی کلاس موندم و اشکهایم را پاک کردم ، چند ضربه به در خورد و فرهنگ وارد شد ، با دست محکم به چشمهایم کشیدم تا رد اشک از بین بره ، دست پاچه گفتم :  
- مثل اینکه مزاحم شدم...

کیفم را برداشتم و گفتم : نه ، نه...داشتم میرفتم.

جلوتر اومد و گفت : مشکلی براتون پیش اومده؟ حالتون خوبه؟

کنار در ایستادم و گفتم : بله خوبم ، شما با من کاری داشتید؟

به دستهایم نگاه کرد و گفت : خب راستش میخواستم حالتون رو بپرسم و ببینم اگه وقت دارید جایی بریم و صحبت کنیم.

نفسی کشیدم و گفتم : شرمنده آقای فرهنگ ، الان باید برم خونه مامانم حالم زیاد خوب نیست ، یه فرصت دیگه حتما صحبت میکنیم.

- حتما ، حتما ..اگه کمکی هم از دست من بر میاد بفرمایید ، اجازه بدید من برسونمتون...

- ممنون از لطفتون ، خودم برم بهتره...

سرش رو تکیه داد و گفت : هر جور راحتید ، پس اجازه بدید اژانس بگیرم.

مخالفت نکردم و دقایقی بعد هم ماشین اومد ، وقتی رسیدم راننده گفت که حساب شده و حسابی

عصبانی ام کرد ، حتما باید توی یه فرصت مناسب باهاش حرف میزدیم و جوابم رو میگفتم.

مامان همونطور که انتظار داشتم با دیدنم دوباره زد زیر گریه ، بوسیدمش و آرومش کردم و اطمینان دادم

که حالم خوبه ، لاغر شده بود و ریشه موهای قهوه ای اش سفید شده بود ، مامان همیشه آراسته ام . فنجان چایی را مقابلم گذاشت ، دستش را گرفتم و گفتم : میخوام بینمت ، جایی نرو.

آهی کشید و گفت : دیگه نمیذارم بری، بابات هم حرفی نداره ، اصلا مگه اون گفت تو بری که الان حرف داشته باشه ؟

- باشه مامان جون ، من فقط چند روز رفتم که با وجود مریضی بابا زحمت من به گردنت نیوفته.  
اخم کرد و گفت : این چه حرفیه ، تو دخترمی ، اصلا درست نیست دختر از خونه خودش بیرون باشه...  
- مامان اگه بابا دوباره چیزیش بشه من خودم رو نمیبخشم.  
- از اینجا میریم ، تا چشممون دیگه به اون از خدا بی خبر ها نیوفته...بابات هم کم نرم میشه دخترم ، نگران نباش...حرف من رو گوش بده.

چشمهایم را بستم و دستم را به سرم گرفتم ، دست آزادم را گرفت و گفت :  
- هرشب نگرانم که توی خواب بمیرم و تو نباشی ، نذار اینقدر زجر بکشم...  
با اعتراض گفتم : مامان !

اشکهایم را پاک کرد و گفت : حرفم رو زمین ننداز.  
صورتش را بوسیدم ، طاقت اشکهایم را نداشتم ، باز هم بوسیدمش و گفتم : باشه ، هرچی تو بگی.  
نفس عمیقی کشید و چشمهایم درخشید.

برخلاف روزهای قبل ، نگار از صبح که بیدار شده بود ، مثل مرغ سرکنده دور خودش میچرخید و نمیدانست چه میخواست و چه کاری قرار است انجام بده ، خاله را هم به استرس انداخته بود ، وقتی داشت با ناراحتی میگفت لباسی که خریده به نظرش خوب نیست ، صدای من هم بلند شد ، با حرص لباسها را ازش گرفتم و گفتم :

- ببین نگار اگه تا یه دقیقه دیگه آروم نگیری میذارم میرم ، اعصابم رو بهم ریختی ، این مسخره بازیها چیه دیگه ؟ بگیر بشین.  
نشست و سرش را با دستانش گرفت ، لباس بیچاره را صاف کردم و دوباره به جالباسی آویزان کردم  
گفتم :

- همه کارها انجام شده ، همه چیز هم که خوبه ، مشکلت چیه ؟  
موهایم را پشت گوشش داد و گفت : مشکلی ندارم ، فقط نگرانم...  
موبایلش را به طرفش گرفتم و گفتم : بیا زنگ بزن به بهراد ، فکر کنم اون آروم کنه.  
با تردید موبایل را ازم گرفت و زنگ زد ، از اتاق بیرون رفتم تا راحت باشد ، دقایقی بعد در حالی که آرومتر شده بود با لبخند بیرون اومد. خاله دستش را به کمر زد و گفت :



- چی شد؟ پوست ما رو صبح تا حالا کندی حالا لبخند میزنی؟ خب زودتر زنگ میزدی بهش.

نگار خنده ایی کرد و گفت: مامان!

خاله هم که خنده اش گرفته بود، گفت: مامان نداره، برو حمام زود آماده شو.

ظرف میوه را از خاله گرفتم و روی میز گذاشتم و برگشتم به اتاق نگار. در حال پوشیدن مانتو بودم که

موبایلم زنگ زد، شماره را نمیشناختم ولی جواب دادم. گفتم: بله؟

صدای امیرسام توی گوشی پیچید: سلام، خوبی؟

متعجب گفتم: سلام، ممنون، شماره رو نشناختم.

- شماره خونه است، کی میخوای بیای بیرون از خونه نگار اینا؟

- الان، چطور؟

- با بهراد حرف زدم گفت تو اونجایی و قبل از اومدن مهمونها هم میری. اگه جایی کاری نداری، پیام

دنبالت.

مکشی کردم و گفتم: نه ندارم اما شب باید زود برگردم.

- باشه، پس آماده شو میام سر کوچه نگار اینا تا نیم ساعت دیگه.

باشه ایی گفتم و قطع کردم. کیف آرایشم را درآوردم و یکم بیشتر آرایش کردم، نگار هم با حوله وارد

اتاق شد و گفت: داری میری؟

در حال زدن ریمل گفتم: آره، امیرسام زنگ زد گفت میاد دنبالم...

نگار با تعجب گفت: جدا؟ واقعا الان دیگه با همید؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: تقریبا.

آهسته گفت: من تا حالا ندیدم با دلناز یا دوستهای دیگه اش اینطوری رفتار کنه، زنگ بزنه و بیاد

دنبالشون...

- خب این الان بده یا خوب؟

نگار کمی به من نگاه کرد و گفت: خیلی هم خوبه، از تو طوری خوشش اومده که تغییر رویه داده.

خندیدم و گفتم: پس خدا رو شکر کنم که چنین بختی نصیبم شده.

گونه ام رو بوسید و گفت: شکرکن.

دقایقی بعد از خاله و نگار خداحافظی کردم و به طرف سر کوچه راه افتادم، ماشین سیاه رنگش از دور

هم جلب توجه میکرد، نزدیک تر که شدم در را برایم از طرف خودش باز کرد، سوار شدم و سلام کردم، مثل

همیشه خوش تیپ بود، لبخندی زد و بعد از پرسیدن حالم گفت:

- نگار چطور بود؟

- اولش یکم نگران بود بعد بهتر شد. بهراد چی؟

خنده ایی کرد و گفت : خوشحال بود ، بهراد بچه خوبیه .

با سر تایید کردم و گفتم : کجا داریم میریم؟

- بریم ببینم مغازه در چه حاله ...راستی همکارت چطوره ؟ میبینیش؟

- آره ، ولی دیگه حرفی نزده ، ازش مهلت خواستم تا جواب بدم.

با تعجب گفت : جدا ؟ یعنی میخوای بهش فکر کنی؟

گفتم : نه ، میخواستم یکم بگذره بعد بگم ، شاید هم کارم رو از دست بدم ، اون یکی از مدیرهای

آموزشگاهه.

- فکر نکنم . چطور آدمیه ؟

از یادآوری چهره آرام و مودب فرهنگ لبخندی زدم و گفتم : باشخصیت ، مهربون و خیلی خیلی مودب.

نگاهی بهم کرد و گفت : مثل اینکه خیلی هم بدت نییاد ازش.

- معلومه که بدم نییاد ، آدم خوبیه ، ولی با من خیلی فرق داره و منم هیچ کششی بهش احساس

نمیکنم.

- تو روز اول به من هم کششی نداشتی ظاهرا !

با بدجنسی گفتم : خب الان چی فرق کرده؟

ایرویش را بالا انداخت و گفت : پس چرا اینجا نشستی ؟

- من توی آموزشگاه فرهنگ هم هستم ، ولی اونی که به من کشش داره اونیه ، نه من.

پوزخندی زد و گفت : اگه منظورت اینه ، باید یه چیزو بدونی ، دخترا دنبال من هستن اغلب ، نه من

دنبال اونا.

- خب منم از دخترهای اطراف تو نیستم ، قبلا هم گفتم.

حرفی نزد و به رو به رویش خیره شد ، یک لحظه با خودم گفتم این سکوت یعنی چی ، مسخره میکرد؟

خوب مگر دخترهای اطراف او که اینطور داشتم تحقیرشان میکردم چه کسانی بودند ، دخترهایی مثل خودم که

عاشق شده بودند ؟ مگر من خودم هم با امیرسامی که روز اول به او حس خوبی نداشتم هم کلام نشده بودم ؟

حالا هم در ماشینش بودم ، حتی به خانه اش هم رفته بودم . چه احمقی بودم ! من خودم از همه بدتر بودم ،

آهی کشیدم ، دلم میخواست جرات داشتم و میگفتم نگه داره تا پیاده شم و کمی با خودم خلوت کنم . بعد از

دقایقی سکوت گفت : از حرف نزدنم منظوری نداشتم ، فکرم رفت جای دیگه.

پوزخندی زدم و گفتم : منظوری هم داشتی حق داشتی ، من خودم چی هستم که از آدمهای دیگه بهتر

باشم ، یادم رفته چه بلاهایی سرم اومده و چه کارهایی کردم...نشستم دارم قضاوت هم میکنم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت : متوجه منظورت نمیشم ، کی رو قضاوت کردی ؟  
- همون دخترهای اطراف تو ! کسایی که مثل خودم یا اشتباه کردند یا به هردلیلی به اون چیزی که میخواستند نرسیدند.

- زیادی داری فلسفی اش میکنی ، به این سختی ها هم نیست ، اینقدر خودت رو سرزنش نکن .  
حرفی نزدم ، شاید او مرا درک نمیکرد ، نمیشد به او خرده گرفت ، امیرسام مدل خودش بود ، کاری به کسی و چیزی نداشت ، روند زندگیش را بدون در نظر گرفتن احساسات دیگران میگذرانید و خودش را اذیت نمیکرد. ماشین را نگه داشت و پیاده شدیم . این پاساژ هم مثل قبلی طراحی زیبایی داشت ، سمت چپ هم همان مغازه ایی بود که در مورد طرحش صحبت کرده بودیم ، از دکور تمام شیشه اش فهمیدم. در هنوز کامل نشده بود و تعدادی هم مشغول کار بودند ، امیرسام دستش را پشتش گذاشت تا من اول وارد بشم ، با وارد شدن ما مردی به سمتمان آمد و با امیرسام دست داد و گفت : خوش اومدین...سلام خانوم...  
زیر لب سلامی کردم و حواسم را به اطراف دادم. مرد توضیحی در مورد روند کار داد ، دقایقی ماندیم و بعد بیرون اومدیم ، باز هم حرفی نزدم ، هنوز درگیر خودم بودم .

وقتی به نزدیک خانه ما رسیدیم ، خواستم خداحافظی کنم که دستم را گرفت و گفت :  
- تو دختر خوبی هستی ، همون روزهای اول اینو دیدم و فهمیدم ، با بقیه فرق داری نیکی.  
چشمهای همیشه سیاهش به من دوخته شده بود ، انگار به تمام وجودم ، به مغزم و قلبم...که بهم میریختم انگار از این حس که به طرز ترسناکی آشنا بود. دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم : ممنون.خداحافظ.

چند لحظه ایی ایستاد و بعد حرکت کرد ، شاید بهش برمیخورد ، اما اینبار نمیگذاشتم بفهمد ، این حس دوست داشتنی را برای خودم محفوظ نگه میداشتم و از همه آسیب ها دورش میکردم.

- خسته نباشی مادر ، امروز زود اومدی؟  
کفشهایم را داخل جاکفشی گذاشتم و غرق لذت از استقبال گرم مامان ، لبخند زدم و گفتم :  
- فصل امتحانهاست ، کلاسهایم سبک شده ، غذا چی داریم؟  
صورتش را بوسیدم ، نوازشم کرد و گفت : زرشک پلو با مرغ.لباست رو عوض کن بیا تا بکشم.  
دست و صورتش را شستم و لباسهایم را عوض کردم ، وارد آشپزخانه که شدم مامان برای دو نفر میز میچید ، با تعجب گفتم : شما هم غذا نخوردی؟  
لبخندی زد و گفت : من خوردم ، بابات نخورده بود گفت صبر میکنه با تو میخوره.الان میاد.

از حرف مامان ماتم برد و تکون نخوردم که با صدای سلام بابا از جا پریدم ، نگاهی بهم کرد و نشست ، جوابش را با دست پاچگی دادم و مردد موندم که بنشینم یا نه. مامان دیس برنج را روی میز گذاشت و گفت :  
- بیا بشین دیگه نیکی جان.

نشستم و سرم را مثل بچه های خجالتی پایین انداختم.

- کارت چطوری داره پیش میره؟

باز هم شوکه از اینکه بابا من را مخاطب قرار داده بود ، نگاهش کردم و گفتم :

- خوب ... بد نیست...خوبه.

لبخند کم‌رنگی زد و گفت : آخرش خوبه یا بد نیست ؟

نفسم را بیرون دادم ، داشت گریه ام میگرفت از خوشحالی ، سرم را پایین انداختم و گفتم :

- همه چی خیلی خوبه بابا.

- خداروشکر ، غذات رو بخور سرد شد.

نفهمیدم چی خوردم و چطور ، بابا بعد از غذا بشقابش را داخل سینک گذاشت و رفت . اشکهایم بعد از رفتنش روان شدند. بعد از اینهمه سردی و دوری ، بابا میخواست من را ببخشد. مامان با دیدن من در آن حال ، جلو اومد و سرم را در آغوش گرفت و زمزمه کرد :

- دیدی بهت گفتم همه چی درست میشه ؟...دیگه گریه نکن مادر ، از این به بعد باید همش بخندی.

میان گریه خندیدم و اشکهایم را پاک کردم ، مامان چندبار سرم را بوسید. ظرفها را شستم و به اتاقم برگشتم و مثل قدیم با خوشحالی خودم را روی تخت نرمم انداختم ، شاید روزهای خوب من هم میخواست سر برسه !

\*\*\*

- فکر کردی چی شد؟ بابام گفت نه !

با تعجب گفتم : چی؟؟؟ چرا؟؟؟

نگار خنده ایی از سر حرص کرد و گفت : به دلایل مسخره ، میگه اونا زیاد روشن فکرند ، به ما نمیخورند.

زدم زیرخنده و گفتم : یعنی عمو حمید به این مشخصی گفت که ما روشن فکر نیستیم ؟

- آره میگه بعدا به مشکل میخوری ... آخه این شانسه من دارم؟

- بابات آدم غیرمنطقی نیست ، قشنگ باهاش حرف بزن ببین منظورش چیه.

شانه اش را بالا انداخت و گفت : چند روز دیگه که عصبانی نبودم باهاش حرف میزنم...تو چیکار میکنی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم : کار میکنم دیگه ، آموزشگاه بیشتر وقتم رو گرفته...

چشم غره ایی بهم رفت و گفت : کارت رو نگفتم ، رابطه ات با امیرسام در چه حاله ؟  
از کنجکاوی اش خنده ام گرفت و گفتم : اینا مسائل خصوصی ان ، زشته میپرسی .  
- حالا شد خصوصی؟ بگو ببینم ! با هم خوبید ؟ کنار میاید؟

نفسی کشیدم و گفتم : خیلی نمیبینمش ، اما کلا مشکلی نداریم ، دیگه از اون جر و بحث ها هم خبری نیست .

از آن روز از امیرسام به جز یک سمس که حاله را پرسیده بود خبری نداشتم ، حتما بهش برخورد بود .  
حواسم را دادم به نگار که داشت با آب و تاب از مهمانی باغ بزرگ دوستشان حرف میزد ، پرسیدم :  
- کی رو میگی؟

- تو ندیدیش ، دوست بهراده و پسرعموی امیرسام ، حالا ببین بهت میگه تو بیای یا نه ، اینجاست که معلوم میشه چکاره اس .

ناخواسته استرس گرفتم و گفتم : یعنی چی؟

- اگه واقعا نیتش جدی باشه ، معرفیت میکنه به فامیلش دیگه ، البته اگه هم نکرد زیاد تعجب نکن ، از اون پسرهاست که اصلا دوستاشو با خانواده قاطی نمیکنه...  
ناراحت شدم ، تقریبا مطمئن بودم که به من چیزی نمیگفت .  
- نیکی...

به چهره جدی نگار خیره شدم که دوباره گفت :

- واقعا ازش خوشت اومده؟

آهی کشیدم و گفتم : خوش اومدن و نیومدن من اهمیتی نداره ، من و اون بهم نمیخوریم...ولش کن بیا بریم .

نگار هم ادامه نداد ، شام خوردیم و من را به خانه رساند و رفت . مسواک زدم و روی تختم دراز کشیدم . چشمهایم داشت گرم میشد که با صدای موبایلم از جا بلند شدم . امیرسام بود ، هیجان زده و متعجب جواب دادم و سلام کردم .

جوابم را داد و گفت : خواب بودی؟

- داشتم آماده میشدم بخوابم .

- چه زود ، ساعت ده و نیمه .

- از صبح سرکارم ، دیگه این ساعتها بیهوش میشم .

- فردا شب یه مهمونی مشترک با بهراد و نگار دعوتیم ، شما رو هم میخوام به عنوان همراه خودم ببرم ، اگه تشریف بیارید .

چند لحظه مکث کردم و بعد گفتم : من فردا تا هفت کلاس دارم ، تا پیام خونه و آماده شم دیروقت  
میشه ، خسته هم هستم.

نفس عمیقی کشید و گفت : انگار یادت رفته ما با هم یه صحبت‌هایی کردیم ، تا حالا به یه دختر اینقدر  
اصرار نکرده بودم که وقتش رو با من بگذرونه.

خنده ام گرفت و گفتم : کلاس نمیذارم ، ولی واقعا کارم طوریه که نمیشه نرم یا زودتر تموم کنم.  
- هروقت آماده شدی بگو میام دنبالت .

قبول کردم و خداحافظی کردیم ، با ذوق نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم که فردا چی بپوشم !  
\*\*\*

بعد از کلی لباس عوض کردن ، پیراهن گلبهی یقه گردی که دامن کلوش کوتاهی تا روی زانو داشت  
پوشیدم چند تکه از موهای کنار گوشم رو پیچاندم و به عقب بردم و بستم و آنطور که دوست داشتم آرایش  
ملایمی کردم ، بعد از مدتها چهره ام به شادابی گذشته بود. آماده شدم و به مامان توضیح دادم که با بهراد و نگار  
به مهمانی یکی از دوستهایشان میرویم. تصمیم گرفته بودم اول برم خانه خاله و از آنجا برم ، داخل آژانس  
امیرسام بهم زنگ زد و گفت که دنبالم خواهد آمد. همزمان با رسیدن من رسید. سوار شدم و سلام کردم ،  
جوابم را تقریبا سرد داد و بدون اینکه نگاهم کنه حرکت کرد. بهم برخورد بود ، خودش دعوتم کرده بود و حالا  
داشت بهم کم محلی میکرد. نفسی کشیدم و سعی کردم با فکر نکردن بهش احساس خوبم را از بین نبرم. به  
بیرون نگاه کردم که گفت :

- مهمونی که داریم میریم ، میزبانش پسرعمومه.

حرف نزدم که دوباره گفت : میدونستی؟

سرم را تکون دادم و گفتم : نگار بهم گفته بود.

آهانی گفت و حرف دیگه ایی نزدیم. وقتی رسیدیم پیاده شد و کلید را به مسئول پارکینگ داد ، به طرف  
من اومد و بازویم را گرفت و گفت:

- باید با هم وارد شیم.

پوزخندی زدم و گفتم : حتما بعد از ورودمون هم اسممون رو اعلام میکنن !

جلوی نور ورودی باغ ، مانتوam را گرفت و به دست زنی که جلوی در ایستاده بود داد. پیراهنم رو صاف

کردم و غر زدم که : از کجا بعدا میدونه این مانتوی من بوده ؟

امیرسام در سکوت نگاهم کرد و من هم به تیپ متفاوتش ، با آن کت و شلوار سورمه ایی واقعا جذاب

شده بود. نه عین مدل ها بی نقص ولی از آن دسته از مردهایی بود که ناخواسته جذبش میشدی و حالا من

همراه این مرد جذاب بودم. لبخندی زد و گفت : بیا بریم.

فکر میکنم تعریفش از من همین بود! بازویش را گرفتم و با هم وارد شدیم ، سالن باغ بسیار آراسته و البته شلوغ بود. امیرسام گفته بود مهمونی و اینجا بیشتر شبیه عروسی هایی بود که معمولا میرفتیم. زیر لب گفتم : بهم گفته بودی مهمونیه!

لبخندش عمیق تر شد و گفت : خب هست...سلام...

به مرد جوان بسیار خوش تیپی که بهمون نزدیک شد سلام کرده بود ، با هم دست دادند و امیرسام مودبانه گفت:

- نیکی ، حامد پسر عموم...

حامد به گرمی و کمی هم با تعجب با من دست داد و گفت : خوشبختم ، خیلی خوش اومدید...بفرمایید... همراه امیرسام روی صندلی ایی نشستیم و من بیشتر به اطرافم نگاه کردم ، فضا از سالنهای عروسی کوچیک تر بود و گل آرایی کمتری هم داشت! سن رقص بزرگ و تعدادی از میزها هم پایه بلند بودند ، کنار قسمت نوشیدنی ها. امیرسام رد نگاهم را گرفت و گفت : حامد پسر ناخلفه خانواده است.

- پس حتما برای همین با تو بیشتر صمیمیه ، نه؟

خنده ایی کرد و گفت : تقریبا...اینجا محفل غیرقانونیه فامیله ، اون دختر که لباس آبی پوشیده هم دوست حامده و خواهرش هم دوست برادر حامد ، خیلی وقته با هم هستند.

نگاهم به چهره بانمک دختر افتاد...نگار و بهراد که وارد شدند امیرسام بهشون اشاره کرد و کنار ما نشستند.نگار لباس سفید و مشکیه خیلی قشنگی پوشیده بود که بی نهایت زیباترش کرده بود . کنار گوشم گفت : جمع جمع پولدارهاست ها ، فکر کن بین اگه با امیرسام به جایی نمیرسی که همینجا خوشبختیت رو پیدا کن!

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم : اینجا همه با خوشبختیشون اومدن.

نگاهم افتاد به دختر سبزه و بسیار جذابی که لباسش نسبت به بقیه هم بسیار پوشیده تر بود و به طرفمان آمد ، امیرسام با دیدنش بلافاصله بلند شد و گفت : آرام جان ، نمیدونستم توام هستی.

دختر با امیرسام روبوسی کرد و کنجکاوانه به ما نگاه کرد و گفت :

- حامد و هلیا دعوتم کردند و گفتن تو هم هستی ، بخاطر همین منم اومدم.البته امیرحسین هم میاد...

دوباره نگاهی به ما کرد که امیرسام به طرف ما اومد و گفت : بهراد رو که میشناسی ، ایشون هم نگار نامزد بهراد و...

نگاهش چند لحظه روی من موند و در نهایت تعجب من گفت: ایشون هم نیکی ، همراه هم اومدیم ، نیکی خواهرم آرام...

آرام که مثل من تعجب کرده بود ، زودتر از من به خودش اومد و با لبخند شیرینی گفت :

- خوشبختم.

دستش را که به سمتم گرفته بود فشردم و گفتم : منم.

همچنان با لبخند موهایش را پشت گوشش داد و گفت: خب من میرم اونطرف کنار بقیه.

امیرسام سرش رو تکون داد و دوباره کنار من نشست.چهره اش درهم بود یا من اینطور فکر

میکردم.آهی کشیدم و گفتم : ای کاش به من میگفتی جو مهمونی چطوریه.

نگاهش رو بهم دوخت و گفت : برای چی میگفتم ؟

- نمیدونم ولی باید میگفتی.

دستم را گرفت و گفت : همه چیز همونطوریه که باید باشه...نگران نباش حواسم بهت هست.

و من مثل همه دخترها ، از این حرف لبخند به روی لبم اومد و آروم گرفتم.

\*\*\*

سر و صدا به اوج خودش رسیده بود و پیست رقص پر بود از مهمونهای در حال رقص ، نگار و بهراد هم

به جمع رقصنده ها پیوسته بودند و چند لحظه بعد امیرسام هم با عذرخواهی رفت و گفت برمیگرده.به اطرافم

نگاه میکردم که پسر جوانی نزدیک شد و با لبخند گفت : میتونم بشینم ؟

در حالی که نمیدانستم باید چه واکنشی نشان بدهم سرم را با بی میلی تکان دادم و او هم روی صندلی

کناری من نشست ، کمی از آب پرتقال روی میز برایم ریخت و همچنان با آن لبخند دندان نمای زیبا گفت :

- من امیرحسینم ، برادر کوچیک امیرسام.

تازه پی برده به علت این جذابیت ذاتی ، لبخند زدم و گفتم : خوشبختم.

با خوش اخلاقی گفت : منم که خوشبختم ، غالبا شانس آشنایی با دوستان ویژه امیرسام رو نداریم ،

بخاطر همین فرصت رو از دست نمیدیم.

خنده ام گرفت هم از لحنش و هم از کنایه اش.چهره اش برعکس امیرسام ، روشن بود با موهای

خرمایی و چشمهای قهوه ایی روشن ، اما قد و ترکیب هیكلشان شبیه هم بود.لیوانم را به دست گرفتم و کمی

نوشیدم ، امیرحسین دوباره گفت :

- احساس میکنم جایی دیدمتون...میشه بدونم کدوم دانشگاه درس خوندید؟

یکباره ته دلم خالی شد سرم را پایین انداختم تا متوجه اضطرابم نشود و اسم دانشگاهم را گفتم و دعا

کردم اشتباه کرده باشد ، اخمهایش درهم رفت ، سعی کردم نگاهش نکنم و حواسم را دادم به آهنگ ملایمی

که پخش میشد و زوجهایی که در آغوش هم تاب میخوردند.دوباره نگاهش کردم و گفتم :

- موفق شدید بیادم بیارید؟

لبخندی زد و گفت : نه ، فکر کنم اشتباه کردم ، خب به من افتخار یه دور رقص میدید؟



متعجب از درخواستش تته پته کنان گفتم : ممنون ولی...

- امیرحسین اگه اجازه بدی...

هر دو به سمت امیرسام که کنارمان ایستاده بود برگشتیم ، امیرحسین دوباره باز هم لبخند زد ولی از نوع دیگه ایی ، انگار با دشمنی و گفت : البته برادر عزیزم ، قصدم این بود که به جای تو رسم مهمون نوازی رو به جا آورده باشم...خب خوشبخت شدم ، امیدوارم بیشتر بینمت.فعلا...

دستم را فشرده و دور شد ، امیرسام به دور شدن برادرش با عصبانیتی که سعی داشت پنهانش کنه نگاه کرد و را به من گفت : میای برقصیم؟

سرم را تکون دادم و گفتم : خیلی بلد نیستم .

دستم را گرفت و بلندم کرد و گفت : بلد بودن نمیخواه ، یکم...حس میخواد.

ناراضی دنبالش به پیست رقص رفتم ، دستش را که روی کمرم گذاشت برق از تنم گذشت و خاطرات تلخ به ذهنم هجوم آوردند.کم مهمانی با مهران نرفته بودم ، و آخرینش هم آن مهمانی عذاب آور... ناخشنود به طرف دیگه ایی نگاه کردم ، امیرسام دستهای وارفته ام را گرفت و روی شانه هایش گذاشت و گفت:

- چی اینقدر ناراحتت میکنه وقتی نزدیک منی؟

به چشمهای سیاه و بی انتهای نگاه کردم و گفتم : ناراحت نیستم.

بدون حرف نگاهم کرد و بعد دستش را کمرم گذاشت و تقریبا بهش چسبیدم.اخمهایم در هم رفت و دستهایم را پایین آوردم و روی قفسه سینه اش تا کردم که بالاتنه ام با او فاصله داشته باشه و زیر لب غر زدم که چقدر زورگو و مغروره.حرفش نباید انجام نشه! خنده ایی کرد و زیر گوشم گفت :

- به چی غر میزنی؟ میدونی الان چند نفر حاضر بودن همه کاری کنن تا جای تو باشن؟

از حرفش حرصم گرفت و نگاهش کردم بلکه خجالت بکشه.ابرویش را بالا انداخت و گفت :

- چیه؟باور نمیکنی؟

- برادرت از تو فروتن تر بود.

اخمهایم در هم رفت و حرفی نزد ، دوباره گفتم : با هم صمیمی نیستید؟

به نقطه ایی بالای سرم خیره شد و گفت : با هم فرق داریم.

- مشخص بود!

نگاه نافذی بهم انداخت و گفت : نکنه از مردای بور خوشت میاد؟

از حساسیت عجیبش روی برادرش خنده ام گرفت ، چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

- به نفعته که نیاد!

با پرویی گفتم : اونوقت چرا؟

- یادت رفته انگار توی باغ رو...بازی رو باختی!

گیج نگاهش کردم که خم شد و کنار گوشم گفت : تو مال منی!

قلبم شروع به کوبش کرد ، به طرف دیگه ایی نگاه کردم و گفتم :

- من مال کسی نیستم.

پوزخندی گوشه لبش نشست و حرفی نزد ، انگار واقعا از من مطمئن بود ، از اینهمه مغرور بودنش واقعا

لجم میگرفت.

آهنگ که تمام شد ، هردو نشستیم و دقایقی بعد هم شام سرو کردند و بالاخره این مهمانی اشرافی به

پایان رسید.از پسرعموهای امیرسام و برادر و خواهرش خداحافظی کردیم و با نگار و بهراد کنار در ایستادیم تا

مانتوهایمان را بیارند، سوز سرد وزید که لرز به تن من و نگار افتاد و گفت :

- زمستون هم دیگه داره میاد...باید یه برنامه ریزی درست و حسابی برای نمایشگاه بکنیم.

- مگه قراره نمایشگاه بزنین؟

بهراد کتش را روی شانه نگار انداخت و گفت : آره ، با چند تا از بچه ها ، نزدیک عید...تو هم حتما کارت

کمتر میشه.

شانه ام ر بالا انداختم و گفتم :

- معمولا کلاسهای زبان بخاطر امتحانها کم میشه ولی آموزشگاه کنکور فرقی نداره ، هرچقدر هم که

به کنکور نزدیک بشیم ، فشرده تر میشه.

با اومدن منتوها امیرسام گفت بایستم تا ماشین را بیاره ، تشکر کردم و گفتم : بهتره من با نگار اینا برم.

اخمی کرد و گفت : میرسونمت همونجا ولی توی راه کارت دارم.

رفت و بعد با ماشین رسید ، سوار که شدم دقایقی بعد گفت :

- از خواستگارت چه خبر؟

- حرفی نزده ، منم جوابی بهش ندادم هنوز.

- به خانواده ات گفتی؟

آهی کشیدم و گفتم : یه چیزایی به مامان گفتم...نظرش اینه که بیان ولی باز انتخاب رو به عهده خودم

گذاشتند.

- خب ؟ میخوای بگی بیاد؟

متعجب گفتم : البته که نه.

- خوب چی میخوای بهش بگی؟  
کمی نگاهش کردم و گفتم: میگم نظرم منفیه.

- اگه گفت چرا، چی؟

- مثل اینکه تو میخوای من رو شوهر بدی؟

خنده ایی کرد و گفت: نه، میخوام تاثیر خودم رو توی تصمیمات ببینم.

- به هر حال اگه تو هم نبودی، من بهش جواب مثبت نمیدادم، قبلا گفتم.

- پس از اون آموزشگاه بیای بیرون بهتره، نه؟

متعجب گفتم: برای چی باید اینکارو بکنم؟ چه ربطی داره؟

- اینطوری هر روز میبینیش و ممکنه دوباره هوایی شه.

- من درآمد خوبم رو بخاطر اون از بین نمیبرم، با اینکه ساعات کاریم دوبرابر شده، ولی حقوقم خیلی

راضی کننده است.

زیر لب گفت «که اینطور» و حرف دیگه ایی تا خونه نگار نرد. تقریبا همزمان با نگار و بهراد رسیدیم،

خداحافظی کردیم و وارد خونه خاله شدیم. کفشم درآوردم و نفسی از راحتی کشیدم و گفتم:

- خسته شدم با این کفشها، کلا خسته شدم از این مهمونی مسخره.

نگار خنده ایی کرد و گفت: آره بخدا، اینقدر نگران این بودم که لباسم خوبه یا نه هیچی نفهمیدم از

مهمونی.

روی تختش کنار هم دراز کشیدیم و به سقف خیره شدیم. آهی کشیدم و گفتم:

- من فکر میکنم با امیرسام به جایی نرسیم، اونا با ما خیلی اختلاف دارند، هم طبقاتی هم فرهنگی.

- خانواده امیرسام مخصوصا باباش خیلی با خودش فرق دارند، باباش حاجیه!

- آره میدونم قبلا بهم گفته بود، حالا اینم در نظر نگیریم، از نظر مالی خیلی با هم فرق داریم.

نگار نشست و گفت: حالا مگه خواستگاری کرده؟

خندیدم و گفتم: نه، بین ما تا کجاها داریم پیش میریم مثل دیونه ها.

نگار هم خندید و گفت: ولی گذشته از شوخی، من حس میکنم قصدش جدیه، به خانواده اش هم که

معرفیت کرد!

رفتار امیرسام را در ذهنم مرور کردم، غیر از شوخیهایی که بعضی وقتها میکرد، من تا حالا رفتار خاصی

ازش ندیده بودم که نشان از دوست داشتنم داشته باشد، بیشتر انگار از من خوشش می آمد. سرم را تکان دادم و

گفتم:

- ترجیح میدم همچین امیدواری به خودم ندم، بعد اگر هم اینکار رو بکنه، کی گفته جوابم مثبته؟

نگار در حالی که لباسش را روی جالباسی میگذاشت گفت :

- یعنی نیست؟

- آخه امیرسام خیلی تنوع طلبه ، این اخلاقش شاید بعد از ازدواج هم ادامه پیدا کنه.درسته پول و تیپ و

قیافه مهمه اما من نمیتونم با سروگوش جنبیدن شوهرم کنار بیام!

نگار لباس راحتی بهم داد و گفت : هیچ کس کنار نمیاد.اینم باید در نظر بگیری دیگه.

بلند شدم تا من هم لباسهایم را عوض کنم و در همان حال گفتم :

- عموحمید راضی نشد؟

- چرا ولی شرط گذاشته که باید حتما عقد کنیم تا آماده شدن جهیزیه من و خونه بهراد.

- خب اینکه خیلی خوبه؟

- آره ، ولی من فکرکردم خانواده بهراد مخالفت کنند و روشن فکرانه برخورد کنند مثلا ، اما گفتند به

نظر بابا احترام میذارن و قبول کردند.

با خوشحالی گفتم :

- وای نگار اینکه خیلی عالیه ، مبارک باشه ، چه تاریخی برای عقد درنظر گرفتین؟

- قراره یه جلسه دیگه برای این صحبتها بیان ، ولی نظر من و بهراد روی ده روز دیگه است که تولد

منه!یعنی پنجم دی.

با هیجان صورتش را بوسیدم و گفتم : خیلی عالیه.انشالله خوشبخت بشی.

نگار هم دستم را گرفت و گفت : تو هم همینطور نیکی .

موقع خواب به این فکرکردم باز هم داشتم مهمونی رفتن و اعتماد به غریبه ها را تکرار میکردم. باید

خودم را درست میکردم ، نباید اینقدر بی اراده میبودم...با این فکر به خواب رفتم.باز هم اون کابوس تکراری به

سراغم اومد ، دستهای بی شماری که لباسهایم را پاره میکردند و فریادهایی که به گوش کسی نمیرسید ، کسی

من را نمیدید و ضجه هایم را نمیشنید...

اینبار با تکان دستهای نگار از خواب بیدار شدم ، لیوان آبی به طرفم گرفت و گفت:

- خواب بد دیدی؟

کلافه موهای عرق کرده ام را بالا دادم و گفتم : آره.

حرفی نزد و کمی با همدردی نگاهم کرد ، دقایقی بعد هم خوابید.ولی من تا صبح بیدار ماندم ، از ترس

کابوس های بعدی ...

خسته و کلافه از شرایط پیش آمده کنار شومینه سالن آموزشگاه که هنوز روشن نشده بود نشستیم. چند لحظه بعد فرهنگ روبرویم نشست ، این بار راحت بود انگار و استرس نداشت ، کمی به زمین نگاه کرد و بعد گفت :

- ممنون که وقتتون رو برای من گذاشتید ، راستش من دیگه تحمل این انتظار رو نداشتم!  
ابرویم از تعجب بالا رفت . منتظر نگاهش کردم. لحظه ایی به چشمهایم نگاه کرد ، برای سریع تر تمام شدن این وضعیت گفتم : منظورتون رو متوجه نشدم.؟  
لبخندی زد و گفت : من میخوام شانسم رو امتحان کنم. بخاطر همین اگه اجازه بدید این هفته با خانواده مزاحمتون بشیم.

با دهان نسبتا باز به چهره روشن شده از شجاعتش نگاه کردم ، خنده ایی از سر خجالت کرد و گفت :  
- میدونم دارم جسارت میکنم ، اما اجازه بدید از این فرصت استفاده کنم. میدونم من با معیارهای شما فاصله دارم ، اما حداقل بعدا پیشمون نمیشم.  
از ناراحتی دستهایم رو بهم پیچیدم و گفتم : آقای فرهنگ این حرف رو نفرمایید ، شما واقعا به عنوان یک مرد برای زندگی ایده ال هر دختری میتونید باشید ولی...  
دستش را بالا آورد و گفت: خواهش میکنم ، ولی ها رو بذارید برای وقتی که یکم از من شناخت پیدا کردید...

آهی کشیدم و به صندلی تکیه دادم ، ادامه داد: پس این اجازه رو به من و خانواده ام میدید؟  
واقعا در منگنه قرار گرفته بودم ، ادب و شخصیتش هم باعث میشد که ندانم چطور باید نه محکم و قاطعی بدم ، سرم را تکون دادم و به سختی گفتم : آقای فرهنگ ، راستش من هیچ طور نظرم عوض نمیشه ، متاسفانه نمیتونم به شما به عنوان همسر آینده فکر کنم...

انگار آب سردی روی سرش ریخته باشند ، رنگش پرید ، سرش را پایین انداخت و چند نفس عمیق کشید ، دستی به صورتش کشید و گفت : باشه...ام...مزاحمتون نمیشم..

ناراحت با عذاب وجدان زیاد خداحافظی زیر لبی کردم و از مجتمع بیرون زدم. هفته دیگه هم که مراسم نگار بود و کلی خرید داشتم و کار ، کنار خیابان که ایستادم سوز سردی بدنم رو به لرزه انداخت. ناراحت از سرما ، نگار به موبایلم زنگ زد ، بی حوصله جواب دادم : سلام ، خوبی؟

با صدای هیجان زده ایی گفت : قربونت برم دختر خاله گلم که صدات خسته است.

- قربون صدقه بی وقت برای چیه ؟

خندید و گفت: یادته گفتمی برای کارای مراسم رو کمکت حساب کنم ؟

- خب؟

- منم اینکارو کردم و الان میخوام خواهش کنم بری سراغ موسسه تشریفاتی و در مورد مراسم باهاش حرف بزنی. نکته های لازم رو هم الان برات سمس میکنم ، فقط حتما بگو میخوایم مراسم رو توی سالن مهمونی مجتمع برگزار کنیم...

- آخه نگار خودت حتما باید باشی ، من نمیدونم میخوای چیکار کنی که.

- ببین من در مورد هزینه ها و اینها قبلا با بابا باهاش صحبت کردم ، الان فقط باید بری برای انتخاب تزیینات و اینها. بخدا من عاشق سلیقه اتم ، الان باید برم برای پرو لباس ، نمیتونم برم اونجا. - باشه ، آدرس رو برام سمس کن.

نگار دوباره خندید و گفت: آدرس رو دادم اژانس الان بیاد دنبالت.

- یعنی چی؟

- هماهنگ کردم چون طرف دوست امیرسامه ، با اون بری. ببین من چه خوبم.

- وای نگار !

با خنده سریع خداحافظی کرد. پاهایم را از حرص بی فکری این دختر به زمین کوبیدم ، امروز حوصله که نداشتم هیچی ، چهره ام خسته و داغون بود. دوباره موبایلم زنگ زد و اسم امیرسام افتاد ، جواب دادم : - سلام.

- سلام ، خوبی؟ من اینطرف خیابونم ، بیا.

باشه ایی گفتم و به آن طرف خیابان نگاه کردم ، کمی بالاتر ایستاده بود. سوار شدم و دوباره سلام کردم. دقایقی از حرکت کردنش میگذشت هردو سکوت کرده بودیم. بالاخره لب باز کرد و گفت: - اگه خسته بودی میتونستیم بذاریم برای یه روز دیگه.

به نیم رخ مغرورش نگاه کردم و گفتم:

- نگار عجله داشت چون وقتی نمونه دیگه ، منم که هرروز روز همینه برنامه ام. فرقی نمیکنه کی باشه.

- اگه ازدواج کنی دیگه کار نمیکنی؟

بی اختیار یاد فرهنگ افتادم و اینکه اگه همسر او میشدم ، کارم رونق بیشتری هم میگرفت! سرم را تکون دادم و گفتم : من کار کردن رو دوست دارم. ولی از حجمش کمتر میکنم...

- کار خوبی میکنی چون اینطوری شوهرت یکماهه صدش در میاد.

- چرا باید صدش در بیاد؟ مستقل بودن و اینکه تازه کمک خرج زندگی باشم پیش بده؟

- خب شاید نیازی به درآمد تو نباشه ، طرف اینقدر داشته باشه که فقط کافی باشه برای خودت بگردی و خرید کنی و یا نمیدونم ، باشگاه بری و این کارها...

در حالی که کمی تعجب کرده بودم گفتم :

- رویای وسوسه انگیزیه! نمیدونم شاید توی اون شرایط منم خودم رو خیلی درگیر نکنم. مثلاً ادامه تحصیل بدم و اصلاً چرا اینها رو میپرسی؟

خنده ایی کرد و گفت: فقط میخوام دیدگاهت رو بدونم. برای خودمم عجیبه اصولاً صحبت‌های من با دوستهام حول و حوش چیزای دیگه ایی میگرده. به تو که میرسم، فلسفیش میکنم.

لبخندی زدم و گفتم: چرا؟

چشم‌هاشو جمع کرد و گفت:

- شاید بخاطر مرموز بودنته... یا صورت یونایت...

زدم زیر خنده و گفتم: مگه یونانی‌ها چه شکلی‌ان؟

در حالی که کتتش را از صندلی عقب برمیداشت گفت: شکل تو، پیاده شو.

تقریباً دو ساعتی در دفتر موسسه تشریفاتی بودیم، اینقدر در مورد رنگ گل و مدل صندلی و میوه آرایشی و این چیزها حرف زده بودم که سرم داشت گیج میرفت. موبایلم همزمان با سوار شدن ماشین زنگ خورد مامان بود. جواب دادم، از خاله شنیده بود که من دنبال کارهای نگار هستم، خسته نباشید گفت و پرسید کی برای شام میرسم که گفتم اونها بخورند و معطل من نباشند چون شاید شب برم خونه خاله. گوشی ام همزمان با تموم شدن مکالمه ام با مامان خاموش شد، آهی کشیدم و انداختمش توی کیفم. امیرسام نگاهی بهم کرد و گفت:

- با شام توی یه رستوران متفاوت موافقی؟

دست را شکمم گذاشتم و گفتم: البته که موافقم. آگه آخر وقت فرهنگ سراغم نمی اومد حتما میرفتم یه چیزی میخوردم.

اخمی کرد و گفت: این فرهنگ نمیخواد دست از سر تو برداره؟ البته میدونی که، تقصیر تو که تکلیفش رو روشن نکردی.

غرغر کردم: امروز باهات حرف زدم...

با همان اخم گفت: یعنی چی؟ چی گفتی؟

- امروز گفت میخواد شانسش رو امتحان کنه و برای آشنایی خانواده‌ها اقدام میکنه.

ابرویش بالا رفت و گفت: خب مثل اینکه خیلی ثابت قدمه، دلش رو بردی حسابی... بهش گفتم جوابت

چییه؟

- گفتم ولی گفت بذار بیار شانس رو امتحان کنم.

- اینطوری فایده نداره، باید بهش بگی یه نفر دیگه توی زندگیته.

اینبار ابروی من بالا رفت و شاخکهای حسی ام تگون خوردند، نگاه خندانی به من کرد و گفت:

- مثلاً بگو پسرداییت رو دوست داری!

یاد اون روز افتادم و دروغم به فرهنگ ، دستم را روی گونه ام گذاشتم و گفتم :

- ای وای ، اصلاً یادم نبود اینو گفتم...

خندید و گفت : حالا چی گفتم بهش؟

- گفتم نه دیگه.

آهانی گفت و به طرف رستوران به راه افتادیم. رستورانی که در نظر گرفته بود مثل سفره خونه های سنتی بود. روی یکی از تخت ها نشستیم و غذا سفارش دادیم. به طرز قابل توجهی ساکت و اخمو شده بود. اصلاً خودم هم نمیدانستم کجای زندگی امیرسامم و او کجای زندگی من! زانوهایم را جمع کردم و به پشتی ام تکیه دادم ، از محیط اونجا خوشم آمده بود ولی سرد بود. نگاهم به امیرسام افتاد که متفکرانه به من نگاه میکرد ، پرسیدم : به چی نگاه میکنی؟

کمی جا به جا شد و در عین حال به من نزدیک تر نشست. سیگاری روشن کرد و گفت :

- دقیقاً نمیدونم اسم رابطه ما چیه نیکی ، یجورایی بلاتکلیفم.

به رو به رو خیره شدم و گفتم : چرا بلاتکلیف؟ مگه قراره با قاعده و قانون خاصی دوست باشیم؟

- من عادت ندارم اینطوری رابطه داشته باشم ، نه با همیم نه اینکه نیستیم و کلاً هم دوستهای

اجتماعی رو قبول ندارم.

- متوجه منظورت نمیشم که نه با همیم نه نیستیم؟

- بین من و تو یه فاصله ای هست که نه تو میای جلو و نه به من اجازه میدی.

اخم هایم درهم رفت ، منظورش از فاصله چی بود؟

پوزخندی زد و گفت : کلاً ذهنت منحرفه ، منظورم فقط رابطه و فاصله جسمی نبود. تو یجوری هستی ،

تا یجایی پیش میری و بعد انگار میترسی یا نمیدونم... باید ذهنیت های قبلی ات رو پاک کنی.

ای کاش اون روزها فقط ذهنیت بود و من میتونستم به همین راحتی ، پاکشان کنم.

- نیکی ، به من نگاه کن.

نگاهم بهش افتاد .

- به من یکم اعتماد کن ، هیچ اتفاقی نمی افته .بین...

دستم را گرفت و با تعجب گفت : چقدر سردی تو دختر ، سردته؟ چرا نگفتی.

عین فیلم های رمانتیک کتش را درآورد و روی شانه هایم انداخت و گفت : دستت رو بکن توی جیب

هاش.

سرم را تکون دادم و گفتم : ممنون ، آخه خیلی هم سردم نبود.



با آوردن غذا حرف دیگه ایی نزدیم. بعد از غذا پیاده به سمت پارکینگ که در محوطه باز و سرسبز اطراف رستوران بود راه افتادیم. حس میکردم منم باید حرفی بزنم ، دستهایم را دور خودم پیچیدم و گفتم :

- من روزای سختی رو گذروندم.هنوز هم شبها کابوس میبینم...

دوباره دستم را گرفت و گفت : غیر از اون چیزی که به من گفتمی مگه اتفاق دیگه ای هم افتاده؟  
اخم هایم در هم رفت و گفتم : مثلاً چه اتفاقی؟

- نمیدونم ، آخه بنظر میاد تو با لمس شدن مشکل داشته باشی ، رابطه جسمی هم نمیتونه اونقدر وحشتناک بوده باشه مگه اینکه...به زور و ناخواسته؟

رو به رویم ایستاد و به منی که لرز کرده بودم با دقت نگاه کرد و دوباره گفت :  
- آره ؟

همه تصویرها از جلوی چشمم گذشت ، نفس در سینه حبس شده ام ، هق هق خفه ام و نگاه مات و بی احساسش ، لبخند کریه اش...نمیخواستم ان شب را در ذهنم نگه دارم ، سرم را تکون دادم و گفتم :  
- نه .

- شاید اولش جذب شدی و بعدش اونطور که میخواستی پیش نرفته خواستی ادامه ندی و اون...؟  
قاطعانه تر گفتم : نه! نمیخوام الان و اینجا در موردش حرف بزنم.

انگار عصبانی شده بود که چند نفس عمیق کشید تا آرام بگیره ، چند قدم دور شد و بعد دوباره برگشت.مثل مجسمه صاف و بی حرکت بهش نگاه میکردم .چند لحظه بهم خیره شد و بعد دو طرف صورتم را بین دستهایم گرفت و گفت : همه چی رو فراموش کن. با من دوباره شروع کن.

چشمهایم عمیق و سیاه بودند ، چیزی نبود به جز همان سیاهی اسرارآمیز و جذاب که همه چیز را از من میگرفت و دوباره میبخشید انگار...

هفته آخر اینقدر درگیر کارهای نگار بودم که هرشب به تخت نرسیده خوابم میبرد.صبح روز عقد ، با عجله لباسی که از قبل خریده بودم را برداشتم با بقیه وسایلم راهی آرایشگاه نگار شدم.من هم قرار بود همان جا آماده بشوم.وقتی کار آرایشگر روی نگار تمام شد ، بی نهایت زیبا شده بود.خودش هم از خودش راضی بود و مدام لبخند میزد.رو به رویم ایستاد و گفت : تورخدا بگو خوب شدم؟ هیچ جام ایراد نداره؟  
خندان گفتم : غیر از مغزت هیچ جات ایراد نداره.

خنده اش گرفت و گفت : قربون خودت ! پاشو زود آماده شو امشب باید بدرختی چشم امیر در بیاد.  
چشم غره ایی رفتم و حرفی نزدم.خودم هم استرس داشتم ، با وجود بابا و مامان و از همه بدتر نیلوفر که خیلی زود همه چیز را میفهمید ، نمیشد به او نزدیک باشم.از رستوران به بعد هم دیگر ندیده بودمش ، ولی همه

هفته فکرم دست ازش نمیکشید. تصویر چشمهای سیاهش ، اون سردی غیر قابل نفوذ و در عین حال نگرانی ها و حمایتهايش ، همه و همه ذهن سرگردان من را درگیر کرده بود...

موهائيم را آرایشگر ساده درست کرده بود ، لباسم سبز مخملي بود تا کمی زیر زانو ، لبه یقه و دور کمرش مروارید دوزی شده بود و بسیار دوستش داشتم. رنگش با پوست سفید من هارمونی داشت ، راضی از خودم دنبال نگار از آرایشگاه خارج شدم و با آژانس به مجلس رفتم. همه چیز آنطور بود که تصور میکردم ، زیبا و ملایم ، گلهای لیمویی و سفید و صندلی های سفید سالن رو زیبا کرده بود. تا رسیدن مهمانها و نگار مدام در حال سفارش کردن به مسئول تدارکات و هماهنگی با عاقد و خاله و عمو حمید بودم ، خداروشکر که کفشم خیلی پاشنه بلندی نداشت و میتونستم راه برم ، بالاخره نگار و بهراد رسیدند و در اشک و شادی همه خطبه عقدشون خونده شد. یکساعتی هدیه دادن طول کشید تا بالاخره ارکستر شروع به نواختن کرد و مهمونی تقریبا شروع شد. خسته و کلافه از شلوغی کناری ایستادم و موهائيم را بالا دادم تا گردنم کمی هوا بخوره و خنک شم.

- سرما میخوری دختر خوب.

با ترس به عقب برگشتم و با دیدن امیرسام در آن لباس مردانه و شیک ، نفسم بند اومد. با لبخند زیبایش نزدیکم شد و سرتاپایم را از نظر گذراند ، ابرویش بالا رفت و منم تقریبا دست پاچه گفتم : سلام... کی اومدی؟ دستهایش را داخل جیبهایش گذاشت و گفت : نیم ساعتی میشه .

گیج گفتم : پس چرا من ندیدمت؟

- مشغول زحمت کشیدن برای دخترخاله ات بودی خانم.

سرم را تکونی دادم و نگاهم را به جای دیگری دوختم تا متوجه هیجان و ضربان تند قلبم نشود و گفتم :  
- خوش اومدی ، ازت پذیرایی شده؟

لبخند کمرنگی زد و گفت : خودت چی؟ یکم بشین خستگی در بره.

مطیع روی صندلی کناری ام نشستم و به جمع شلوغ دوستان نگار و بهراد زل زدم ، به دلناز با اون لباس سرخابی جذابش و لبخند دلفریزش که هر از گاهی هم به امیرسام نشان میداد ، کمی انطرف تر هم نیلوفر با ان شکم نسبتا بزرگش که اصرار به رقصیدن داشت و سامان اجازه نمیداد. خنده ام گرفت ، امیرسام رد نگاهم را دنبال کرد و گفت : با خانواده ات هم آشنا شدم.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم : جدا؟

سرش را تکون داد و گفت : مامانت درست شبیه عزیز منه.

- عزیز؟

لبخندش پررنگ شد و گفت : من به مامانم میگم عزیز.

امان از این پسرهای مامانی! خنده ام گرفت که البته با دیدن دلناز که به سمت ما می اومد ، خشک شد. دست امیرسام را گرفت و گفت : وای نیکی جون حالت چطوره؟ اون روز تو مهمونی نشد درست ازت پذیرایی کنم.

یاد مهمونی گذایش و مردک موادی افتادم و در دل گفتم : اشکال نداره ، دوستات پذیرایی کردند!

امیرسام پوزخندی زد و دلناز بی توجه به من دست امیرسام را گرفت و گفت :

- اینجا چرا ایستادی؟ بیا بریم حداقل یکاری برای نگار و بهراد کرده باشیم.

بلند شدم و گفتم : منم برم یه سر بزنم به آشپزخونه بینم شام در چه حالیه.

به طرف اتاقک پشت سالن راه افتادم که امیرسام خودش را به من رسوند و گفت :

- هیچوقت صحنه رو برای رقیب خالی نکن!

خودم رو به اون راه زدم و گفتم : رقیب؟ من رقیبی نمیبینم!

خنده ایی کرد و گفت : اونکه بله ، کی با شما با این لباس زیبا و چهره دلنشین و دوست داشتنی رقابت

میکنه؟

ابرویم رو با لبخند بالا انداختم و از مسئول آشپزخانه زمان سرو غذا رو پرسیدم و سفارشات لازم رو

کردم. بعد با تشویق نگار به جمع رقصنده ها رفتم ، امیرسام هم کنارمان ایستاده بود و لبخند به روی لب داشت

، من این مرد را دوست داشتم!

امیرسام

دستهایش را با نگرانی بهم میپیچید ، دستهای کوچک و سفیدش که وسوسه گرفتنتان هر لحظه بیشتر

میشد. نگاه چشمان خوش حالتش مدام روی مهمانها میچرخید ، طاقت نیاورد و به او نزدیک شد ، با دیدنش

لبخند با نمکی زد . کنارش ایستاد و گفت : نگران چیزی هستی ؟

سرش را تکون داد و گفت : کیک ! اون چیزی نشده که سفارش داده بودیم. من گفته بودم سفید و

لیمویی.

از نگرانی اش لبخندی زد و گفت : خب مگه الان چه رنگی شده؟

ابروهایش از ناراحتی بالا رفت و گفت : نارنجی!

خنده اش گرفت و بی اختیار آن دستهای کوچک دوست داشتنی را گرفت و گفت : اشکال نداره ، مهم

مدلشه.

با آن رنگ شفاف عسلی چشمانش و مژه های برگشته اش ، مثل عروسک های شکستنی شده بود. چند لحظه به چشمان هم خیره بودند بعد با ملایمت دستش را بیرون کشید و گفت : ببخشید... من برم بینم... چیکار میشه کرد...

بعد پشت به او کرد و دور شد.

بعد از تمام شدن مراسم ، در راه برگشت ، هر بار پلک میزد تصویر او و سادگی اش جلوی چشمانش ظاهر میشد. با عصبانیت چند بار روی فرمان ماشین کوبید. نباید اینطور میشد ، قرار نبود دلش بسوزد. او هم مثل بقیه ، بود مثل دلناز یا هزاران دختر دیگر ، حتی راحت الوصول تر و بی دردسر تر. دلش از این فکرها گرفت ، آن چشمها وقتی اشکی میشد ، معصومیتش ، محکم بودن شانه های کوچکش و تلاشی که میکرد ، همه و همه اش با بقیه فرق داشت ، حتی عصبانیت گربه وارش . یعنی آن موقع میتوانست ؟ هنوز خیلی مانده بود و تردید داشت .

اگر حاجی اینقدر عذابش نمیداد ، اگر امیرحسین آنقدر فرصت طلب نبود و برای اینهمه زحمتی که کشیده بود خودش را مستحق نمیدانست ، هیچوقت پایش را در زندگی او نمیگذاشت. مثل همیشه زندگی اش را میکرد ، یکی می آمد و یکی میرفت ، دل نمیست . او آدم تعهد نبود ، زندگی مثل پدر و مادرش را نمیخواست ، از صبح تا شب یک نفر را دیدن ، جواب پس دادن و دید و بازدید و همه تعارفات فامیلی ، قضاوتها و پنهانی سیگار کشیدنش را نمیخواست. میخواست خودش باشد و خودش ، حتی غذای خانگی هم دوست نداشت ، چایی تازه دم را خودش بهتر از همه درست میکرد. زندگی خودش را میخواست. آزادی میخواست و در این آزادی ، نیکی با همه دوست داشتنی بودنش ، با همه نگاههای ساده و شفافش ، جایی نداشت.

\*\*\*

با درماندگی دستی به صورتش کشید و گفت:

- حاجی من چک دادم ، روی حساب حرف شما چک دادم.

پیرمرد نگاه بی تفاوتی به او کرد و گفت :

- مگه تو سر حرفت موندی که من بمونم ؟

بلند شد و چند قدم راه رفت و گفت :

- بابا ، چک کشیدن و قرارداد نوشتن این مسخره بازی ها رو برنمیداره.

حاجی اخمهایش را در هم کشید و گفت :

- اول اینکه درست حرف بزن ، بعد هم من قبلا پوستامو باهات وا کندم. حرفامو زد. الان دیگه حرفی ندارم.

- با چی زندگی من دقیقا مشکل داری شما؟

- بی بند و باریت.

از خونسردی پدرش کفرش در آمده بود. چند نفس عمیق کشید تا کمی آرام بشه ، عصبانی تر شدنش اوضاع را خراب تر میکرد. روی مبل مجلل دفتر نشست و با ملایمت گفت :

- این زندگی که من دارم اسمش بی بند و باری نیست ، استقلاله.

حاجی انگشت اشاره اش را روی شیشه میز گذاشت و گفت :

- من اگه میدونستم تو قراره بری برای اون خونه فساد رو برپا کنی ، هیچوقت زیر بال و پرت رو نمیگرفتم ، نمیذاشتم بری ، بهت اعتماد نمیکردم که حالا هر چند وقت بیار آمار گندکاری هات رو رفیقام بیان برام بگن. من آبرو دارم ، یه عمر برای این آبرو جون نکندم که تو خرابش کنی ، حرف من همونه !

بارها این حرفها را شنیده بود و هر بار بیشتر از قبل از شنیدنشان زجر می کشید ، پوزخندی زد و گفت :

- آخه من زخم بخوام بگیرم ، اونی که من بپسندم رو شما نمی پسندی.

حاجی دستهایش را در هم قفل کرد و گفت :

- معلومه که نمی پسندم ، گفتم با تایید من و مادرت. نه تو! همین مونده یکی از اون بی سرو پاها بشه

عروس من!

- بابا کوتاه بیا ، معصومی رو که میشناسی. نشسته تا من یجا کم بیارم زیرآبم رو پیش بقیه بزنم ، همه

چی رو دست خودش بگیره. اذیتم نکن!

باز هم بی تفاوت بود ، برایش نه زحمات چندساله اش نه سرمایه اش و نه پدر و فرزندی هیچ اهمیتی

نداشت. چند لحظه به پدرش نگاه کرد و بعد بلند شد ، جلوی میز ایستاد و گفت :

- از این جا به بعد جواب هر دلی که شکست و هر زخمی که به کسی خورد رو شما باید بدی ، نه من.

خداحافظ.

وقتی در را بهم کوبید پیرمرد پوزخندی زد : پسره احمق ، فکر کرده سگای دورش وفای خودش رو دارند

نه پولش رو، تو نشد یکی دیگه...

اما دلشوره سیاهی نگاه پسرش را گرفته بود.

لرزش موبایلم باعث شد لحظه ایی از صحبت کردن دست بکشم ، اهمیتی ندادم و صحبتتم را تمام کردم . بعد ، نشستم روی صندلی و با کنجکاوی موبایلم او نگاه کردم. یه میس کال و یه مسیج داشتتم از امیرسام! نوشته بود کجا هستم. موبایل را به آرومی روی میز گذاشتم و جواب دادم سرکلاسم. چند لحظه بعد جواب داد : بیرون منتظرتم.

تعجب کردم ، دقایقی بعد کلاس تموم شد و منم با کنجکاوی و عجله زدم بیرون. ماشینش دقیقا جلوی آموزشگاه پارک شده بود ، سوار شدم و سلام کردم ، جوابم را داد و حرکت کرد. پریشان و عصبانی به نظر می رسید. پرسید:

- کلاست تموم شده؟

- آره ، چطور؟ چیزی شده؟

سرشو رو تکون داد و گفت : نه.

- پس ... برای چی اومدی ؟

با حرص گفت : اومدم بینمت ، مشکلت چیه؟

متعجب گفتم : هیچی...

حرف دیگه ایی نزد. نمیدانستم کجا میره و جرات هم نداشتم حرفی بزنم. وقتی مسیر آشنای خونه اش را پیش گرفت اخمهایم در هم رفت و گفتم : کجا داری میری؟

نگاهی بهم کرد و گفت : خونه من!

- برای چی؟

موبایلش زنگ خورد ، عصبی نگاهی بهش کرد و جواب نداد. دوباره گفتم :

- میگم برای چی میری اونجا؟

همونطور که به جلو نگاه میکرد گفت :

- میخوام باهات حرف بزنم.

- خب یجای دیگه حرف میزنیم.

نگاه سرد و تلخش را بهم دوخت و گفت : نترس ، نمیخورم. میخوام حرف بزنم.

بحث این نبود که قبلا نرفته بودم و حالا میترسیدم ، ولی امروز طور دیگه ایی شده بود. انگار نرمال نبود. بالاخره به برج اش رسید و بعد از پارک کردن بالا رفتیم. توی آسانسور تقریبا چسبیده بودم به دیوار و اون هم که انگار توی این دنیا نبود . در که باز شد به من نگاهی کرد ، اخمهایم کمی باز شد و گفت :

- بیا نگران نباش.

این حرفش هیچی از حس بد و نگران کننده ام کم نکرد ، اصلا چرا من دنبالش راه افتاده بودم؟ با ناراحتی کنارش ایستادم تا در را باز کنه ، نهایتش این بود که برمبگشتم ، با استرس وارد شدم و به اتاقها نگاه کردم. انگار توقع داشتم آدمهای دیگه ایی هم توی خونه باشند و بریزند روی سر من. روی کاناپه نشستم و هر از چندگاهی هم به اتاقها نگاه میکردم. امیرسام با دو لیوان شربت کنارم نشست ، هنوز ساکت بود . عصبی شده بودم ، پرسیدم :

- نمیخوای حرفت رو بزنی؟

دستش به صورتش کشید و گفت : چرا ، نمیدونم چطور بگم فقط.

نفسم را بیرون دادم و گفتم : چرا اینقدر نگرانی ؟ اتفاقی افتاده؟

پوزخندی زد و گفت : اتفاق آره! من احتمالا میخوام اشتباه ترین تصمیم زندگی ام رو بگیرم.

گیج شده بودم ، دوباره پرسیدم : چه تصمیمی؟

نگاهش را به من دوخت و گفت : میخوام باهام ازدواج کنی.

چند لحظه نگاهش کردم تا اثری از شوخی یا دست انداختن ببینم ، اما کاملا جدی بود و با دقت بهم

نگاه میکرد ، خنده ایی کردم و گفتم :

- حتما ، کی میای برای خواستگاری؟

مطمئن بودم شوخی میکنه ، چون مطمئن بودم عاشق من نیست ، یا حتی دوستم نداره آنقدر که بخواهد

به فکره ازدواج با من بیوفند ، موقعیت اجتماعی خاصی هم نداشتم ، همه این گزینه ها را سریع توی ذهنم

چیدم و به این نتیجه رسیدم که حتما داره شوخی میکنه تا عکس العمل من را ببیند . ولی جدی بود و تا حدی

رگه های خشم در چشمهایش پیدا بود . خنده ام از بین رفت و گفتم :

- چرا اینو میگی ؟ منظورت چیه؟

با حرص گفت : یعنی چی منظورم چیه ، میخوام باهام ازدواج کنی .

کم کم حواسم سرجا اومد ، خواستگاری بود یا نه نمیدانم اما چیزی سرجایش نبود :

- خب این چه طرز حرف زدنه ؟ چرا با ناراحتی و عصبانیت ؟

بلند شد و گفت : آها ، داری از مغزت استفاده میکنی انگار.

بهت زده از تغییر لحن حرف زدن و حالتش گفتم : چی داری میگی؟ یجوری حرف بزنی منم متوجه بشم.

چند باری دست به صورتش کشید و بعد گفت :

- ببین نیکی ، من میخوام باهات ازدواج کنم اما تحت شرایطی... اینطوری که میام خواستگاری با خانواده

ام و همه روند معمولی ازدواج کردن رو انجام میدیم ، عقد میکنیم و چند وقت بعد از عقد ، جدا میشیم ،

هرچقدر هم که مهریه برات تعیین کنند رو بهت میدم با حق و حقوق.

متحیر چند بار پلک زدم ، انگار خواب بودم یا مشکل شنوایی پیدا کرده بودم ، حرفهایش برایم مفهومی نداشت و درک نمی‌کردم از چه چیزی صحبت میکند. نفس عمیقی کشید و گفت :  
- میدونم گیج شدمی ، اما خوب فکر کن ببین چی گفتم. چون باید اینکارو انجام بدیم هرچه هم زودتر بهتر.

آب دهن خشک شده ام رو قورت دادم و گفتم :  
- چرا؟

- چون شرایط اینطوریه ، چون ... اصلا ولش کن ، به عنوان یه پیشنهاد کاری بهش نگاه کن. فکر کن یه معامله پرسود یا نمیدونم یه موقعیت جدید یا هرچی.  
خشم و ناراحتی سرم را داغ کرده بود ، گفتم :  
- فکر کنم مست کردی یا موادی چیزی زدی خودت نمیفهمی چی داری میگی.  
همونطور که ایستاده بود با خونسردی گفت : من جدی گفتم.

بلند شدم و گفتم : معامله پرسود؟ موقعیت جدید؟ فکر کردی کی هستی ؟ چی باعث شده با همه این توهین ها احتمال بدی من قبول کنم ؟  
وسایلم را برداشتم و گفتم : از روز اول هم تو بودی که جلو اومدی ، من نبودم که حالا بخوای با این توهین ها منو از زندگی بیرون کنی. لازم بود فقط یکم مرد باشی و بگی .  
همون طور ایستاده بود و نگاهم میکرد ، با ناراحتی و همه حسهای بد دنیا به طرف در راه افتادم که با صدای سرد و بی روحش همه دنیا روی سرم خراب شد.  
- من فیلم اون مهمونی رو دارم.

به طرفش برگشتم و نگاهش کردم. دستهایش را در جیبش فرو برده بود و آرام شده بود. با صدایی از ته وجود سقوط کرده ام ، گفتم : کدوم مهمونی؟  
- مهمونی که با دوست پسرت رفتی ، خونه میلاد.  
تحمل نگه داشتن کیف را نداشتم ، کنار پایم گذاشتم ، دهانم خشک شده بود و گوشه‌هایم زنگ میزد. به کاناپه اشاره کرد و گفت : بیا بشین. باید صحبت کنیم.  
قدم های لرزانم را پیش کشیدم و لبه کاناپه نشستم. خودش طرف دیگر نشست ، کمی از شربتش را چشید ، خونسردی اش حالم رو بهم میزد ، آرامش داشت در حالی که من داشتم میسوختم. سعی کردم منطقی فکر کنم :



- در مورد کدوم فیلم و مهمونی حرف میزنی؟

بدون نگاه کردن به من گفت : مهمونی دانشجویی میلاد ، و فیلمی که اون پسر گرفتند...  
لرزان و عصبی ، دهان خشک شده ام را بهم رساندم ، یادم نمیامد امیرسام در آن مهمانی حضور داشت  
یا نه ، اصلا مگر من آن شب مهمانها را دیده بودم ، شاید بوده ، شاید اصلا یکی از آنها بوده...به صدایی گرفته  
گفتم :

- خب فیلمش چی رو میخواد ثابت کنه ؟ فقط من نبودم توی اون مهمونی.

نگاهی بهم کرد و گفت : من همه جریان رو میدونم ، میدونم توی اون اتاق چه اتفاقی افتاد ، میدونم  
چند نفر بودند که...

دستهایم مشت شد و گفتم : از کجا بدونم دروغ نمیگی؟

آهی کشید و گفت : اون شب با مهران رفتی اونجا ، آخرش هم اینطوری شد که اون بردت توی اتاق و  
دوستهاشو صدا کرد ، مست کرده بود...لباست زرد بود ، موهاتو بافته بودی...دوربین هم دست دوست...  
دستم رو بالا آوردم و گفتم : بسه.

حال تهوع داشتم ، آن صحنه ها جلوی چشمم به نمایش کشیده شدند ، همه این مدت دعا میکردم  
حدسم اشتباه باشد و فیلمی وجود نداشته باشد. به صورت مات و سنگی اش نگاه کردم و گفتم : تو از کجا  
گیرش آوردی؟

- فکر نکنم اینش مهم باشه ، مهم الان چیزیه که ازت خواستم.

در ذهن پریشانم دنبال حرفهایش گشتم ، سرم را تکون دادم ، باور نمیکردم ، انگار همه چیز کابوس بود  
، همه این مدت همه چیز دروغ بود و من درست افتاده بودم وسط نقشه کثیف امیرسام . چطور نفهمیده بودم ؟  
امیرسام همانی بود که دلناز را رها کرد و همه دخترهای دیگر را.

- من نمیخواهم اذیتت کنم ، فقط یه مدته ، بعد هر خسارتی هم که بهت بخوره رو میدم.  
پوزخندی زدم و گفتم : خسارت؟

صورتش درهم رفت و گفت : بهتر از اینه که بابا و ...خانواده ات در جریان قرار بگیرن.  
با نفرت نگاهش کردم و گفتم : حالم داره بهم میخوره.

بیشتر درهم رفت و گفت : فکرهاتو بکن ، انتخاب با خودته.

بلند شدم و با سرگیجه به طرف کیفم رفتم . دنبال آمد و کنارم ایستاد و گفت :

- نیکی ، من اینکارو از سر میل و رضایت قلبی ام انجام نمیدم.

حتی نگاهش هم نکردم و از در بیرون زدم. بدنم به لرز افتاده بود و حال بدم امانم را بریده بود ، به محض اینکه از در برج بیرون اومدم بالا آوردم ، همه وحشتها و خاطراتی که انگار قرنی ازش گذشته بود و دیروز بود.

\*\*\*

پیراهنم زرد رنگم را با علاقه به تن کرده بودم ، همان پیراهنی که مهران میگفت رنگش به من می آید و موهایم را بافته کنارم انداخته بودم. گفته بود با بچه های دانشگاه یک مهمانی خودمانی گرفتند ، میلاد دوست صمیمی اش ، زیاد اهل مهمانی گرفتن بود. ازش خوشم نمی آمد ، همیشه نگاهش برق میزد و روی بدن دخترها میچرخید و بعدش هم حتما صدایی از خودش در می آورد که یعنی عجب چیزی! مهران میگفت اینطور ها هم نیست ، به هر حال برایم اهمیتی نداشت. مهم این بود که مهران من را دعوت کرده بود و خودش هوایم را داشت.

وقتی وارد شدیم کمی جا خوردم ، خونه میلاد آپارتمان کوچکی بود که انگار بیشتر از ظرفیتش مهمان داشت ، شلوغ و پر همه بود. کسی از بچه های کلاس را نمیدیدم بخاطر همین گوشه ای نشسته بودم و منتظر مهران بودم که سراغ میز نوشیدنی ها رفته بود. راستش توقع نداشتم ، همیشه میگفت اهلس نیست و مهمانی های ساده قبلی هم نمیخورد. با خودم گفتم نباید اهمیت بدم ، یک شب که هزار شب نمیشود. ولی منتظر شدنم طول کشید ، کم کم داشتم ناراحت میشدم. حالم از بوی دود هم بهم خورده بود . بلند شدم تا دنبالش بگردم ، کسی به کسی نبود. با فریاد از پسری سراغش را گرفتم که به در اتاقی اشاره کرد. اتاقها داخل راهروی باریک و بلندی بود ، آخری هم بود. جلوتر رفتم و در نیمه باز را هل دادم ، میخواستم غر بزنم که چرا تنه‌ایم گذاشته بود ، میان اینهمه پسر مست و نامیزون ، مهران غیرتی! که دهانم باز موند ، بهت زده به خودش و دختر در آغوشش ، مثل فیلم ها نگاه کردم. خنده ام گرفته بود ، فکر نمی‌کردم اینجا توی ایران ، از این صحنه ها ببینم ، از این مدل خیانت ها . دختر انگار کمی خجالت کشید که دامنش را سر داد روی پایش و گفت : فکر کنم دوست دخترته مهران.

مهران اما چشمهایش خمار و گیج بود ، چند لحظه به من نگاه کرد و بعد زد زیر خنده و کسدار گفت : نه بابا ، نیکی خودمونه. دوست دخترم نیست... بیا نیکی ...

بلند شد و تلو تلو خوران دست من گریان را کشید و گفت : بیا اینجا...

روی تخت نشست و من را هم کنارش نشانده سعی کردم دستش را پس بزنم اما گریه نفسم را بریده بود ، همیشه از بچگی ، موقع گریه کردن نفسم می‌گرفت و همین مهران ، برایم آب می آورد. همین مهران که اینجا دلم را شکسته بود. دستش را دور گردنم انداخت و با همون لحن گفت : چقدر برام ناز می‌کردی هربار... خستم شدم خب عشقم ، منم آدمم...

و قهقهه خندید : اینبار دیگه کوتاه بیا ...

دختر هم انگار ناراحت شده بود ، از روی تخت بلند شد و لباسهایش را مرتب کرد.مهران یک مرتبه صورتش رو به صورتم نزدیک کرد ، نفسی کشیدم و هلش دادم. نرم خندید و دوباره جلو آمد و با قدرت بیشتری سعی کرد ببوسم ، این بار محکم به صورتم کوبیدم . خشکش زد کمی نگاهم کرد و با عصبانیت و وحشیانه دستهایم را گرفت روی تخت کوبیدم و گفت :

- چه مرگت شده ؟ خوشت می اومد که ؟

گریان گفتم : چقدر حیونی تو...

با دست پشش زدم که توی گوشم زد ، چند بار به هر طرف صورتم .صداها توی گوشم پیچید و سرم منگ شد ، صدای خنده اش که چند نفر را صدا میکرد شنیدم ، از وحشت داشتم خفه میشدم و چشمهایم تار میدید ، از اشک و ضربه های بدی که زده بود.چند نفر مثل خودش مست وارد اتاق شدند و خندیدند و خندیدند ، مهران دوباره پاهایم را کشید ، باز هم چنگش زدم و باز هم به صورتم کوبیدم.گوشم خیس شد و صورتم سوخت ، از میان تصویر های مات میلاد را دیدم که با هیجان دوربینش را درآورد .دنیا برایم تار شد و به آخر رسید ، میخواستم همان لحظه بمیرم.چهره بابا و مامان لحظه ایی از جلوی چشمهایم کنار نمیرفت ، من بخشیده بودمش.حتی بعد از آبروریزی آن روز ، بعد از فریادهای بی آبرویی مادرش و سکتته کردن بابا ، من احمق بخشیده بودمش.دنبال دلم به این لجن زار رسیده بودم . دستهایم روی سرم آمد ، با آخرین توان پشش زدم و صدای خنده شنیدم.

یکباره سروصدا شد و خنده ها خاموش شد.دستهای بازوهایم را گرفتند و تقریبا بلندم کردند ، بعد یک مرتبه صداها خاموش شد . حس میکردم در حال حرکت ، چشمهایم را به سختی از هم باز کردم که دیدم در ماشینم و کسی زمزمه میکند آرام باشم . به مرد کناری ام نگاه کردم ، به نظرم میعاد بود برادر کوچکتر میلاد . خودم را عقب کشیدم و مچاله شدم گوشه ماشین و نالان پرسیدم : کجا میبرید منو؟

چشمهایم غمگین شد و گفت : تموم شد نیکی خانم.آوردیمت بیرون ، نگران نباش.

باورم نشده بود ، به اطرافم نگاه کردم ، راننده مردی که فقط پشت سرش را میدیدم گفت :اگه حالش خوب نیست ، ببریمش دکتر.

میعاد با ناراحتی گفت : با این سرو صورت ببریمش خودمون رو هم میگیرن ، خونه هم نمیتونه بره آخه... دوباره نگاهم کرد و گفت : کسی رو داری بهش زنگ بزنی الان؟

نگار از ذهنم گذشت ولی موبایلم جا مانده بود.انگار نگاهم رو خوند که گفت : اگه میخوای از موبایل من زنگ بزنی.

از دستش کشیدم و به نگار زنگ زدم ، نمیتوانستم درست حرف بزنم که میعاد گوشی را گرفت و نگار آدرس داد. گفت: با مهران اومده بودی؟

اسمش آتش به جانم میزد ، حالم را خراب میکرد. دوباره گریه ام گرفت ، دستمالی بهم داد و گفت :  
- دیگه تموم شد ، گریه نکن. خدا رو شکر زود رسیدیم.

آه از نهم بلند شد ، دیر رسیده بودند ، مهران بدبختم کرده بود و میلاد به تصویر کشیده بود حماقت ها و نفهمی هایم را. بالاخره به نگار رسیدیم ، نگار بیچاره چند بار توی صورتش زد ، کمی با میعاد حرف زد ، حرفهایشان را نمی فهمیدم. بدبخت شده بودم ، بیچاره بودم. حالم داشت از گندکاری های خودم بهم میخورد ، از سادگی ام. آن شب هم خودم را به کنار دیوار رساندم و بالا آوردم ، بارها و بارها. اما انگار خالی نمیشدم.

یک هفته برای من به اندازه یک ماه گذشت ، هر روز فکر میکردم ، به بابا و قلب مریضش ، به همه آشوب هایی که گذرانده بودم و روزهای سختی که از خاطر هیچکس نمیرفت ، آبروی نیلوفر جلوی سامان ، قهر بابا و کم محلی هایش ، گریه های سر نماز مامان. شاید اون فیلم را نداشت . من دوربین را دست میلاد دیده بودم و اون هم اینقدر عوضی بود که مثل افتخاراتش به همه نشان بدهد و یا به کسی مثل امیرسام بفروشد... حتی احتمال یک درصدی که فیلم را به دست خانواده ام برساند من را میترساند. استرس کشنده ایی به جانم افتاده بود که تا حد مرگ دیوانه ام میکرد و قدرت فکر کردن را از من گرفته بود. نه میشد به کسی بگم و نه راهی داشتم . من بدجور تاوان اشتباهات گذشته ام را داشتم پس میدادم.

روز هشتم بالاخره تماس گرفت و قراری گذاشت. اینقدر از همه چی از همه کس بیزار شده بودم که دلم نمیخواست حرف بزنم ، غذا بخورم و کاری کنم. ظهر با خستگی به خونه رفتم تا کمی استراحت کنم و بعد به دیدن اون فرصت طلب برم. بعد از کمی استراحت دوش گرفتم ، جلوی آینه ایستادم تا کرم مرطوب کننده همیشگی ام را بزنم ، از دیدن خودم با آن گونه های تو رفته و زیر چشم های گود ، جا خوردم. شبیه بدبخت های زندگی باخته شده بودم ، ضعیف و آسیب پذیر. همه درونم در چشمهایم معلوم بود. انگار چهره ام داد میزد که جون میدم برای سواستفاده و باج دادن. امیرسام همیشه این قیافه رت میدید که با خودش گفته کی از نیکی احمق تر.

نفسم رو بیرون دادم . باید دست بر میداشتم از اعتماد احمقانه و ساده لوحانه ام به مردم اطرافم. باید منم زرنگ میشدم و یکم مغزم را بکار می انداختم. با شدت کرم پودر را روی صورتم کشیدم ، میخواستم قبول کنم ولی من هم شرط و شروطی میگذاشتم. امیرسام دلیل مهمی برای این کارش داشت ، باید هرطور شده ان دلیل را میفهمیدم و شاید به عنوان یه اهرم فشار علیه اش استفاده میکردم. باید میفهمیدم چه چیزی برایش از همه مهم تره. پوزخندی زدم ، من حتی نمیدوستم اون واقعا کیه در حالی که خودم مثل یه کتاب باز ظاهر شده بودم

، گذاشته بودم راحت به عمق ترسها و ناراحتی هایم پی ببره. ریمیل درست و حسابی زدم و آرایشم را ملایم ولی کامل کردم و لبخند کمرنگی روی لبهام اومد. حداقل کمتر شبیه بیچاره ها شده بودم.

\*\*\*

فنجان چایی ام را به دست گرفتم و بوییدم. همه حرکاتم را زیر نظر داشت و احتمالا تجزیه و تحلیل میکرد. وقتی دید من هم حرفی نمیزنم ، گفت :

- چی شد ؟ فکرها تو کردی ؟

یاد آن روزی افتادم که برای خریدن ماشین خواهرش اصرار میکرد ، پوزخندی زدم و گفتم : بین انتخابهای زیادی که داشتم ، ازدواج با تو رو انتخاب کردم.

گوشه لبش بالا رفت ، جلو اومد و دستهاشو در هم گره کرد و گفت :

- آفرین ، تصمیم درستی گرفتی. حالا خوب گوش کن چی میگم.

با حرص نگاهش کردم ، خیلی پرو بود.

- من با خانواده ام میام خواستگاریت ، صدصد هم از هم خوششون میاد و هر شرط و مهریه ایی هم قبوله ، اگه یه درصدم مخالفتی شد ، کسی چیزی گفت خواست مانع بشه هردو محکم می ایستیم روی حرفمون. قرار مداره عقد و اینا رو هم میذاریم ، اگه خیلی اصرار داشتن یه مجلس ساده بی سروصدا ، بعد میریم خونه خودمون ، نهایتا یکماه بعد جدا میشیم بی سر و صدا ، تا اینجا اوکیه؟

اوکی بود ، خیلی هم زیاد ، فنجانم را روی میز گذاشتم و گفتم :

- اونوقت علت این کارها چیه ؟ من برای چی باید این فیلم ها رو بازی کنم؟ باید بدونم !

تکیه داد و گفت : بابام میخواد من سروسامون بگیرم ، منم از زندگی خودم بدجور راضی ام. میخوام دست از سرم برداره ، همین.

برای این دلیل احمقانه میخواست آینده من رو خراب کنه ؟ اینقدر خودخواه بود؟ نزدیک بود گریه ام بگیره ، به اطرافم نگاه کردم و آب دهانم را قورت دادم تا آرام بشوم و گریه نکنم. نگاهم افتاد به ساعت گران قیمت و شیکش ، لعنتی از همین ساعت شروع شده بود. با انگشتهای بزرگش روی میز ضرب گرفت و گفت :

- اگه تو هم حرفی داری ، نمیدونم ، شرایطی یا هر چی به ذهنت میرسه رو بگو ، تعارف نکن.

از دستش نگاهم را به صورت جذاب و منفورش دادم:

- من تنها شرطم اینه که خونه ام از تو جدا باشه ، چه یه هفته چه یکماه ، نمیخوام باهات زیاد رو به رو شم ، هیچ رابطه ایی بینمون نباشه ، بعد از جدایی هم هیچوقت نمیخوام ببینمت و دیگه اینکه ...

بنظر نمی اومد جا خورده باشه ، ابرویش را بالا داد و گفت : و چی؟

- اون دویست و شیش رو با همین پس اندازی که من دارم بهم بده. همین.

خنده کوتاهی کرد و سرش را تکون داد و گفت : نه ، خوشم اومد ، خوب فکرهاتو کردی انگار...همه اش قبول.راحت و بی دردسر.

به جلو خم شدم و گفتم : اونوقت کی فیلم رو بهم میدی؟ و چه تضمینی هست که دوباره رو نشه و یه داستان دیگه درست نشه برام ؟

اخمهایش در هم رفت و گفت : از بین میبرمش...یا میدم خودت.

- از کجا بدونم کپی ایی ازش وجود نداره؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت :

- من از زجر دادن تو واقعا لذت نمیبرم ، هیچوقت هم فکر نمیکردم یه روز مجبور شم همچین کاری کنم ، از آبروی رفته تو هیچی نصیب من نمیشه ، ولی خب ، تو هم مجبوری به حرفم اعتماد کنی.مگه نه از کجا میخوای بفهمی؟

باز هم بغض گلویم رو گرفت ، نگاهش انگار کمی ملایم شد و گفت :

- ولی بهت قول میدم این فیلم اصلیه ، همین یه نسخه است.

میخواستم بپرسم از کجا بدونم ولی حتما میگفت چاره ایی جز اعتماد کردن ندارم.سرم درد گرفته بود ، انگشتهایم را روی شقیقه ام گذاشتم . اصلا نمیدونستم دارم چیکار میکنم.اگر واقعا فیلم را نداشت چی؟ اگه گول خورده بودم؟ عصبی دستهایم را بهم پیچاندم و گفتم : اومدیم و اصلا فیلمی در کار نبود ، اونوقت چی؟

پوفی کرد و گفت : یعنی من اینقدر احمقم که روی هوا از تو همچین چیزی بخوام؟

بعد موبایل رو بیرون آورد و بعد از کمی گشتن ، به طرفم گرفت ، عکس زوم شده خودم بود در حالی که نشسته بودم و به جایی نگاه میکردم. تته پته کنان گفتم : اما اینکه عکس بود!

عقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت : عکس اسکرین شات از فیلم بود.همش فیلم تو نیست ، آخرش مربوط به تو.

دستهای لرزانم را روی پاهایم گذاشتم.این گوشی را اوایل مهمونی هم دست میلاد دیده بودم و آخرین بار هم توی اتاق. اوایل مهمانی گیر داده بود به عکس گرفتن از من ، که مهران با خنده ردش کرده بود...

انگار کلافه شد که بی حوصله گفت :

- چیکار میکنی حالا ؟

همه نفرتم را در نگاهم ریختم و گفتم : چیکار میتونم بکنم ؟

موبایلش را به دست گرفت و گفت : شماره خونه اتون رو بده ، مامانم باید زنگ بزنه ، احتمالا تا آخر این هفته بزنه.مشکلی که نداره ؟

نه گفتم و شماره را دادم و کیفم رو بدست گرفتم که گفت : راستی ، اون خواستگارت رو هم یجوری رد کن بره...اگه مشکلی هم فکر میکنی سرکارت به وجود میاد از اونجا بیا بیرون.  
با حرص کیفم را روی میز کوبیدم و گفتم :

- تو حق دخالت توی مسائل خصوصی و کاری و هرچی دیگه رو نداری ، اینم شرط جدید.  
از در کافه با ناراحتی بیرون اومدم و بدون معطلی تاکسی گرفتم . توی راه به نگار زنگ زدم که خداوشکر خونه بود تا برم اونجا. وقتی وارد خونه خاله شدم ، زدم زیر گریه ، نمیتونستم جلوی خودم را بگیرم.نمیدونم از چی بیشتر ناراحت بودم ، از وجود اون فیلم یا ركب خوردنم ، یا سرنوشت عشق هایی که همیشه به بن بست میخورد.نگار لیوان آب برام آورد و با ناراحتی گفت :

- چی شده آخه ؟ یه چیزی بگو مردم از نگرانی.  
با دستمال اشکهایم رو پاک کردم و گفتم : میخوام ازدواج کنم.  
نگار بهت زده گفت : چی ؟ با کی؟ با همون که اومده بود خواستگاری؟ همکاری؟  
سرم را تگون دادم و گفتم : نه ، با اون نه.  
- پس کی؟

میدونستم خیلی جا میخوره ، بهش نگاه کردم و گفتم : با امیرسام  
چشمهایش به طرز خنده داری درشت شد و دهانش باز شد و گفت : دروغ نگو!  
دوباره گریه ام گرفت که نگار بلند شد و گفت : وای نیکی ، باورم نمیشه ، واقعا ؟ وای خدا...  
انگار از اون خواستگاری کرده بود که اینقدر ذوق میکرد ، فکر میکرد امیرسام چه آدم خاصیه.واقعا هم آدم خاصی بود ، عوضی تر از همه آدمهایی که دیده بودم.

نگار دستم را گرفت و با خوشحالی گفت : اینکه خیلی خوبه ، چرا گریه میکنی؟از خوشحالی؟  
خنده ام گرفت و گفتم : چه خبره مگه که از خوشحالی گریه کنم؟  
خودش هم خندید و گفت : چمیدونم والا ، وای بگو برام ، چی شد ؟ چی گفت ؟  
یاد صحبتهامون افتادم و گفتم : هیچی ، گفت ازت خوشم اومده و این حرفها.  
نگار جدی شد و گفت : نکنه گریه ات مربوط به ... به اتفاقای گذشته اس؟  
چه دلیل خوبی بهم داده برای گریه کردن هام ، با سر تایید کردم.گونه ام را بوسید و گفت :  
- قربونت برم اصلا مهم نیست ، اون روزها دیگه تموم شده ، بعد هم امیرسام اینطور آدمی نیست که گذشته ات براش مهم باشه و بخواد بعدا علیه ات استفاده کنه.

از حرف خنده داری که زد دوباره اشک توی چشمهام جمع شد ، امیرسام دقیقا همان آدم بود ، بدتر حتی.نگار دوباره گفت : اصلا ناراحت نباش ، اگه دوستش داری ، مطمئن باش بهترین روزهاش پیش رفته...گریه نداره اصلا ، من الان استرس گرفتم که چی بپوشم.

بهش لبخندی زدم و از حضورش خداروشکر کردم ، روزهای بعدی احتمالا به حضورش بیشتر هم احتیاج پیدا میکردم.

کت و شلوار طوسی پوشیده بود و از بابای من هم خونسرد تر بود.بیچاره بابا از این خواستگاری ناگهانی هنوز راضی نبود.

نگاهم به حاج اشرفی معروف افتاد ، قدش مثل امیرسام بلند بود ، نه لاغر و نه چاق ، کمی شکم داشت ، رنگ پوستش مثل امیرسام بود ، ولی چشمهایش کمی روشن تر ، ابروهای درهم و کلا با ابهت و جدی ، از آن مدل هایی که آدم دست و پایش را گم میکرد جلویش. اما مادرش سفید رو بود ، احتمالا امیرحسین به او رفته بود ، چشمهای عسلی ، مثل من .صورت مهربان و لبخند گرم ، لاغر اندام و خوش پوش ، روسری سرش بود ولی موهایش پیدا نبود.همون لحظه ایی که من را دید ، گونه ام را با محبت بوسید.

غیر از پدر و مادرش و امیرسام ، خانم دیگه ایی هم که انگار عمه امیرسام بود آمده بود که بیشتر حرف میزد.سعی کرده بودم لبخند روی لبهایم طبیعی باشه ، اما هرلحظه بیشتر ناراحت میشدم.دوست داشتم بلند شم و از خونه بیرونش کنم ، حالم از ژست خونسردش بهم میخورد.

بابا چند سوال پرسید و کم کم یخش باز شد ، میتوانستم بفهمم که از خانواده امیرسام خیلی خوشش آمده حاج اشرفی مشخص نبود ، آروم با بابا حرف میزد و بابا هم سرش را تکیه میداد.خسته از این جمع سنگین ، تکانی خوردم که مامان امیرسام لبخندی بهم زد و گفت :

- امیرسام گفته بود شاغلی دخترم.

لبخندش را جواب دادم و گفتم : بله ، زبان تدریس میکنم.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت : خیلی خوبه ، من همیشه طرفدار استقلال زنها هستم ، بهشون شخصیت میده.

دستش را فشردم ، دلم کمی گرم شده بود .

بعد از مدتی اونها رفتند ، مامان ازم پرسیده بود که دلم با امیرسام هست یا نه و منم جواب داده بودم که هست که بعدش گفته بود بابا هم راضی ست ، چند روز بعد امیرسام بهم خبر داد که خانواده اش برای بله برون خواهند آمد ، انگار حاجی که خودش به پدرش میگفت ، راضی شده بود.از تصمیم ناگهانی امیرسام تعجب کرده



بود اما راضی بود ، همه چیز زودتر از معمول گذشت ، روز بعد از بله برون که انگشتی هم هدیه گرفته بودم ، تصمیم گرفتم این موضوع را با فرهنگ در میان بگذارم که اگر تصمیمی برای ماندن و رفتن من در آموزشگاه داشت ، مستقیم با خودم در میان بگذارد. بیچاره چند لحظه ماتش برد و بعد خودش را جمع و جور کرد و عین کتابها با لبخند برایم آرزوی موفقیت کرد و گفت این قضیه نمیتواند در کارم تاثیر بگذارد ، اما خودم حس بدی داشتم از هر روز دیدنش ، حسرت داشتم که اگر جواب داده بودم ، الان همسرش بودم ، شاید خیلی راضی نبودم اما از شرایط جدیدم بهتر بود. با بغض از آموزشگاه بیرون آمدم و سوار ماشین امیرسام شدم که برای خرید عقد دنبالم آمده بود. سلام زیر لب بهش کردم و از شیشه به بیرون خیره شدم. کی فکر میکرد ، من همسر امیرسام بشوم و در حالی که به فرهنگ جواب منفی داده ام ، اینقدر ناراحت و پشیمان باشم. باید درست دعا میکردم ، باید حتما لا به لای دعاهایم میگفتم همسر امیرسام شدن به شرط خوشحال بودن. با صدایش برای هزارمین بار در آن روزها بغضم را قورت دادم. نگاهی بهم کرد و گفت : چی شده ؟

نگاهش کردم و با تمام نفرتی که داشتم ، تیپ و قیافه اش را تحسین کردم و گفتم : به تو ربطی نداره. نفسی کشید و گفت : اینطوری داری هم خودت رو اذیت میکنی نیکی ، هم منو معذب. خنده ایی کردم و گفتم : معذب میشی؟ ای بابا چقدر سخت میشه بخدا. چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت : به فرهنگ گفتم؟ جوابش را ندادم که گفت : نکنه از این ناراحتی که بهش گفتم؟ دلت براش سوخت ؟ چشمهایم را بهم فشردم و گفتم : میشه ساکت شی و بذاری کمتر اذیت شم ؟ شانه اش را بالا انداخت و گفت : من مثل تو نمیخوام هر لحظه و ثانیه ام رو زهرمار کنم به خودم ، عاقل باش دختر ، تو بهترین ماشین نشستی و داری میگردی ، بهترین خرید ها رو هم میکنی ، حالا این بریز و پپاش دو ماهم باشه باز می ارزه. دسته کیفم را فشردم و گفتم : قبلا هم بهت گفتم ، من مثل دخترای دور و برت نیستم ، گرچه لیاقت هموناست و زجر کشیدن من تا زمانی که بینمت و حضورت توی زندگیم باشه ادامه داره. پس بیخیال من شو. اینبار خداراشکر انگار ناراحت شد که تا رسیدن به جواهر فروشی حرفی نزد.

امیرسام

ماشین را پارک کرد و پیاده شدند ، حاجی منتظرشان بود ، خودش تعیین کرده بود از کجاها خرید کنند ، میگفت آشنا هستند. بعد از ساعتها بگو و مگو راضی اش کرده بود که نیکی را واقعا دوست دارد ، جانبداری عزیز هم بی تاثیر نبود ، نیکی به دل همه شان نشسته بود. خودش هم میدانست این اتفاق می افتد ، قبلا فکر

همه چیز را کرده بود. فقط وقتی خانواده ساده و پدرش را دید که قلب مریضش در چهره اش فریاد میزد و با آبرو بودن و نجابتشان ، وجدانش درد گرفته بود . در دلش به نیکی که حماقت کرده بود ، فحش داده بود. به مانتوی سورمه ایی ساده و مقنعه اش نگاه کرد، سورمه ایی پوستش را بیشتر نشان میداد ، اضطراب از همه حرکاتش معلوم بود ، وقتی هم وارد جواهر فروشی لوکس شدند با آن دکور پرزرق و برق طلایی و حاجی که روی میلمان نشسته بود ، همان یک ذره رنگش هم پرید.

حاجی و دوستش تعارفشان کردند و نشستند ، برایشان چای آوردند. دلیل اینکارهای پدرش را میدانست و عصبی شده بود ، حاجی داشت ازدواجش را به همه دوست و آشناها خبر میداد و جوری انگار دستش و پایش را میبست برای هرکاری. شاید فکرش را خوانده بود و داشت به روش خودش میجنگید.

دستش را روی شانه امیرسام گذاشت و گفت : امیرسام الان داره با حاج آقا معصومی کار میکنه ، میشناسیش که.

دوستش خنده ایی کرد و گفت : بله بله ، پس آقازاده حسابی جا افتاده.

حاجی نگاهش به نیکی بود که سرش را پایین انداخته بود و به ناخن هایش نگاه میکرد ، خنده اش کمرنگ شد و گفت : خوب حاجی ، بهترین هات رو برای عروسم بیار ببینیم چی میخواد.

مرد به یکی از کارکنانش اشاره ایی کرد و گفت : رو چشم ، اول چند نمونه میارم دستم بیاد سلیقه شون. نیکی لبخندی زد و زیر لب تشکر کرد ، دلش میسوخت برای مظلومیتش ، اما حقش بود ، نباید اینقدر مظلوم میبود. شاید با این تجربه ادب میشد ، وقتی انگشترها آورده شد ، چشمهای درشت شده نیکی را دید، آن همه انگشتر با نگین های الماس بزرگ هرکسی رو به هیجان میآورد. بعد انگار یاد چیزی افتاد که فروغ چشمهای قشنگش از بین رفت . دوست حاجی چند مدل پیشنهاد کرد و نیکی گفت همه شان قشنگ است. کلافه شد و یکی از گران قیمت ترین ها را برداشت و گفت : دستت رو بیار ببین تو انگششت چطورره.

نیکی متعجب نگاهی به او بعد به حاجی کرد ، دستش را گرفت و خودش انگشتر را به دستش کرد ، نیکی سریع دستش را کشید و خجالت زده نگاه سرسری کرد و گفت : قشنگه.

دخترک احمق نمیدانست چه چیزی به دست کرده ، مسلما قیمتش را می شنید ، رنگش بیشتر از این میپرید. حاجی اخم هایش در هم بود ، دوستش اما میخندید. با لحن ملایمی به عروسش گفت : دخترم ، ببین خودت چی دوست داری ؟

نیکی کمی سکوت کرد و بعد گفت : یکم ، ظریف تر باشه ، این خیلی...بزرگه...

دوست حاجی با خوشحالی بلند شد و گفت : منم حدس میزدم ظریف بپسندین ، اتفاقا چند مدل جدید

دارم.

چند مدل جلوی رویش چید ، بی میل نگاه کرد و یکی که حلقه ایی ساده بود با نگینی ایستاده و چند نگین هم کنارش را نگاه کرد ، حاجی انگشتر را برداشت و گفت : دستت کن دخترم.

دستش کرد و واقعا هم به انگشتان ظریفش این بیشتر می آمد. تصویب شد و همان را خریدند ، برای سرویس هم نیکی با متانت گفت انتخاب را به عهده حاجی میگذارد ، حاجی خوشش آمده بود ولی خودش میدانست ، علتش بی میلی و بی حوصلگی اش بود. وقتی بلند شدند حاجی کنارش کشید و گفت : بیرش پیش حاج محسنی برای پارچه.

سرش رو تکون داد و گفت : باشه.

حاجی بازویش رو گرفت و گفت : امیر ، دختر خوبی بنظر میاد.

نیشخندی زد و گفت : میگفتی دور من همه لاشخورن که.

اخمهایش درهم رفت و گفت : هنوزم میگم ، اما این دختر جنسش فرق داره. خودتم میدونی. حماقت نکن.

بازویش را بیرون کشید و بی حرف به طرف نیکی رفت و بیرون رفتند. وقتی راه افتادند گفت :

- الان باید بریم خرید لباس.

نیکی سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت : امروز دیگه حوصله ندارم. میخوام برم خونه ، منو یجا پیاده کن.

عصبانی گفت : مسخره بازی در نیار ، باید خرید رو انجام بدیم ، یکماه دیگه مراسممونه.

شانه های کوچکش رو بالا انداخت و گفت : برو هر چی میخوای به سلیقه خودت بخر ، یا اصلا یه فکری ، یکی از دوست دخترات رو ببر با خودت نظر بدن.

نفسش را با شدت بیرون داد ، اتفاقا قصد داشت فردا و پس فردا و روزهای بعدش تا عروسی ، با دوست دخترهایش باشد ، سیگار بکشد و نوشیدنی بخورد. او هم خوشحال نبود ، تا آن روز کسی نبود که اینقدر از بودن با اون نفرت داشته باشد ، چه برسد به ازدواج. روزهای قبل اشتیاق را در چشمهای کشیده اش میدید ، اما الان فقط بیزاری بود و نفرت که فکر نمیکرد هیچوقت از بین برود ، خودش هم نمیدانست چه مرگش شده بود ، همه چیز آن طور که میخواست داشت پیش میرفت ، پس دردش چه بود؟

دستش را به درون موهایش فرو برد و گفت :

- امشب مامانم ، خانواده ات رو دعوت کرده انگار.

نیکی آهی کشید و زیر لب گفت : یادم نبود...یجا پیاده ام کن برم خونه میخوام آماده شم.

عصبانی گوشه ایی پارک کرد و گفت : بفرما برو.

بدون اینکه نگاهش کنه ، دستگیره را کشید. واقعا میخواست خودش برود! با آن چشمهای سرخش نگاهش کرد و گفت : قفله.

چند بار با انگشت روی فرمان زد تا آرام شود ، بعد آهسته به راه افتاد و گفت :

- اعصاب من رو خرد نکن نیکی ، میرسونمت منتظر میشم با هم بریم.

- مامان و بابامم هستن!

- اونا رو هم میبرم.

صدای موزیک را بلند کرد تا بحث دیگه ایی پیش نیاد. کمی که گذشت ، متوجه نگاه دخترک شد ، به

طرفش برگشت و گفت : چیه؟

صدا را کم کرد که بشنود ، لبهایش جنبید و آهسته گفت : مهران رو میشناسی؟

حواسش جمع شد ، مهران احتمالا همان دوست پسرش بود ، درست یادش نبود. با احتیاط گفت:

- دورادور... چطور؟

- مهران همونیه که منو برد توی اون مهمونی و اتاق ، دوستهاشو صدا زد.

ناخودآگاه دستهایش دور فرمان محکم شد ، اخمی کرد و گفت :

- خوب که چی؟

شمرده گفت : از تو ، بیشتر از اون متنفرم.

انگار آب یخ روی سرش ریختند ، تکان خورد. نگاهش کرد ، حرفش را زده بود و به جلو نگاه میکرد ،

حسی که این دختر بهش میداد ، حالش را بد میکرد. دستهایش مشت شد ، اگر میفهمید فیلمی هم در کار

نیست ، چی؟

خانه شان در یک محله خیلی خوب بود ، ساختمان بسیار بزرگ دوپلکس و البته با یک حیاط باغ مانند ،

حوض و تخت سنتی کنار دیوارها که از همه جای خانه به نظر من زیبا تر بود. رزهای رونده داشت و درخت

های زیاد و گلهای بوته ایی که معلوم بود زیاد به آنها رسیدگی میشود. کلا معلوم بود اینجا خانه یک خانواده

سنتیه ، تابلوی های فرش دعایی و گرم بودن خونه در عین اینکه همه چیز هم مجلل بود این را نشون میداد .

خانواده امیرسام ، مادرش و خواهرش و پدرش به خوبی از ما استقبال کردند ، ساده پوشیده بودند و ساده

رفتار میکردند. گرچه نیلوفر و مامان خیلی برای لباسهاشون هزینه کرده بودند ولی همه احساس راحتی

میکردند. به پیراهن راسته و ساده سورمه ایی رنگ خودم نگاه کردم ، آستینهایش بلند بود و یقه اش گرد. برای

احتیاط شال حریر سورمه ایی هم انداخته بودم. کنار درب ورودی ، امیرسام ماتنویم را گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد :

- دوست داری روسریت رو هم بردار، اشکال نداره.

اخم کردم و مثل خودش جواب دادم : خودم میدونم چیکار باید بکنم.

شالم را برنداشتم و کنار مامان توی سالن پذیرایی نشستم. صحبت از همه چی میشد ، از عروسی و رسم و رسوم ، حوصله نداشتم. از اینکه اسمم کنار امیرسام خوانده میشد عصبی میشدم ، دلم برای خانواده ام که چند ماه دیگر از جدایی ما شوکه میشدند می سوخت.

کمی بعد صدای آیفون آمد و فرشته خانم ، مامان امیرسام ، با خوشحالی گفت : امیرحسینه ، اون یکی پسر.

اخمهای امیرسام به وضوح درهم رفت. با ورود امیر حسین همه بلند شدند و اون هم گرم و صمیمی با تک تک ما احوال پرسى کرد ، کاملاً حواسم بود که به زور با امیرسام دست داد و برعکس با پدرش صمیمی بود ، بعد هم که نشست ، بیشتر مجلس را بدست گرفت و خنده به لب همه آورد. معلوم بود چرا اون شده بود پسر خوب و امیرسام عنق ، پسر بد.

هرچه قدر زمان میگذشت ، حالم بدتر میشد ، اینجا آدمهای بزرگ و با آبرویی نشسته بودند که بازیچه دست ما بودند ، البته بازیچه امیرسام و استقلال مسخره اش ، که میخواست همه را فدای آن کند .به انگشتر نشانم که زیبا بود نگاه کردم ، ذره ایی از این ثروت مال من نبود و در کمال تعجب خودم ، دلم هم آنها را نمیخواست.

- نیکی جان عزیزم برای لباست چه برنامه ایی داری؟

به چهره دلنشین فرشته خانوم نگاه کردم و گفتم : کدوم لباس؟

خنده ایی کرد و گفت : لباس عروسیت عزیزم ، باید عجله کنی ، وقتی نداری.

سرم را تکون دادم و گفتم : بهش فکر نکرده بودم.

دستم را فشرد و گفت : آرام چند تا مزون میشناسه ، ولی بهترینشون خانم جعفریه ، واقعا خیاط ماهریه ،

اگه دوست داشتی حتما یه سری هم به اون بزن.

با لبخند گفتم : حتما.

فرشته خانم رو کرد به آرام و گفت : اصلاً ببرش و نمونه کارهاش رو نشونش بده عزیزم.

آرام هم چیزی از ملاحظت و مهربانی از مادرش کم نداشت ، بلند شد و دستش را به طرف من گرفت.

وقتی از پله ها بالا رفتیم ، نفسم را پرفشار بیرون دادم که باعث خنده آرام شد و گفت : خسته شده بودی؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم : نه ، ولی این جور مجالس جو خیلی سنگینی داره.

خندید و در اتاقش که در راهروی بلند و زیبایی رو باز کرد . گفت : منم باهات موافقم ، بفرمایید .  
وارد اتاق سفید و لیمویش شدم ، که هم بزرگ و هم زیبا بود.جلوتر رفت و پنجره بالکن را باز کرد و  
پرده ها رو کشید ، لپ تاپش را برداشت و گفت : بیا اینجا ، فکر کنم بیشتر خوش بگذره .  
در بالکن نسبتا بزرگش میز و چهار صندلی چیده بود که خیلی قشنگ شده بود ، با اینکه کمی سرد بود  
اما میچسبید.تا موقع شام هم مشغول بودیم و تا میشد از امیرسام دوری کردم ، میگذاشتند به حساب شرم و حیا  
، برای من هم بهتر بود.راحت تر بودم ، نمیدانستم چطور باید اینهمه روز را سر کنم .

\*\*\*

خسته و بی حوصله گفتم : برای چی ؟ مگه قرار نبود یه مجلس کوچیک باشه؟  
خودش هم انگار عصبانی بود که گفت : چمیدونم ، حاجی گیر داده مراسم باید در شان ما باشه ، خونه  
هم آماده است ، بابات هم که گفته برای جهیزیه مشکلی نداره ، میگه دلیلی نداره طولش بدیم .  
حتی حوصله اعتراض هم نداشتم ، اخمهایم را درهم کردم و به بیرون زل زدم ، چه عروس با ذوقی بودم  
من . بدون حرف و سرسری پارچه ایی از بین مدل های بی شمار هجره دوست پدرشوهرم ، انتخاب کردم . ساده  
بود و پولک و منجوقی نداشت ، مرد فروشنده هم دوساعتی تعریف میکرد از جنس پارچه و گران بها بودنش .  
دستم را روی جنس مات و لطیف پارچه کشیدم ، باید از دید خوب به این قضیه نگاه میکردم . اینهمه خرج  
تراشی و چیزهای گران قیمت ، در خوابم هم نبود . خب حالا ببین نیکی خانم ، رسیدی به همه اش ، فرض کن  
همه اینها واقعیه ، فرض کن هیچ فیلمی نیست و هیچ مهرانی نبوده و امیرسام اینقدر عوضی نیست ، ایستاده  
بود کنار در و با موبایلش مشغول بود ، مثل همیشه خوش تیپ و جذاب بود.من احمق با این آدم چندباری هم  
تنها شده بودم . ان مهمانی و آدمهای موادی اش ، سرم از بچگی های خودم سوت کشید.با صدای مرد  
فروشنده ، از فکر بیرون اومدم.لبخندی زد و گفت : همین رو پسندیدین دیگه؟

سرم را تکان دادم ، دوباره پرسید : میدونین چند متر لازمه؟  
امیرسام این بار گفت : با خیاط مادرم، خانم جعفری هماهنگ شده ، خودشون تماس میگیرن ، فقط  
گفتن پارچه رو انتخاب کنیم .

مرد چندبار سرش رو تکان داد و گفت : بله ، میشناسمشون .  
امیرسام گفت : پس اگه میشه لطف کنید شماره کارتتون رو بدید ، مبلغش رو براتون بزنم .  
مرد نیم ساعت دیگه هم تعارف تیکه پاره کرد که این چه حرفی ست و قابل ندارد ، آخرش هم قرار شد  
خبر بدهد.بی حرف تو ماشین نشستم و چشمهایم را بستم . او هم حرفی نزد و حرکت کرد . وقتی ماشین ایستاد  
چشمهایم را باز کردم ، در کوچه خانه خودش ایستاده بود ، اشاره کرد به در و گفت : پیاده شو .

متعجب گفتم : برای چی اومدی اینجا ؟

بی حوصله گفت: بیا پایین خونه من نمیریم، میخوام یجای دیگه رو نشونت بدم. پیاده شدم و دنبالش راه افتادم، به جای طبقه سیزدهم که طبقه خودش بود، آسانسور طبقه هجدهم ایستاد و بیرون اومدم. کلیدی بیرون آورد و در را باز کرد و کنار رفت تا من وارد بشوم، واحد بسیار شیکی بود که به نظرم کوچکتتر از واحد خودش بود اما قشنگ تر. وسایل هم نداشت. خودش به جزیره آشپزخانه تکیه داد و گفت:

- خوبه؟ پسندیدی؟

متحیر نگاهش کردم و گفتم: برای چی من بیسندم؟

پوزخندی زد و گفت: خونمونه عزیزم.

- مگه قرار نیست بریم تو واحد خودت؟

- معلومه که نه، تو فکر کن حاجی بذاره من زندگیم رو توی اون خونه فساد شروع کنم، دستور داده اینجا رو آماده کنیم.

اخمهایم در هم رفت و گفتم: اما من و تو قرارمون این بود که ما پیش هم نباشیم.

راه افتاد به سمت دیگه خونه و گفت: قرارمون سرجاشه، من تو واحد خودم زندگی میکنم... اینجا همیشه مال تو.

- این خونه ها مال تو ان؟

بالکن بزرگ خانه را که مساحتش به اندازه نصف خونه بود باز کرد و گفت: چند تا از این واحدا مال منه، آره اینجا، و سه تای دیگه، بیا ببین بهترین واحدش رو دادم به تو، پنت هاوسه...

به در تکیه دادم و گفتم: خودت چرا نشستستی تو این بهترین واحدش؟

از بالا به پایین نگاه کرد که باعث شد دلم بریزد و گفت:

- اون موقع هنوز دکوراسیون داخلی این چند تا واحد آخری تموم نشده بود، منم عجله داشتم.

از بالکن به سمت آشپزخونه راه افتاد و نگاهی به کابینت های تمام سفید و کلاسیک انداخت، به سینک

وسط جزیره، اشاره ایی به گاز و فر برقی و بقیه وسایل مجهز داخل کابینت ها انداخت و گفت:

- اینا رو ببین، که دیگه نخری.

به مارک ایتالیایی فر نگاهی انداختم و نا خودآگاه از ذهنم گذشت که همیشه دوست داشتم وسایلم را از یک مارک بخرم، چه تاکیدی داشتم برای خودم. راه افتاد سمت اتاقها و من هم کنجکاوانه دنبالش رفتم. سه پله کوتاه ولی پهن را بالا رفتیم، یک پاگرد کوچک بود و دو اتاق و یک سرویس بهداشتی و حمام کامل، دوباره دو پله بالاتر رفتیم و یک اتاق بزرگ که سرویس خودش را داشت و سرتاسر شیشه بود با یک نمای ویژه. دهان باز مانده ام را سریع بستم، کاغذ دیواری های صورتی کمرنگ، هارمونی داشت و بسیار زیبا

بود. دوست داشتم دستم را روی بافت مخملی کاغذدیواری های بکشم ، خانه موقتی ام ، برایم دلبستگی می آورد. اخمه‌ایم را در هم کردم و گفتم :  
- من اینجا نمیام.

متعجب گفتم : برای چی؟ خوشتر نیومده؟

نگاهم را از اخمه‌های درهمش گرفتم و گفتم : یجای ساده تر ، بعد از طلاق حوصله جا بجایی ندارم.

کمی نگاهم کرد و بعد گفتم : یعنی نمیدونی قرار نیست جا به جا شی؟

- قرارمون این بود که من یجای دیگه زندگی کنم!

- اوکی ، مگه قرار نبود من برات خونه بگیرم ؟ بیا اینم خونه!

دستم را به سرم گرفتم و گفتم : ببین ، کل این مسئله ، همه پیش ، همه این فیلم بازی کردنها برای من ساخته ، اذیتم نکن .

خنده ایی کرد و گفتم : نمیفهمم منظورتو ، من چه بدی الان دارم بهت میکنم؟

پوزخندی زدم و گفتم : آهان ، پس حتما پنت هاوس برج رو داری میدی به من در ازای آزادیت ؟

دست به سینه شد و گفتم : مال تو که نه ، اما تا هروقت لازم باشه میتونی بمونی. هرچی نزدیک تر باشیم

بهبتره. وقتی بابام کاملاً بیخیال شد ، هرکاری خواستی بکن ، اما حتی اون موقع هم تا هروقت بخوای میتونی

بمونی ، من اینقدر هم بد نیستم.

با نفرت نگاهی به لبخندش کردم و برگشتم. برایش زندگی و خوشبختی و آینده یک آدم هیچ اهمیتی

نداشت ، هیچی جز خودش برایش مهم نبود. از بین این همه آدم حتی یک نفر هم نباید با وجدان نصیب من

میشد؟ دلم سرد شده بود ، حس و حال بدی داشتم. نمیخواستم هیچ جا باشم ، پیش هیچ کس ، میخواستم

راحت باشم فقط ، که نمیشد.

از این خسته تر نمیشدم ، صبح کله سحر با زنگ سامان به بیمارستان رفته بودیم ، یکساعت بعد هم

دختر بامزه اش به دنیا آمد ، میان اینهمه بدبختی ، خاله شدنم انگار اروامم کرد و لبخند به لبهایم آورد. نیلوفر با

دیدن من ، اشکهایش روان شد و صورتم را بوسید ، نمیدانم از چی ناراحت بود که سر من را به سینه اش

میفشرد و گریه میکرد . خودم هم گریه ام گرفت ، بعد صورتش را پاک کردم و آرامش کردم. گفتم اسم دخترش

را با سامان ، همتا گذاشتند.

بعد از چند ساعت که بیمارستان بودم ، رفتم سر کار و حالا هم خسته و کوفته داشتم میرفتم پرو

لباس. هنوز از در بیرون نیامده بودم که با صدای موبایلم ایستادم ، شماره ناشناس بود ، جواب دادم : بله؟



صدای گرم مردی پیچید: سلام نیکی خانم. خوب هستین؟

- سلام ، ممنون ، شما؟

- امیرحسینم ، برادر امیرسام .

متعجب گفتم : بله ، شما خوب هستین؟

- ممنون ، راستش مثل اینکه شما امروز باید میرفتین مزون ، امیرسام جایی دستش بند بود ، گفت من

پیام دنبالتون...

- خیلی ممنون ، لطف کردید ، اما خودم میرم زحمت به شما نمیدم.

خنده نرمی کرد و گفت : اختیار دارید ، من الان تقریبا نزدیک محل کارتونم. چند لحظه صبر کنید ، الان

میرسم.

مجبورا باشه ایی گفتم و منتظر شدم. چند لحظه بعد ماشین سفید رنگ و مدل بالایش ظاهر شد و من

سوار شدم. به گرمی سلام و احوالپرسی کرد و راه افتاد. برعکس امیرسام ویراژ میداد و سریع میرفت. طوری که

ترسیدم و دسته در را محکم فشار دادم ، لبخندی زد و گفت : تند میرم؟ ترسیدی؟

سرم را به نشونه تایید تکون دادم که خندید و گفت : باشه آرومتر میرم...

بعد سرفه ایی کرد و گفت : رابطه ات با امیرسام خوب نیست ، درسته؟

از سوال ناگهانی اش جا خوردم و گفتم : یعنی چی؟

دوباره گفت : یعنی یه چیزی این وسط درست نیست ، امیرسام رو بهتر از همه من میشناسم. محال بود

زیر بار ازدواج بره ، اونم اینقدر سریع. تو مجبورش کردی یا اون تورو؟

این بار من هم ناراحت شدم و هم کمی دست پاچه ، گفتم : من متوجه منظورت نمیشم ، الانم یجا نگه

دار پیاده شم. یکی از یکی دیونه تر.

صورتش کمی باز شد و گفت : ببین نیکی خانم ، من تو رو میشناسم ، امیرسام رو از تو هم بیشتر

میشناسم ، معلومه اجباری دارید اینکار رو انجام میدید ، میدونم بابا تو منگنه گذاشتش ، اما بابا قبلا هم از این

کارها کرده ، امیر هم زرنگتر از این حرفهاست که دم به تله بده.

با عصبانیت گفتم : اینا رو برو به خودش بگو ، منم عاشقشم ، مثل همه دخترهای دیگه که عاشقش

میشن.

دستش را بالا آورد و گفت : حالا چرا عصبانی میشی؟ یکم اشتباه متوجه شدی. من الان طرف توام ،

میدونم داداشم داره اذیت میکنه ، میخوام حقیقت رو بهم بگی تا سرجاش بشونمش.

مشکوکانه نگاهش کردم ، حدس میزدم ارتباط خوبی با هم نداشته باشند ولی نه تا این حد ، مشخص بود که دنبال بهانه برای خراب کردن برادرش میگشت ، نه نجات من . اما فیلم من دست امیرسام بود ، نه او. پوزخندی زد و گفتم : منو پیاده کن!

اون هم لبخندی زد و گفت : اونی که میشناستت منم ، نیکی. نه امیرسام.

از لبخند خونسردش ترسیدم و گفتم : از کجا ؟

\*\*\*

با همان لبخند گفت : من دخترهایی مثل تورو میشناسم ، تو با اونهایی که امیرسام دوست داره دورش باشن فرق داری ، تو برای اون حیفی ، اذیتت میکنه ، بعدم میذارت کنار.

با حرص خنده ایی کردم و گفتم : ممنون که اینقدر خیرخواهی. بیشتر از این درست نیست ادامه بدی ، یکماه دیگه عروسی ماست ، فکر اینو کردی که من برم حرفهاتو به امیرسام بگم؟

خندید و گفت : بگی هم فرقی نداره ، اون میدونه من جلوی کارای کثیفش رو همیشه میگیرم ، به هر حال بیشتر فکر کن.

دستم را به سمت دستگیره بردم و گفتم : هرکسی خودش مسئول گندکاریشه ، فرشته نگهبان لازم نداره امیرسام.

اخم کرد و گفت : وایسا الان میرسیم ، از اونی که فکر میکردم سرو زبون دار تری.

در را باز کردم و گفتم : تو هم از اونی که فکر میکردم ، دو رو تری.

در را بهم کوبیدم و وارد ساختمان شدم ، بین اینهمه آدم عوضی ، اینجا بالای شهر، من کجا ایستاده بودم؟

امیرسام

نفس عمیقی کشید و گفت : ببین معصومی جان ، از اولش هم قرار نبود همه پولو یجا بهت بدم ، پس دیگه خاطرمون رو مکدر نکن ، اینم چک حاجیه ، از این معتبر تر سراغ نداری ، خودتم میدونی.

مردک طمعکار فهمیده بود حاجی پا پیش گذاشته ، نمیشد طمع بیشتری کند ، اینطور که معلوم بود ، قرار بود دفتر و دستک حاجی دست شازده اش قرار بگیرد ، نیشخندی زد و گفت : ما که حرفی نزدیم ، قبوله اصلا...

دستهایش را روی پاهای چاقش گذاشت و گفت : ندادی هم ندادی حرفت واسه ما حکمه.

امیرسام پوزخندی زد و گفت : دستت درد نکنه ، پس خبر بار جدید از تو.

مرد بلند شد و رفت ، نفسش را بیرون داد ، حاجی حاضر نشده بود همه پول را بدهد ، اگر میدانست روز اول با حساب حرف پدرش پای قرارداد با این تاجر حریص و طمعکار نمیرفت. خودش یک کاری میکرد ، مثل همیشه.دستی داخل موهایش کشید و به ساعت نگاه کرد ، آهش بلند شد ، امروز قرار مزون داشت نیکی.گوشی و سوئیچش را که برداشت ، زنگ خورد.امیرحسین بود!گوشی را جواب داد و گفت :

- چیه؟

برادرش خندید و گفت : چه بداخلاقی برادر ، معصومی که نزده تو حالت؟  
حرصش گرفت و گفت : به تو چه ؟

امیرحسین باز هم خندید و گفت : گفتم حتما حالت رو خیلی گرفته که یادت رفته با نیکی قرار داری.  
نفسش توی سینه حبس شد و گفت : چه غلطی کردی باز؟

- اوخ ، اوخ ، کاری نکردم جز برادری ، مامان گفت من رفتم دنبالش رسوندمش.  
نگران از پله ها سرازیر شد و گفت : وای بحالت اگه زر زر کرده باشی.

باز هم خندید و رفت توی مخش : سعی کردم ، اما مادمازلت با زبونش دم منو چید.چطوری اینا رو اینطوری خر خودت میکنی خدایی ؟

خفه شویی گفت و قطع کرد.معلوم نبود این امیرحسین عوضی اینبار چه داستانی سرهم کرده ، پشت فرمان که نشست شماره نیکی را گرفت. جواب نداد ، باز هم گرفت ، میگفت دمش را چیده ، از نیکی بی دست و پا بعید بود. بالاخره بعد از چند تماس صدای خسته اش توی گوشی پیچید: بله؟

- کجایی؟

- کجا باید باشم ؟ مزون.

- با امیرحسین اومدی دیگه؟ چیزی بهت گفت ؟

سکوت کرد و بعد گفت : یه بیوگرافی ازت بهم داد ، که خودم میدونستم.

خنده اش گرفت ، پس امیرحسین بدی اش را گفته بود.آتویی هم نداشت ، فقط میتوانست همه جا بشیند و حرفی کند.

- منتظر باش من الان میام.

بدون خداحافظی قطع کرد. دقایقی بعد رسید ، زنگ زد و زن پنجاه ساله ایی در را باز کرد ، با خوشرویی دعوتش کرد به داخل ، همه زنها آنجا راحت لباس پوشیده بودند ، بلوز و شلوار ، بخاطر حضور او هم مثلا یک شال انداخته بودند روی سرشان ، زن تعارفش کرد که بشیند.چشم گرداند بین دخترهای پرناز و ادا دنبال نیکی ، زن که چایی جلویش گذاشت ، پرسید : خانم من هنوز نیومده؟

زن خندید و گفت : چرا ، توی اتاق پرو ، اتفاقا الان که شما هم اومدی چه بهتر. حرف ما رو گوش نمیده این خانم کوچولوتون.

لبخندی زد ، نیکی کوچک بود و ظریف. زن دوباره گفت : اگه میشه یه دقیقه تشریف بیارین. بلند شد و دنبال زن به اتاق بسیار بزرگ دیگری رفت که صدای اعتراض نیکی را شنید : نه خانم جعفری ، آخه...

رسید به اتاق ، نیکی میان سکوی بلندی در میان لباس سفیدی ایستاده بود. موهایش را روی شانه های عریانش ریخته بود و ناراضی به نظر می رسید. زن اخمی ساختگی کرد و گفت :

- ای وای عزیزم بذار شوهرت ببینه اونم نظر بده ، ما که حریف تو نشدیم... وای چه خجالتیه... به نیکی که دستهایش را جلوی لباسش گرفته بود اشاره کرد و خندید. حواسش رفت پی تن سفید دخترک ، و لاغری اش ، قبلا اینقدر لاغر نبود. استخوان ترقوه اش بیرون زده بود و شانه هایش استخوانی شده بود ، چشمهایش را اما پر از اعتراض از او می دزدید. واقعا نمیخواست ببینتش ؟ کی شده بود دختری از نشان دادن تنش به او اینطور رنج بکشد؟ زن چند مدل عکس جلوی امیرسام گرفت و گفت : آقای میراشرفی ، نگاه کنید ، این مدل رو میخواد ، گفتم چون لاغر شده انگار ، مدل های پف دار بهتره چون لاغریشو میپوشونه ، دکلمه هم باشه بهتره چون بالا تنه اش خوبه ، اما میگه ساده میخواد کلوش باشه ، نمیشه که... البته اینا نمونه ان ، تا برایش طراحی کنیم...

نگاهش افتاد به بالا تنه ظریف اش ، موهای قهوه ایی رنگ لختش ، چرا روی تن و بدن بی نقصش عیب می گذاشت زن حراف ؟ اخم کرد و گفت : همونی که میخواد رو برایش درست کنید ، به نظر منم مدلای ساده بیشتر بهش میاد... دکلمه هم جالب نیست...

مکس کرد و با بدجنسی گفت : بالاتنه اش لباس رو نگه نمیداره ، هی باید بکشه بالا ، اذیت میشه. نگاه عصبانی نیکی که بهش افتاد ، لبخندی زد و مجله را پس داد به زن و بیرون رفت. نگاه عصبانی اش را ترجیح میداد به غمگین بودنش ، به غصه دار بودنش. نه اینکه برایش اهمیت داشته باشد ! پوزخندی زد ، اهمیت داشت دیگر ، مگر از سنگ بود ، داشت خوشش می آمد از او ، همان شبی که باران می آمد و از او خواست مهربان نباشد ، همان شبی که ریملش را پاک کرد ، چشمهایش با آن ریمل سیاه هم بامزه شده بود ، الان ، جایی بود که دلش میخواست زمان را به عقب برگرداند.

آهی کشیدم و به بیرون نگاه کردم ، دلم گرفته بود. به لبخند جذاب ، بازوهای گندمی تیره و مردانه اش ، ته ریش اش ، تیپ ساده و شیکش نگاه کردم ، من داشتم بهش علاقه مند میشدم ! خودش کاری کرد که

دوستش داشته باشم ، خودش محبت کرد و توجه ، جنتلمن شد و رویایی. موهایم را پشت گوشم دادم و به طرف دیگه ایی نگاه کردم ، دل مردگی ام پایان نداشت انگار.

- با حوصله به نظر نمیرسی نیکی جان امروز؟

امیرحسین بود ، اینطور که بالای سرم ایستاده بود ، در نور آفتاب، موهایش مثل بازیگر سریال ترکیه ای شده بود. مثل شب و روز بودند این دو برادر. شانه ام را بالا انداختم و گفتم : من همیشه بی حوصله ام.

کنارم روی صندلی حصیری نشست و گفت : پس باغ به این قشنگی هم سر حالت نیاره.

با لبخند نگاهم میکرد ، زیر نگاه او هم نمیشد نقش بازی کرد ، اشکال نداشت اگه به این نتیجه می رسید که زن برادرش اخلاق خوبی ندارد. جوابش را ندادم و به جای دیگه ایی نگاه کردم ، آمده بودیم باغ که مثلاً قبل از عروسی سر حال باشم. این برنامه جوانانه را مامان امیرسام گذاشته بود ، نیلوفر و سامان ، نگار و بهراد و پسرعموها و جوانهای فامیل امیرسام هم آمده بودند ، اما من بیچاره بخاطر فشار و استرس عادت ماهانه ام جلو افتاده بود و حال خوب نبود ، از ترسم جین تیره پوشیده بودم که بیشتر به دلم فشار می آورد ، فقط نشستن توی آفتاب نه چندان گرم زمستان برایم خوب بود ، که اون هم به لطف امیرحسین داشت خراب میشد. لیوان آب میوه ایی به سمتم گرفت و گفت : بیا این رو بخور یکم سر حال بیای ، انگار حالت خوب نیست.

لیوان را گرفتم چون واقعا دلم چیز شیرینی میخواست ، دوباره تکیه داد و گفت :

- من و امیرسام میونه خوبی با هم نداریم ، از بچگی هم نداشتیم ، همیشه در حال زیرآب زدن هم

بودیم.

مشکوکانه نگاهش کردم و گفتم : اینطور که معلومه تو موفق تر بودی.

خندید و گفت : آره. اما تقصیر خودش ، اینقدر ناخلفه این پسر، خیلی وقتها خواستم رابطه مون رو درست

کنم ، اما کینه به دل گرفته...من اینقدر ها هم ازش بدم نمیاد. به هر حال برادرمه.

دستهایم را دور لیوانم حلقه کردم و گفتم :

- خب ، اینها به من چه ارتباطی داره؟

لبخندی زد و گفت : ارتباط که نداره ، اما دارم باهات سر صحبت رو باز میکنم دیگه.

اخم کردم و گفتم : منو قاطی بازی های بچگیتون نکنین ، حوصله دعوای خانوادگی ندارم.

جلو اومد و گفت : واسه عروسی که هفته دیگه عروسیشه ، یکم زیادی بی حوصله نیستی؟

- نیکی بی حوصله است؟ چرا؟

هر دو به سمت امیرسام برگشتیم که اخمهایم در هم بود ، دستش را به سمت من گرفت و گفت :

- بیا بریم توی محوطه یکم قدم بزنیم.

با ناراحتی دستش را گرفتم و بلند شدم ، با همان نگاه چشم از امیرحسین گرفت و دستش را روی شونه من گذاشت. کمی که دور شدیم ، شونه ام را تکون دادم و گفتم : دستت رو بردار.  
بیشتر به خودش فشردم و گفتم : همه حواسشون به ماست ، چی بهت میگفت ؟  
- میپرسید چرا بی حوصله ام.

- خب چرا؟

چشم غره ایی بهش رفتم و گفتم : فکر میکنی چرا؟

به دیواره آلاچیق تکیه ام داد و خودش رو به رویم ایستاد ، جدی گفت :

- منم از اول برنامه ام این نبود ، میخواستم با نشون دادنت توی جمع و چند تا جای کاری ، بابا فکر کنه میخوام ازدواج کنم ، حتی توی مهمونی حامد ، میدونستم خبرش به گوشش میرسه ، ولی انگار زرنگ تر از این حرفها بود.

توجیح هایش حالم را بدتر میکرد ، از روز اول وسیله بودم پس.

- میفهمی منظورم رو ؟ من نمیخواستم ازت باج گیری کنم ...

بغضم را قورت دادم و گفتم : از روز اول از فیلم خبر داشتی؟ همه داستان رو میدونستی ، نه؟

نگاه جدی و سکوتش را بحساب دانستنش گذاشتم. دلم نمیخواست گریه بیچاره بودنم را ببیند ، به چشمه‌هایش زل زدم و گفتم : اگه همین الان برم بهم بزنم ، چی ؟ میری یه آپارات میاری فیلم رو پخش عمومی میکنی؟

دستش را با کلافگی روی دهانش گذاشت ، و کمی تاب خورد روی پاهایش ، خواستم به خودم امیدواری بدهم ، ادامه دادم : اینکارو نمیکنی ! نذار زندگیمون خراب بشه ، بالاخره که بابات یه روز میفهمه اینها همش فیلمه ، اون موقع بدتر میکنه ، تو در هر صورت فیلم رو به کسی نمیدی.

پوزخندی زد و گفت : از کجا اینقدر مطمئنی؟ اینقدر به نظر مهربون میام ؟

جلوتر اومد ، صورتش و چشمهای سیاهش چند سانتی متر با صورتم فاصله داشت ، آهسته گفت :

- دلناز رو یادت نیست ؟ برای من کسی غیر از خودم مهم نیست نیکی ، در مورد فیلم هم ، پخش عمومی که نه ، اما دلیلش میکنم برای جدایی ، اونوقت قضیه ناخودآگاه به خانواده ها کشیده میشه ، اونیه که ضرر میکنه بازم تویی. همه حق رو میدن به من ! یجورایی به نفعم هم میشه ، ازدواج بهم میخوره ، حاجی هم باهام همدردی میکنه ، چرا که نه ! اینطوری شناسنامه هیچکدوممون کثیف نمیشه...اما...

لبم را گاز گرفتم تا اشکهایم بیرون نریزند ، نگاهش تغییر کرد و گفت :

- اما من نمیخوام اینقدر هم اذیتت کنم ، دارم دوستانه باهات طی میکنم ، اینطوری بهش نگاه کن که

تو یه کمکی به من میکنی و منم حسابی جبرانش میکنم...هان؟خوبه؟

دستش را بالا آورد و با سر انگشتش لبم را پایین کشید تا از چنگ دندنهایم رها بشه ، نگاهش از لبهایم به چشمهایم رسید ، همه نفرتم را در نگاهم ریختم و بعد که مطلب را گرفت ، از زیر دستش فرار کردم.

نگار صورتم را با اشک بوسید و گفت : ببین زرنگ خانوم ، تو از من جلو زدی ، ما هنوز اندرخم عقد بودیم خانم عروسی هم کرد.

اشکهای من هم روان شد ، نگار برایم از خواهرم خواهرتر بود ، محکم در آغوش گرفتیم و فقط گریستم. آرایشگر با ناراحتی جلو آمد و گفت : خانم تورو خدا ایشون عروسه ، الان چشمه‌هاش پف میکنه... نگار از من جدا شد و صورتش را پاک کرد و گفت : ای وای راست میگه ، تقصیر من شد. دلم میخواست باز هم گریه کنم ، میخواستم هیچوقت آرایش نکنم ، دستهایش را گرفتم و گفتم : نری ها.

خنده ایی کرد و گفت نمیرود ، آرایشگر با غر چند تکه یخ گذاشت روی چشمهایم ، اول موهایم را درست کرد ، اونطور که میخواستم ، همیشه آرزو داشتم ، به بالا داد و پایین ، پست سرم جمع کرد ، تور را زیر سرم بست ، تور بلندم را ، صورتم هم ملایم آرایش شد ، باز داشت گریه ام میگرفت ، همانی شدم که همیشه میخواستم. به همان خوبی رویاهایم شده بودم اما با چه سرنوشتی ، به سیاهی چشمهای شوهرم !

سعی کردم لبخند بزنم ، فکر کن یک امشب همه چیز واقعی ست ، یک شوهر پولدار و کامل ، یک خانواده خوب که دوستم داشتند ، بهترین جواهرات و لباس و چیزهایی که همه حتی خواهر خودم حسرتش را میخوردند ، چی میخواستم دیگه ؟ خنده ام گرفت ، رویایی بودن برای یک شب که گناه نمیشد ! امیرسام آنجا بود . کت و شلوارش را به قیمت بسیار بالایی از پس انداز خودم و مقداری که بابا داده بود ، خریده بودیم. مشکی بود با پایون سفید و بلوز سفید. موهایش را بالا داده بود ، سوار شدیم ، در سکوت به آهنگ های همیشگی ماشینش گوش میدادیم که گفت : فکر نمی‌کردم اینطوری باشه.

نگاهش کردم که گفت : روز عروسی ام.

آهی کشیدم و گفتم : منم فکر نمی‌کردم ، خیلی ساده تر تصور کرده بودم. نه اینقدر تجملاتی ولی حداقل واقعی.

تعجب کرده بود ، با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت و گفت :

- من در واقع هیچوقت به روز عروسی ام فکر نکرده بودم.

اما ما دخترها فکر میکردیم ، همیشه با هر عروسی ایی که میرفتیم با خودمان میگفتیم ، اگر من بودم اینکار را میکردم یا نمیکردم ، خودمان را با بهترین لباسها تصور میکردیم ، با رمانتیک ترین اتفاقها ، رویای شیرین ملکه شدن داشتیم.

حرف دیگه ایی نزدیک تا رسیدن به هتل و سالن عقد. وقتی تور بالای سرمان گرفتند ، استرس داشتم. گریه ام هم گرفته بود ، واقعا نمیخواستم اولین بله زندگی ام را اینطور بگم. با این سرانجام ، صدای امیرسام زیر گوشم اومد که پرسید: گریه میکنی؟

با ناراحتی گفتم : نمیشد عاقد الکی بیاری؟

آهسته گفت : مگه فیلم سینماییه؟ عاقد دوست باباست...

نالیدم : بیا اینکارو نکنیم ، همه چی خراب میشه.

دستم را گرفت و زمزمه کرد : فکر کن همه چیز واقعیه ، به چیز دیگه ایی فکر نکن.

نخواستم جلوی اون همه چشم دستش را پس بزنم و سرش داد بزنم همه اولین های منو را خراب کرد ، بی انصاف بود ، بی وجدان بود. نفسم را تو دادم تا اشکهایم نریزد و بعد از شنیدم مهریه چهارده سکه ایم برای بار سوم ، بله را بدون حرف دیگه ایی گفتم.

پدر و مادرم صورتمان را بوسیدند ، مادرم گریه میکرد و پدرم خوشحال بود ، مادر امیرسام هم صورتم را بوسید و حاجی آخر از همه جلو اومد ، پیشانی ام را بوسید و هدیه اش را به طرفم گرفت ، پاکت بزرگ زرد رنگی بود ، نفسش را صاف کرد و گفت : این از طرف من به دخترم ، سند خونه ایی که توش زندگی میکنید ، انشالله خوشبخت بشید.

غیر از من دهان همه مهمانها ، حتی خود امیرسام هم باز مونده بود ، فکر کنم این سوپرایز حاجی بود برای امیرسام که حالا کمی هم عصبانی به نظر میرسید. از شوک که بیرون آمدم ، من هم صورت پدرشوهرم را بوسیدم و تشکر کردم. کنار گوشم گفت که سندش آماده اس و فقط باید در محضر امضا کنم. نمیدانستم چه بگویم ، به هر حال این هم جزیی از چیزهایی بود که دوامی نداشت و موقتی بود.

حالا که نشسته بودم در خانه ام ، به قیافه عصبانی امیرسام نگاه کردم و خنده ام گرفت. حاجی حسابی باهاش لج بود و هرطور بود میخواست حالش را بگیرد.

داشت برای خودش از کمدی که نمیدونستم کجا بود نوشیدنی بیرون می آورد و میریخت ، با همان لباس روی صندلی جزیره نشستم و با نیشخند گفتم : مگه نگفتی اینجا مال توه؟

جرعه ایی خورد و گفت : کل برج مال من و شریکم بود و بابا ، مشارکتی ساختیم. سه واحد رو به نامم کرده بود ، بقیه رو هم که فروختیم ، این مونده بود که باید حدس میزدم براش نقشه هایی داره.

دستهایم را با تفریح گذاشتم زیر چانه ام و گفتم : حالا چرا اینقدر ناراحتی؟



ابرویش بالا رفت و بهم نگاه کرد ، انگار داشت برای اولین بار در طول امشب نگاهم میکرد ، جلو اومد و روبه رویم نشست ، با یک دست پایونش رو باز کرد و روی میز انداخت. سرم رو تکون دادم و گفتم : نگفتی چرا.

باقی لیوان را سرکشید و گفت : ناراحتم نیستم.

چشمهایم را باریک کردم و گفتم : به هر چی خواستی رسیدی ، فیلم رو بهم پس بده.

نگاهم کرد و گفت : هروقت جدا شدیم ، بعد میدم بهت.

خنده ایی کردم و گفتم : نگران چی هستی ؟ که بمونم تو زندگیت ؟ یا فردا برم سند رو امضا کنم؟

لبخندی زد و گفت : عزیزم ، شب اول عروسیمون رو با این حرفها خراب نکن.

با حرص خواستم پایین بیایم خواستم که صندلی ماند زیر لباسم و با صورت به سمت زمین سقوط کردم که سریع جلو امد و میون زمین و هوا گرفتم ، البته زانوهایم به زمین خورد.خواست بلندم کند ولی دنباله بلند لباس نگذاشت ، همونطور گذاشتم روی زمین و لباس را آزاد کرد و دوباره برگشت تا کمک کند ، با ناراحتی و بغض دستش را پس زدم. مثل احمقها دوباره با بلند شدنم لباسم زیر پایم رفت که اینبار گرفتم.همونطور که بغلش بودم ، با اخم گفت :

- یه دقیقه آروم باش ، نگاه کن ؟

دستم را تکان دادم و گفتم : ولم کن ، گند زدی به همه زندگیم.

پوزخندی زد و گفت : گند اصلی رو خودت زدی وقتی دنبال هر آدم عوضی راه افتادی .

در همان حال با حرص گفتم : من از خودم مایه گذاشتم زندگی کسی رو به گه نکشیدم.

نچ نچی کرد و گفت : حماقت همچین تاوانی هم داره ، شانس آوردی دست من افتاده ، دست هرکی

ممکن بود بیوفته و هزارمدل سواستفاده جنسی ازت بکنن.

داد زدم : منت هم میداری؟ نمیخواستم تو بشی ناجی من ، تو هم اندازه اونایی ، از اونا بدتری ، ضربه رو

من خورده بودم و داغون شده بودم ، تاوانشم من باید پس میدادم؟ پس کی شماها باید جواب پس بدین؟کی

باید حق من رو بگیره؟اگه...اگه...

نفسم توی سینه ام گره خورد و به سرفه افتادم ، دوباره خواستم حرفی بزنم که باز هم نفسم بالا نیومد ،

داشتم خفه میشدم ، درد بدی در قفسه سینه ام پیچیده بود ، دستش را محکم دورم حلقه کرد و گفت :

- حالت خوب نیست ؟ ...چرا ...نفس بکش دختر...نیکی...

چشمهایم را روی هم فشردم و دنیا دور سرم چرخید...

خواب و بیدار بودم ، سرم یکباره از فشار راحت شد و تحت تاثیر مسکنی که خورده بودم دوباره خوابم برد. بیدار شدم ، روی تخت بودم ، اول تشخیص ندادم تخت کی بود ، کجا بودم ، بعد کمی که نگاه کردم به روتختی محبوبم که کلی بابتش داده بودم ، فهمیدم کجا هستم. موهایم روی شانه هایم آویزان بود و شینیون باز شده بود و تاج نداشتم ، لباسم تنم بود اما ، زیپ پشتش باز بود و آستینهایم هم از دستم دراومده بود ، وقتی ایستادم ، بالا تنه لباس افتاد روی کمرم ، سرم را بالا آوردم و وحشت زده دنبال امیرسام گشتم که خداراشکر نبود. به سمت حمام رفتم و همان جا لباسهایم را درآوردم و دوش گرفتم. همه بدنم درد میکرد ، ولی نشستن توی وان لذت بخش بود ، کمی بعد بیرونم اومدم و حوله تنی ام را پوشیدم. پابرهنه راه افتادم توی خونه و از دیدن امیرسام روی کاناپه ، وحشت کردم ، کی بهش اجازه داده بود اینجا بخوابه ؟خواستم پرده ها را کنار بکشم که یادم افتاد امیرسام گفته بود کنترل دارند ، از کنار دیوار برداشتم و باز کردم ، خنده ام گرفت ، دوباره بستم ، اینبار تا نصفه که رفت ، استاپ کردم. تکنولوژی هم برای خودش عالمی داشت ، بار دیگر بستم و کلا باز کردم ، خنده ایی سرخوش کردم و رفتم روی بالکن ، که دورتادورش کاج های کوتاه بود ، با میز و صندلی سفید حصیری. کلاه حوله ام را برداشتم و سرم رو تگون دادم ، باد که از بین موهایم میگذشت حس خوبی بهم میداد. کمی بعد به آشپزخونه رفتم و برای خودم چایی دم کردم ، داشتم داخل یخچال را میدیدم که با صدای صبح بخیر امیرسام از جا پریدم. چهره اش خونسرد بود ، چیزی هم در مورد شب قبل نگفت ، کمی آب پرتغال خورد و رفت لباس پوشید و برگشت ، در حالی که سوئیچش را برمیداشت گفت : خانواده ها فکر میکنند ده روز میریم ماه عسل ، میدونی که.

آه از نهادم بلند شد ، اصلا حواسم نبود. مثلا قرار بود بریم تور اروپا ، که البته نمی رفتیم و توی خونه میموندیم.

سرم را تکان دادم که گفت : من میرم خونه خودم ، کاری داشتی زنگ بزن.

- شاید برگردم سرکار.

برگشت ، گوشه ابرویش را خاراند و گفت : قراره خونه بمونیم ، اگه کسی بیینتت بد میشه.

- نمیتونم ده روز بمونم توی خونه!

- یکاریش میکنیم ، میام یجا میریم. اما سرکارت تابلو میشه.

در را که بست با حرص داد زدم : من باهات هیچ جا نمیام.

صدایی نیومد ، به درکی گفتم و صبحانه ام را خوردم. برعکس دیشب ، امروز حالم خیلی خوب بود. تاثیر

هدیه پدرشوهرم بود یا این خونه رویایی ، نمیدونم اما اندازه روزهای قبل از عروسی ام ناراحت نبودم .

رفتم به اتاق ، سرخوشانه کمد لباسهایم را باز کردم ، نیمی از لباسهایی که به کمک نگار خریده و چیده

بودیم ، نو بودند با اتیکت آویزانشان بهم چشمک میزدند ، تاپ پوشیدم و یک شلوار گشاد راحت ، پانچ بافتم

هم رویش پوشیدم ، ماگم را از چایی پر کردم و رفتم روی بالکن.در سرمای زمستان ، هیچی بیشتر از یه چایی داغ از این منظره مزه نمیداد. نگاهم را به اطراف دادم ، برجهای دیگه آن اطراف ، دور بودند و بخاطر بالا بودن این طبقه ، فکر نمیکنم دید داشتند ، اما با اینحال ، عقب رفتم نشستم روی صندلی و پاهایم را در خودم جمع کردم.داشتم کیف میکردم.

\*\*\*

تا دو روز بعد خبری از امیرسام نشد و من هم خسته شده بودم از در خانه نشستن ، کلاسهایم را سپرده بودم به خود فرهنگ ، بنده خدا با اون همه فشار کاری ، باز هم قبول کرده بود. بی حوصله لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم.عادت به توی خونه نشستن نداشتم ، فکر میکردم از همه کارهای دنیا عقب افتادم.راه افتادم به طرف پارکی که آن طرفها بود ، کمی قدم زدم و بعد سمت بوتیک هارفتم .تقریبا نزدیک عید بود و همه در حراج بودند ، شالم گردنم را بیشتر بالا آوردم تا از یخ زدن بینی ام جلوگیری کنم.جلوی یکی از بوتیک های مارک دار ایستاده بودم که مردم برای حراج هفتاد درصدی اش صف کشیده بودند.بدم نمی آمد من هم برم ، اما ازدحام داخل منصرفم کرد ، داشتم برمیگشتم که با صدای زنانه کسی که اسمم را صدا میکرد ایستادم.برگشتم و دلناز را دیدم که با چندین ساک از بوتیک بیرون اومده بود و به طرف من می اومد. با هیجان صورتم را بوسید و گفت :

- تو کجا اینجا کجا ؟ اومده بودی واسه آف؟

در حالی که به شانس گندم لعنت میفرستادم گفتم : نه ، یعنی دیدم شلوغه منصرف شدم.

لبخند جذابی زد و گفت : من از اینوری میرم ، اگه میای تا بریم؟

به ناچار سرم را تکون دادم چون مسیر من هم اونطرف بود.ساکهای خریدش را جابجا کرد و گفت :

- نمیخواستم خرید کنم ، برای پیاده روی اومده بودم مگه نه ماشین می آوردم...البته با این شلوغی عمرا

جای پارک پیدا میکردم...خب تو چه خبر ؟ نگار خوبه؟

سرم را تکون دادم و گفتم : آره ، خوبه.

اخم کرد و گفت: چند وقته نتونستم برم آتلیه ، دلم تنگ شده ، اتفاقا دیروز داشتم به امیرسام میگفتم با

هم یه سری بزنییم.کم کم داره یادم میره...

داشت زیرچشمی نگاهم میکرد ، لبخندی زدم و گفتم : آره حتما برو.

خنده ایی کرد و گفت : از مسیرت دورت نکرده باشم ؟

نه گفتم و همچنان همراهی اش کردم ، قرار نبود مسائل شخصی او برایم مهم باشد ، مهم هم نبود

واقعا.دلناز دوباره گفت : از اون روز مهمونی ، بابام خیلی داره بهم سخت میگیره ، رفت و آمدهام رو باید براش

توضیح بدم ، بخاطر همین دنبال فرصتم امیرسام رو با بابا آشنا کنم.

ایستادیم جلوی برج ، لبخندی زدم و گفتم : با اون اخلاقی که از امیرسام میشناسم ، کارت سخته پس .  
باطنازی سرش را تکون داد و گفت : آره دیگه ، مزاحمت نشم ؟ ماشین داری ؟  
به ساختمان بلند اشاره زدم و گفتم : منم همین جا ساکن شدم.البته چندروز بیشتر نیست ، اما همسایه  
شدیم دیگه.

صورتش مات شد و دهانش کمی باز موند ، خنده ام گرفته بود ، لبخند زورکی زد و گفت :  
- همین جا؟ ... کدوم واحد؟

با تفریح بهش زل زدم و گفتم : طبقه هجدهم.

رنگش بیشتر پرید و گفت : اونجا که...اونجا که مال امیرسامه!

خونسرد گفتم : آره ، بهت نگفته بود ؟ البته در حقیقت به نام پدرشه.

هنوز خودش رو جمع نکرده بود ، خندان گفتم : نمیای بریم؟

سر تکون داد و همراهم اومد ، حرف دیگه ایی نزد ، فقط طبقه امیرسام بیرون رفت و من هم خونسرد به  
خونه برگشتم.شال و مانتو ام رو روی مبلها پرت کردم و پوزخند زدم.هنوز عشق سابقش را ول نکرده بود.

ده دقیقه بعد ، زنگ خانه زده شد ، از چشمی دیدم امیرسام بود ، در را باز کردم و گفتم :

- بله؟

کمی عصبی به نظر می رسید که سعی داشت پنهانش کنه ، در را کمی هل داد و وارد شد ، اخم کردم و

در را بستم و گفتم : چه خبرته ؟

چشمهایش را بست و شقیقه اش را با انگشت لمس کرد و گفت : برای چی رفتی بیرون؟

دست به سینه گفتم : به تو ربطی نداره.

خنده عصبی ایی کرد و گفت : دیدی که ، دیدنت!

شانه ام را بالا انداختم و گفتم : تو رو هم دیدن.

جلو اومد و گفت : اون چیزی نمیدونه ، مثل همیشه اومد پیشم.

باز هم شانه ام را بالا انداختم و گفتم : به من چه خب؟

- قرار شد بیرون نریم.الان من دهن دلناز رو چطور می بندم؟

با تمسخر گفتم : با لبات عزیزم ، مثل همیشه!

کمی نگاهم کرد و بعد گفت : لجبازی نکن نیکی .

لبه این نشستم و گفتم : لجبازی نیست ، من نمیتونم ده روز بشینم تو خونه ، اونوقت تو با هرکی دوست

داری بری و بیای ، بعد هم چند روز دیگه میفهمه ازدواج کردیم ، متوجه میشه با هم نیستیم ، اونوقت میخوای

چیکار کنی؟ بهتره بجای اینکه نگران من باشی ، ده روز به خودت سخت بگیری ، کسی رو مهمون تخت نکنی عزیزم.

عصبانیتش از بین رفت و گوشه لبش بالا رفت و گفت : بوی حسادت میاد.

پوزخندی زدم و گفتم : حسادت ؟ یکم از مغزت استفاده کن ، الان داشت میگفت میخواد تورو با باباش

آشنا کنه ، با خودش نميگه بعدا این چه زن روشن فکریه ؟

دستهایش را داخل جیبش فرو کرد و گفت : چرا نگفتی ازدواج کردیم خب؟

از این پایین اومدم و گفتم : متوجه نیستی؟ تو نباید راهش میدادی توی خونه ، تو باید بهش میگفتی!

روی کاناپه های آبی آسمانی ام نشست و گفت : این چند وقته تحت فشار بودم ، اونم خودش اومد.

عوضی کثیف ، داشت برایم از دلیل روابطش میگفت. خنده ایی به نگاه نفرت انگیز من به خودش کرد و

گفت :

- البته به قول تو ، دهنش رو یجوری خودم میبندم. دلناز با من.

میخواست مثلا من رو تحریک کنه ؟ که چی بشه؟ برگشتم سمت آشپزخونه ، بلند گفتم : چایی نداری؟

واقعا پرو بود و من هم انگار بال پرواز آزادی بدجور بهم شجاعت داده بود ، فریاد زدم : برو بیرون!

امیرسام

زنگ در را زد ، صدایش را شنید که گفت : در بازه.

وارد شد و در را بست ، از اینجا معلوم نبود کجاست ، چند قدم جلو رفت که صدایش بلند شد:

- کفشت رو در بیار.

نگاهی به اطراف کرد ، تلویزیون روشن بود ، کفشهایش را در آورد ، پس کجا بود ؟ چند لحظه بعد از

آشپزخانه بیرون آمد ، مثل همیشه پا برهنه. موهایش را بالا سرش جمع کرده بود ، چیزی شبیه مداد هم

داخلشان فرو برده بود ، یک تاپ تنگ و شلوار گشاد نارنجی پوشیده بود ، رویش هم یک بالا پوش کمر بند دار

، شل و وارفته افتاده بود روی شانه های استخوانی اش . بامزه شده بود . ابروهایش را بالا برد و گفت : کی

پابرهنه راه میره تو خونه که تو میری؟

اخم کرد و در حالی که کاسه بزرگی پر از ذرت بو داده بر میداشت گفت : روزی سه بار دارم کف اینجا

رو طی میکشم ، دوست دارم خنک شم.

دنبالش راه افتاد : تو این سرما؟

خودش را روی کاناپه رها کرد و گفت : کیفش به سرما ست.

دکمه پلی کنترل رو زد و به تلویزیون زل زد و شروع کرد به خوردن پاپکورن اش ، انگار او وجود خارجی ندارد. این دختر عجیب برایش جذاب شده بود ، شاید چون نادیده اش میگرفت ، طوری به او بی توجهی میکرد که تا به حال کسی نکرده بود. انگار واقعا بود و نبودش تفاوتی برایش نداشت ، بیشتر شبیه ملکه ایی شده بود که با خوشحالی در ملکش فرانروایی میکرد ، جاذبه این استقلال و ثروت ، کاملا دربرگرفته بودش. لبخندی از دیدن لبهای بهم چسبیده و چربش که تند تند با خوردن پاپکورن ها میچنبید ، زد. دستی داخل موهایش کشید و گفت :

- با دلناز حرف زدم ، مجبور شدم بگم سوری ازدواج کردیم.

دکمه پاز را زد و با چشمهای گرد شده گفت : یعنی چی؟ ماجرا رو گفتی؟

تکیه داد و گفت : یعنی اینقدر احمقم؟

چشمهایش را با بدجنسی باریک کرد و گفت : پس گفتی؟

غیر مستقیم فحشش میداد ، دخترک زرنگ. کمی نگاهش کرد و گفت :

- گفتم بابا هامون با هم دوست بودند مجبور شدیم.

- حتما کلی گریه زاری کرد ، دلش رو شکوندی عشقم. ازت توقع نداشتم.

از این عشقم ها و عزیزم های به طعنه اش خوشش می امد ، نفرت از شان می بارید ، با علاقه با لاک

های نارنجی شبرنگ پاهایش نگاه کرد و گفت : از مهد کودک فرار کردی ، هانی؟

رد نگاهش را گرفت ، کمی پاهایش را جمع کرد و گفت : همین یه دونه رو داشتم. باحاله ، توی تاریکی

برق میزنه... نگفتی ؟ خیلی ناراحت شد؟

سفیدی انگشتهایش ، کنار این رنگ نارنجی زیادی بامزه شده بود. دلناز این روزها بخاطر سولاریوم ،

رنگ شکلات تلخ هشتاد درصدی شده بود که همیشه میخورد ، یکساعت منخس را خرده بود که قانعش کند ،

سر تکان داد و گفت : ناراحت که شد ، ولی چیکار کنم .

- اونوقت دیگه نمیتونی باهاش بهم بزنی ، میره میگه به همه.

- هانی منو چی فرض کردی؟ خب بره بگه ، همه منو تو رو که با عشق نشستیم داریم فیلم میبینیم باور

میکنن یا حرفای انتقام جویانه یه دختر کنار گذاشته شده رو؟

اخمهایش در هم رفت ، دوباره آن برق رنجیدگی در چشمهایش پیدا شد و گفت :

- چطوری دلت میاد آخه؟ دلناز معلومه خیلی دوستت داره.

زنش بود و داشت طرفداری دوست دخترش را میکرد؟ جریان را نمیفهمید ، این چه مدلش بود؟ کمی

نزدیک تر نشست و گفت : تو نگران اون نباش ، نگران خودت باش.

صاف نشست و بالاپوش نازکش کمی افتاد پایین : منظور؟

به سختی خودش را کنترل کرد تا سرشانه ظریفش را نبوسد ، مستی پاپکورن برداشت و گفت :  
- با اینهمه که داری میخوری ، تا آخر این ده روز ، چند کیلو چاق میشی.  
نفسش را بیرون داد و زل زد به فیلم فانتزی تخیلی اش و گفت : اشکال نداره ، برگردم سرکار باز لاغر  
میشم.

سرکار هم حتما باید میرفت پیش آن خواستگار کنه اش! به کوتوله های فیلم نگاه کرد که ریش بلند  
قهوه ای داشتند و داخل کوهی از سکه های طلایی شادی میکردند ، فیلم جدیدی هم بود ، تبلیغش را زیاد  
دیده بود ، اما چون به زبان اصلی بود ، واضح نمیفهمید اما نگار نیکی خوب میفهمید که با لذت غرق فیلم شده  
بود. چیزی نگفت و فیلم را تماشا کرد.

چشمهایم را نیمه باز کردم و خواب و بیدار بلند شدم و رفتم دستشویی ، کمی آب به صورتم زدم تا  
چشمهام باز شد ، از یاد آوری اینکه امروز اولین روز کاری ام بود خوشحال شدم ، از دیروز ظهر که مثلا رسیده  
بودیم ، با مامان و بابای خودم و امیرسام و بقیه اینقدر تلفنی حرف زده بودم که فکم درد گرفته بود. قرار هم بود  
به دیدن همه بریم ولی خداروشکر بهانه شاغل بودن داشتیم و میتونستم دیرتر برم. اما اگر عکس و فیلم  
مسافرت را میخواستند چی؟ شانه ام را بالا انداختم ، اینجایش را باید امیرسام به فکر میبود. با سرخوشی لباس  
پوشیدم و لوازمم را در کیفم چیدم و از خونه بیرون رفتم. داشتم برای خودم مرور میکردم که از کدام مسیر برم  
که زودتر برسم که ماشین امیرسام از پارکینگ بیرون اومد ، بوق زد و اشاره کرد سوار شم . راضی از اینکه با  
ماشین میرم ، سوار شدم و سلام کردم. نگاهی بهم کرد و گفت : میری آموزشگاه یا اون موسسه کنکور ؟  
- آموزشگاه کنکور .

- برنامه کاریت رو برام بنویس ، داشته باشم.

تعجب کردم و گفتم : برای چی؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت : برای چی داره ؟ باید بدونم ، یهو کاری چیزی پیش میاد.

عصبی گفتم : قرار شد توی کار همدیگه دخالت ن...

حرفم را قطع کرد و گفت : منم نمیخوام دخالت کنم ، باید بدونم چون ممکنه یکی ازم پرسه ، مامانی  
بابایی کسی ، تو هم باید یه چیزای از کار من بدونی.

اوقات خوش صبحم را داشت خراب میکرد : چرا اینقدر همه چیز رو سخت میکنی ؟ قراره یکی دوماه  
دیگه جدا شیم. این کارها ضرورتی نداره.

اخمهایم بیشتر در هم رفت و گفت : چه ربطی داره؟ وقتی میگم داره ، داره. تو از چی نگرانی ؟

- به هر حال من برنامه های خودم رو دارم ، شاید نخوام زود بیام ، نمیخوام بهت جواب پس بدم.

پوزخند همیشگی اش رو زد و گفت : من ازت جواب نمیخوام ، فقط جهت هماهنگی ، اوکی ؟  
نفسم را پرفشار بیرون دادم و به بیرون نگاه کردم. چه سرنوشتی بود من داشتم ، مثل رمانها بود یا فیلم های اجتماعی دردناک ، کی فکر میکرد فردا برایش چه اتفاقی می افته ؟ نگه که داشت ، خواستم پیاده شم که مچم را گرفت و گفت : راستی ، دیشب که با بهراد حرف زدم گفت امشب میان پیش ما ، شب کی میای؟  
نگاهم را دوختم به دستهای تیره اش که چه بزرگ بودند برای مچ استخوانی من ، بعد یادم افتاد که نگار سمس داده بود ، دست روی پیشونی ام گذاشتم و گفتم : آه ، آره ، یادم رفته بود ، ساعت چهار تموم میشه کلاسها ، خودم میام.

سرش را تکون داد و من پیاده شدم. جای انگشتهاش هنوز گرم بود ، چند بار روی دستم کشیدم تا اون حس گزگز از پوستم بیرون برود ، اما انگار این حس از قلبم سرچشمه میگرفت و توی رگهام پمپاژ میشد . سرم را چند بار تکان دادم ، نه من هرگز دوباره کارای احمقانه نمیکردم. سرم را بالا گرفتم و به سراغ کارم رفتم ، شاید کمی افکار هرج و مرج سامان پیدا میکرد.

\*\*\*

در یخچال را بستم و دسر ها را روی میز گذاشتم ، نگار خنده ایی کرد و گفت : به به ، چه خانوم کدبانویی.

لبخند زدم و گفتم : همش رو از بیرون گرفتم ، زیاد ذوق نکن.

خندید و گفت : امیرسامم میدونه اینقدر هنرمندی عزیزم؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم : اون منو همینطوری پسندیده نگار جون ، حسادت نکن.

ناخنکی به خامه روی ظرف دسر زد و گفت : امشب همش داری از دستم در میری ، بگو ببینم ؟

با تعجب گفتم : چی رو؟

ابروهایش را بالا برد و گفت : همون اتفاقی که ما رو از عالم دخترانگی میاره به دنیای شیرین زنانگی.

کمی نگاهش کردم و بعد دوزاریم افتاد و خنده ام گرفت و گفتم : خیلی بی تربیتی.

دستهایش را به کمر زد و گفت : شب عروسی که خسته بودین ، میمونه تو ماه عسل ، بگو ببینم ؟

سرم را پایین انداختم ، نه از روی خجالت ، از ناراحتی و سنگینی غصه ایی که نتوانسته بودم با کسی در

میان بذارم ، نگار دستهام را گرفت و گفت : چی شده نیکی ؟ مشکلی پیش اومده؟ هان؟

نگاه کردم به چشمهای زیبا و نگرانش ، نمیدانستم چی بگم ، دوباره گفت :

- مشکلی با امیرسام داشتی ؟ تو رو خدا بهم بگو ، چیزی شده؟

تته پته گفتم : راستش ، اون اتفاق ...چطوری بگم ، نشد...

مبهوت نگاهم کرد و گفت : یعنی چی نشد ؟ امیرسام که ناشی نیست ، مشکل چی بود ؟



بدون فکر گفتم : مشکل داشتیم ...امم...من نتونستم ، اذیت میشدم..

نگار پيله کرد دوباره : یعنی چی شد ؟ درد داشتی ؟ خونریزی؟هان ؟

دست بردار هم نبود ، برای اینکه بیخیال بشه گفتم : آره دیگه نشد ، حالا ول کن دیگه.

نگار رفت توی فکر و در همان حال گفت : از امیرسام بعیده...

اخم کردم و گفتم : به اون چه ، من مشکل داشتم.

عادل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت : اینقدر نگو من مشکل داشتم عیب روی خودت نذار ، بیا بریم که

خیلی خنگی.

وقتی نشستیم کنار امیرسام و بهراد ، نگار کم حرف شده بود و توی فکر بود.عجب گیری بود ، اعصابم

بههم ریخت.چی میگفتم ؟ میخواستم اینطور بگم که از تجربه ایی که ازش خبر نداشتم سوال نکنه تا جواب

نامربوط بدم . انگار بیشتر خراب کرده بودم . چون چند روز بعد خاله و مامان و نیلوفر و نگار قشون کشیدند و

اومدند دیدنم ، وقتی خاله سوال کرد و فهمیدم ماجرا از چه قراره آه از نهادم بلند شد.با هزار جور دلیل و برهان

و قسم راضی اشون کردم که چیز خاصی نیست و حتما دکتر میرم.کلی هم با نگار دعوا کردم ، سرش را مظلوم

پایین انداخت و چیزی نگفت ، نگو دردرس بزرگتری به راه انداخته بود دختره دهن لقی.

شب امیرسام با عصبانیت بالا اومد ، در را که باز کردم با ناراحتی کفشش را درآورد و گفت :

- من از دست خنک بازی تو باید چیکار کنم؟

متحیر گفتم : چیکار کردم؟

چند قدم راه رفت و گفت : برای چی همه چی رو به نگار توضیح میدی؟

به ذهنم فشار آوردم که چه حرفی به نگار زدم که به امیرسام هم مربوط میشده ، گیج شدنم را که دید

گفت :

- چرا در مورد روابط زناشوییمون گفتی بهش؟

یک لحظه از خجالت گر کشیدم ، هم از لفظی که بکار برده بود و هم از اینکه ممکن بود فکر کنه من

در موردش با خودم خیال پردازی کردم ، به طرف دیگه ایی نگاه کردم و گفتم : من چیزی نگفتم.

با حرص گفت : نگفتی ؟ پس کی مردونگی منو جلو بهراد برده زیر سوال؟

باز هم ماتم برد و گفتم : چی؟

دستی به صورتش کشید و گفت : نگار ازت چیزی پرسید؟

یاد صحبت‌های توی آشپزخونه افتادم ، خواستم انکار کنم که دیدم با اخم بههم زل زده ، شانه ام را بالا

انداختم و گفتم : چیکار میکردم ، اینقدر سوال کرد یه چیزی گفتم دست از سرم برداره.

با ناراحتی گفت : اونوقت برای اینکه دست از سرت برداره گفتی من ناتوانم؟

شگفت زده نگاهش کردم و بعد یک مرتبه خنده ام گرفت ، به سختی خودم را کنترل کردم و گفتم :

- من نگفتم تو...ناتوانی...

- پس چی گفتی ؟

دستم را تکون دادم و گفتم : دوست ندارم در موردش حرف بزنم ، حالا مگه چی شده ؟

- بهراد رو دیدم ، مرتیکه کلی بهم خندید ، شما دخترا برای چی در مورد مسائل خصوصیتون با هم

حرف میزنید؟

در حالی که توی دلم هزار و یک مدل فحش به نگار میدادم ، گفتم :

- نمیدونم ، دختریم دیگه.

نفسش را بیرون داد و گفت : چی بهش گفتی دقیقا؟

- گفتم که ، دوست ندارم در موردش حرف بزنم.

دوباره به سرش دست کشید ، کاری که وقتی کلافه بود میکرد ، با اخم گفت :

- در مورد هیچی از مسائل خصوصی با کسی صحبت نکن ، زن و شوهر واقعی هم بودیم نباید میزدی.

با ناراحتی گفتم : از بس گیر داد ، همیشه مامانا میپرسن ، من دیده بودم ازخواهرم هم پرسیدن که همه

چی مرتبه و این حرفها ، مگه شما مردا نمیزنن ؟

چشم غره ایی بهم رفت و گفت :کدوم مردی در مورد زنش با دوستهایش حرف میزنه؟

خاطره ایی زشت و دور در سرم چرخید و اخمهایم درهم رفت . بلند شدم و برای فرار از فکرهای ناراحت

کننده ام ، گفتم : قهوه میخوری؟

میدونستم میخوره ، چایی تازه دم و قهوه ترک با شیر دوست داشت ، منتظر جوش اومدن قهوه بودم که

دست به جیب به دیوار آشپزخانه تکیه داد ، کمی نگاهم کرد و گفت :

- قبلا هم بهت گفتم ، خاطره های بدت رو فراموش کن چیزی که اتفاق افتاده ، افتاده دیگه.کاری

نمیتونی بکنی.

پوزخندی زدم و گفتم : وقتی عواقب اون اتفاق تا همین الان زندگیم رو خراب کرده ، مگه میشه ؟ اتفاقا

این روزا بیشتر بهش فکر میکنم.

خونسرد گفتم : خب فرقی هم کرده ؟

قهوه جوش رو برداشتم و به طرف فنجان ها رفتم و گفتم : یاد گرفتم به کسی اعتماد نکنم.

پوزخند زد و گفت : مطمئنی؟... در واقع بیار دیگه اینکارو کردی.

جلوتر اومد و رو به رویم دستش را به صدلی تکیه داد و خم شد روی صورتم وگفت :

- شانس آوردی که من اندازه اون عوضی نبودم.

به چشمهای جذاب و سیاهش نگاه کردم ، مژهایش و لب و دهن خوش ترکیبش ، صورتم را جلو تر بردم و گفتم:

- مطمئنی نبودی؟

چشمهایش کمی باز شد و بعد پوزخندی زد ، سینی را برداشتم و از جلویش رد شدم.

زندگی ام برخلاف انتظارم خوب پیش میرفت ، جز نقش بازی کردن ان هم بعضی وقتها ، محدودیتی نداشتم ، هر کار میخواستم میکردم ، هرطور میخواستم خانه میپوشیدم ، پابرهنه راه میرفتم و کنار آنهمه سیب زمینی سرخ کرده و فست فود ، ماست کم چرب و نوشابه رژیمی میخوردم و به خودم میخندیدم. داشتم مزه استقلالی که امیرسام از آن دم میزد را میچشیدم ، وسوسه برانگیز بود. فکرکردن به جدایی را هم گذاشته بودم برای همان موقع ، میخواستم این مدت نهایت لذتم را ببرم ، بدون چشم غره کسی و حرف و جدال ، همه چیز را امتحان کنم.

پنج شنبه عصر و جمعه بیکار بودم ، بعد از دوش گرفتن ، لباس پوشیدم و حوله را دور سرم پیچاندم . دلم خوراکی میخواست ، اما نمیدانستم چی ، یخچال را باز کردم و کمی ماست و موسیر آوردم ، بعد هم کابینت ها را به دنبال چیپس زیر و رو کردم ، که چشمم خورد به بطری نیمه پر نوشیدنی امیرسام ، فکر کنم همان بود که شب عروسی باز کرده بود. قلبم مثل همیشه که کار خلاف و غیر مجازی میکردم ، شروع به تپیدن کرد. تا بحال امتحان نکرده بودم و دلم میخواست حس و حال این نوشیدنی پرترفدار را بدونم ، اینکه همیشه همه منع میکردند ، آدم را بیشتر به سمتش میکشید ، راستی چرا اینطور بود؟ شیشه زیبا را برداشتم و نگاهش کردم ، کسی که نمی آمد و خبر دار نمیشد. یکم فقط میچشیدم.

شیشه را روی سنگ آشپزخانه گذاشتم و لیوان را بیرون آوردم و کمی برای خودم ریختم و به لبم نزدیک کردم ، بوی تندش بینی ام را سوزوند ، سعی کردم نفس نکشم و محتویات لیوان را یکجا بالا رفتم. گلویم سوخت و چنان مزه تلخی دهانم را پر کرد که بی اراده چند قاشق ماست و موسیر فرو دادم ، اه بلندی گفتم و چند بار سرفه کردم. راه مری و معدام شروع به سوختن کرد ، انگار داخل شکم و گلویم کبریت زده بودند. روی صندلی نشستم و منتظر ماندم تا اتفاق مورد نظر بیوفتد. مدتی نشسته بودم که صدای زنگ در چنان من را از جا پراند نزدیک بود زمین بخورم. هول شدم و با عجله بطری را گذاشتم توی کابینت ، چند تا چیپس بزرگ توی دهنم گذاشتم و به طرف در رفتم ، امیرسام بود. در را باز کردم و با دهن پر سلام کردم. با تعجب جوابم را داد و داخل شد ، کمی عقب رفتم و در حالی که داشتم خفه میشدم گفتم : چیزی شده؟

اخم کرد و گفت : قحطی چیپس اومده ؟

به سختی قورتشان دادم و گفتم: یهو زنگ زدی ترسیدم، پرید توی گلوم. چشمه‌هایش ریز شد، جلو آمد و نزدیک صورتم سرش را خم کرد، همزمان من هم سرم را عقب برم، پوزخندی زد و گفت: به به، انگار خوب با خودت خلوت کرده بودی. نگاهش به چیپس و ماست و موسیر روی میز افتاد. دستهایم را پشتم بهم حلقه کردم، ناخودآگاه خجالت کشیده بودم، کلکسیون کارهای بی برنامه ام داشت تکمیل میشد؟ سرم هم انگار کمی به دوران افتاده بود. چرخید و گفت: چی میخوردی؟ کمی بی پروا شدم، اصلا به اون چه ربطی داشت؟ قرار نبود حالا از کسی برای کارهایم خجالت بکشم، مخصوصا از او. به در تکیه دادم و گفتم: یکم خوردم. ابرویش بالا رفت و گفت: چرا؟ شانه ام را بالا انداختم و گفتم: همینطوری، میخواستم ببینم چه مزه اییه. تکیه داد و گفت: یعنی تا حالا نخورده بودی؟ خنده ایی کردم و گفتم: نه. سرش را تکیه داد گفت: چقدر خوردی؟ با چی خوردی؟ دوباره خنده ام گرفت، از خندیدنم خوشحال بودم: یه لیوان با ماست. به طرف کابینت رفت و شیشه را بیرون آورد، اخم کردم و گفتم: چرا برش داشتی؟ به طرفم اومد و گفت: این مال منه. خواست برود که آستینش را گرفتم و گفتم: من هرکاری بخوام میکنم. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، بعد ساکت شد، صورتش از هم باز شد و انگار که خنده اش گرفته باشه گفت:

- چرا قلدر بازی در میاری؟

گنگ نگاهش کردم، کمی گرم شده بود اما از خودم که خارج نشده بودم، از نگاه مستقیم و فاصله نزدیکمان بیشتر گرم شد و خودم را با دست باد زدم و گفتم: قلدر بازی چیه، اینجا محدوده منه. اینبار ردیف دندانهای سفیدش پیدا شد و با خنده گفت: علامت گذاری هم کردی؟ بی ادب! باز هم به دندانهای براقش نگاه کردم، با همون لبخند گفت: این چیزها به درد تو نمیخوره. لبهایم را جلو دادم و گفتم: چرا چون زخم؟ خوردنش برای تو ایراد نداره؟ نزدیک در ایستاد و گفت: بحثش مفصله، لباس بپوش بریم بیرون، کار دارم. معترض گفتم: اما من از اینا خوردم، میگیرنمون.

دوباره خنده اش گرفت و گفت : چه فکر کرده مست شده ، برو لباس بپوش هوا به سرت بخوره میپره. من دم خونه خودم منتظرتم.

بیرون که رفت سریع آرایش کردم و لباس مرتبی پوشیدم ، قلبم بی اختیار تند میزد و گونه هایم قرمز شده بودند. موهایم را هم کمی با حوله خشک کردم و سشوار سرسری گرفتم فقط تا سرما نخورم. وقتی طبقه او ایستادم ، در را باز کرد و با هم رفتیم پارکینگ . در ماشین پرسیدم : کجا قراره بریم؟ همونطور که به جلو نگاه میکرد گفت : میبینی دیگه.

بی صبرانه پرسیدم : خب کجا ؟

لبخندی زد و گفت : کم صبر شدی ...

بعد جدی تر شد و گفت : دیگه از این چیزا نمیخوری !

خنده ایی کردم و گفتم : خبر نداری میخوام سیگار هم تست کنم. چه اشکال داره؟

اخم کرد و گفت : قبلا عاقل تر بودی.

با همون خنده گفتم : خودتم میدونی که نبودم.

نفسش را پرصدا بیرون داد و گفت : کلا دیونه شدی.

زمزمه کردم : دیونه هم بودم...

و دیوانگی چه عالم خوبی داشت . به پشتی صندلی تکیه دادم و به لبخند به بیرون نگاه کردم. تا رسیدن

به جایی که میگفت ، حرفی نزدیم. وقتی ایستاد ، گفت : پیاده شو.

پیاده شدم و کوچه سرسبز و پر از درخت خیره شدم ، درختهای نزدیک عید همه شکوفه داشتند ، حیرت

زده از اینهمه زیبایی گفتم : چقدر قشنگه!

لبخندی زد و گفت : آره ، اینجا خیلی قشنگه ، یکم دوره اما آرومه.

دست به برگهای سفید شکوفه کشیدم و گفتم : خیلی قشنگه...

به طرف در بزرگ سفید رنگی رفت و گفت : بیا اینجا ...

کلیدش را به در انداخت و در را باز کرد ، دنبالش راه افتادم و از دیدن ان فضا ایستادم ، باغ کوچکی رو

به رویم بود ، با درختهایی که معلوم بود منظم کاشته شدند ، استخر کوچکی گوشه سمت چپ و آلاچیق بامزه

ایبی سمت راست و ساختمان زیبایی ته باغ بود. به پژو سیاه رنگی که روی سنگفرش پارک شده بود نگاه کردم

و گفتم :

- کسی توی خونه است ؟

با همون لبخند گفت : نه ، بیا تا بهت بگم. دوست داری اینجا رو ؟ قشنگه ، نه ؟

همونطور که جلو میرفتیم گفتم : بی نظیره.

معلوم بود خونه نو ساز نیست ، همه جا نامرتب و خاکی بود ولی باز هم از زیبایی و آرامش اونجا کم نمیکرد. به نمای سفید ساختمان که مثل خونه های روستایی فیلم های خارجی ، دیوار پوش های منظم داشت ، نگاه کردم. بالکن طبقه دوم ، بزرگ بود و نرده های سفید زنگ زده داشت که پیچک هایی نصف نرده ها را گرفته بود. به امیرسام نگاه کردم که غرق تماشای خانه بود . هیچوقت ندیده بودم به چیزی اینقدر با علاقه نگاه کند . پرسیدم : اینجا مال کیه ؟ خیلی قشنگه...

نگاهم کرد و گفت : یکم برام گرون تموم شد.

چشمهایم باز شد و با تعجب گفتم : اینجا مال تو ؟

سرش را تکون داد و گفت : خیلی وقت بود دنبال همچین جایی میگشتم. طرف فهمید خریدارم ، یکم گرون شد ، اما می ارزه ، نه ؟

دوباره به اطرافم نگاهم کردم و گفتم : آره ، نمیدونستم به این مدل خونه باغهای قدیمی علاقه داری.

پوزخند کمرنگی روی لبهایش نقش بست و گفت : تو در مورد من چی میدونی ؟

بعد از پله های ایوان پایین رفت و گفت : هیچکس به غیر از تو در مورد این خونه چیزی نمیدونه.

نزدیک ماشین شد و با قفل مرکزی درش را باز کرد و گفت : اینم به قیمت خریدم ، خیلی تمیزه ، مال یه خانم دکتر بوده.

و خندید ، من هم پایین رفتم و گفتم : تو که ماشین داری به اون خوبی ، اینو میخوای چیکار ؟

به در دویست و شیش تکیه داد و گفت : میخوام برای موندن سر قولم ، یادت رفته ؟ یه سری شرط برام گذاشته بودی.

کمی به او که با لبخند نگاهم میکرد و کمی به ماشین دوست داشتنی نگاه کردم تا متوجه منظورش شدم ، دستهایم را روی گونه هایم گذاشتم و گفتم : وای... این مال منه ؟

سرش که به نشانه تایید بالا و پایین شد ، زمان و مکان و گذشته و آینده را فراموش کردم و با چند قدم

بلند به سمت ماشین برداشتم و با هیجان خندیدم... به سمتش برگشتم و از دیدن نگاه خیره امیر سام ، همه بدنم واکنش نشان داد و خودم را جمع کردم و حواسم را دادم به ماشین. با هیجانی که سعی میکردم طبیعی باشه ، درش رو باز کردم و گفتم :

- اتومات نیست ؟

جوابم را که نداد برگشتم ، نگاهش رو از روبرویش برداشت و گفت : نه.

بهم نزدیک شد و دستش را بالای در ماشین گذاشت و گفت : بشین ، روشنش کن.

نشستم و دنده را خلاص کردم و استارت زدم ، صدای دلپذیر موتورش بلند شد و لبخندم را وسعت داد.

با ذوق گفتم : الان ببریمش ؟

- الان که با ماشین من اومدیم ، میفرستم یکی بیاد بیارنش . بیا زود بریم کار دارم .  
با لبه‌های آویزون پیاده شدم ، امیرسام جلوتر راه افتاد و بیرون اومدیم ، در حالی که آخرین نگاهم را به  
خونه سفید می انداختم گفتم : داخلش رو ندیدیم ؟  
در را قفل کرد و گفت : خیلی خرابه داخلش ، باید یه دستی به سر و روش بکشم .  
همچنان ناراحت بودم ، با خنده گفت : همین امشب میفرستم بیارنش .  
به فکر قیمت و پس اندازم افتادم و گفتم : چقدر خریدی ؟  
در حالی که به آینه اش با دقت نگاه میکرد گفت : میخوای پس اندازت رو بدی ؟  
سرم را تکون دادم و گفتم : قرارمون همین بود دیگه .  
افتاد توی جاده اصلی و گفت : این از پس انداز تو گرون تره . مدلت مال همین امساله .  
شونه ام را بالا انداختم و گفتم : ولی ما قرار گذاشتیم دیگه .  
کمی سکوت کرد و بعد گفت : این ماشین مال تو ، پس اندازت هم مال خودت ، اما به یه شرط...  
کنجکاو از شنیدن شرطش که قبولش به این هدیه بزرگ می ارزید ، گفتم : چه شرطی ؟  
باز هم سکوت کرد و بعد نگاهی بهم کرد و گفت : هر اتفاقی بین ما افتاده تا الان رو فراموش کنی و  
بیخشی...

ماتم برد ، انگار روز جدا شدنمون داشت نزدیک میشد.

زندگی بازی غریبی دارد ، با سرعت به جلو پرتابت میکند و بعد رهایت میکند تا هرطور میخواهی بروی ،  
به هر طرف ، راحت را گم میکنی و بعد به تو نگاه میکند و میخندد ، از گمراه شدن و نا آرامیت لذت میبرد...  
- نیکی جان ؟ زحمت نکش عزیزم من خودم میچینم .  
به آرام لبخندی زدم و گفتم : زحمتی نیست .  
باز هم لبخند زد و ظرفهای ماست را برای کمک به پیش خدمتشان بیرون برد . پشت سرش امیرحسین  
وارد شد ، کنار من به کابینت ها تکیه داد و تکه خیار از ظرف سالادی که من مشغول درست کردنش بودم  
برداشت . میخواست باز هم سر صحبت را باز کند ، نگاهش نکردم . دستهایش را با دستمال پاک کرد و گفت :  
- خوبی نیکی جان ؟ چه خبرا ؟ زندگی مشترک چطوره؟  
اخم کردم و گفتم : دوباره شروع نکن .  
خنده ایی کرد و گفت : چی گفتم مگه ؟  
بعد سرش را بهم نزدیک کرد و گفت : میدونم نرفتم ماه عسل و خونه بودین .

جا خوردم ، اما خودم را نباختم و گفتم : خوب که چی؟  
با همون لبخند انصافا زیبا گفت : اینم میدونم که امیرسام هنوز خونه خودش رو خالی نکرده...  
چاقو را کناری گذاشتم و کاملا رو به روش قرار گرفتم و گفتم : آفرین ، خب بازم که چی؟  
خنده ایی کرد و گفت : آفرین به تو که اینقدر خوب آرامشت رو حفظ میکنی ، بازم بگم ؟ من حتی دلناز  
رو هم میشناسم !

به چی میخواست برسه ؟ زل زدم بهش و گفتم : حرف آخرت رو بگو.  
دستش را گذاشت لبه کابینت و گفت : میدونم با هم نیستین ، حتی حدس میزنم اینا همش نمایش باشه  
، هدف امیرسام رو هم میتونم بفهمم ، اما مال تو رو ، دوست دارم بدونم... دختری اینقدر معصوم ، دوست  
داشتنی ، پاک....

صورتش را بیشتر پایین آورد و گفت : زیبا و خواستنی ، برای چی تن به این کار داده ؟  
به صورت خوش ترکیب و چشم های فریبکارش نگاه کردم و گفتم : نگو که به زن داداشت نظر داری!  
کمی تعجب کرد ، بعد لبخندی زد و خواست حرفی بزنه که امیرسام وارد آشپزخانه شد ، نگاهش به من  
و برادرش که در نزدیک ترین حالت ممکن به من ایستاده بود ، افتاد. امیرحسین صاف ایستاد ، خنده ایی کرد و  
گفت :

- داشتم با زن داداشم یه گپ صمیمانه میزدم.

امیرسام بدون نشون دادن حالتی در صورتش ، همونطور که به امیرحسین نگاه میکرد گفت :

- بریم برای شام نیکی.

کمی دست پاچه شده بودم ، به طرف سینک رفتم و دستهایم را شستم و بعد از خشک کردن ، به طرف  
امیرسام رفتم. نگاه ماتش را از برادرش برداشت و دستش را روی کمر من گذاشت و با هم بیرون رفتیم. بدون  
حرف سر میز نشستیم ، تا همه نشستند و جو کمی عادی شد و من نفسم را راحت بیرون دادم.  
موقع غذا خوردن بود که حاجی از من در مورد محضر رفتن پرسید که چرا برای واگذاری سند نرفتم.  
نگاهی به امیرسام کردم و گفتم : راستش یادمون رفته بود.

پدرش نگاه مشکوکی به امیرسام کرد و گفت : زودتر برید ، من خیلی وقته سپردم ، دیروز محضر دار با  
من تماس گرفت.

امیرسام لبخندی به من زد و گفت : حتما فردا میریم.

اشتیاقی هم برای انتقال سند نداشتم ، از آن روز و خواسته اش برای فرموش کردن و بخشیدن ، انگیزه  
ام را برای همه چیز از دست داده بودم. تصور جداشدن از این رویای شیرین برایم از آنچه که فکر میکردم  
سخت تر بود.



بعد از خوردن شام ، خداحافظی کردیم و بیرون اومدیم.تا رسیدن به خانه حرفی نزد ، فقط با من تا خانه من آمد ، وقتی وارد شد کمی نگران هم شدم. در را بست ، کتش را روی کاناپه انداخت و به طرف من که با تعجب نگاهش میکردم ، آمد. چشمهای عصبانی اش باعث شد قدمی به عقب بردارم ، انگشت اشاره اش را به طرف صورتم گرفت و گفت: یبار دیگه هم بهت گفته بودم نیکی ، از اون عوضی فاصله بگیر.

آب دهنم را قورت دادم و گفتم :

- من کاری بهش ندارم ، اون به من کار داره.

با همون خشم گفتم : هر کاری که داره ، تو نباید میذاشتی اینقدر بهت نزدیک بشه.

کم کم من هم ناراحت شدم ، انگار من بودم که جلو اومدم. با ناراحتی گفتم:

- میخوای بگی من کشوندمش سمت خودم ؟

نفسی کشید و دستش را به موهایش کشید و گفت :

- نه ، اما نباید اصلا اجازه بدی بهت نزدیک بشه ، اونطور نزدیک...با خودت نگفتی اگه یه نفر دیگه بیاد

داخل چی فکر میکنه؟

بغضم را قورت دادم و گفتم : به درک هر کی هرچی فکر میکنه ، اون داشت تهدیدم میکرد ، هر چی

دلش میخواد میگفت ، اگه قرار باشه کاری بکنم ، اینه که جلوی هر عوضی که از راه میرسه و من رو تهدید

میکنه رو بگیرم...

برگشتم به طرف اتاق برم که بازویم را کشید و گفت : چه تهدیدی؟

موهایم را کنار زدم و گفتم : برو از خودش پرس .

بازویم را نزدیک تر کشید و گفت : گفتم چه غلطی کرد؟

باز هم آب دهانم را قورت دادم و گفتم : میدونه ما ماه عسل نرفتیم ، میدونه تو این پایین زندگی میکنی

و هرروز با دخترا از خودت پذیرایی میکنی.

همچنان که به چشمهایم نگاه میکرد گفت : تو چی جواب دادی؟

- گفتم حرف آخرش چیه ، گفت دلیل اینکه من کنار میام رو میخواد بدونه...البته ، فکر میکنم بدجور از

من خوشش میاد...

بازویم را بیشتر فشار داد و گفت : اینو که خودم میدونم ، تو چکاره ایی ؟ خوشت اومده ازش ، نه ؟

یاد قدیم تر افتادم ، رقصمان و صدایش که میگفت تو مال منی...نگاه سیاهش چشمهایم را می گشت ،

انگار اون هم یاد اون شب افتاده بود ، شاید باید مثل فیلم ها از این توهین مستقیم توی گوشش میزدم و

میرفتم ، اما با لبخند حرص آوری در تکرار اون شب ، با تمسخرگفتم : من مال تو نیستم...

رقص خشم در چشمهایش من را خوشحال کرد ، بازویم را از دستش بیرون کشیدم و برگشتم ، باز هم بازویم کشیده شد ، بی اختیار چرخ خوردم ، چانه ام فشرده شد و به دنبالش لبهایم چنان بوسیده شدند که فراموش کردم پاهایی برای ایستادن دارم ، و انگار فضا بود و لبهایی که میبوسیدتم...

چند ثانیه ایی طولانی گذشت و نقطه اتصالم به ان خیال هوس انگیز از بین رفت ، زمزمه کرد : تو مال منی...

دلَم از این حرف فشرده شد ، اما عقلم نهیب میزد ، حق نداشت دل سبک بال و پرخیالم را به بازی بگیرد ، مگر این بوسه فراموش میشد ؟ این حس عجیب که از هیچکس نگرفته بودم ، اما چه میگفتم؟ من هم لذت برده بودم ، بیشتر از او حتی شاید ، هنوز نفسهایمان بهم گره میخورد ، از خلسه بیرون آمدم. صاف ایستادم ، دستهایش یکی روی کمرم و یکی پشت گردنم بود. کمی عقب رفتم ، دستهایش افتادند ، نفس عمیقی کشیدم و به چشمهایش که حالا رنگ تعجب داشت نگاه کردم و گفتم :

- برو بیرون.

اخم کرد ، به طرف اتاقم راه افتادم ، چند لحظه بعد در خانه با صدای بلندی بسته شد... کنار پنجره بلند ایستادم و لبهایم را لمس کردم ، بوسیده شدن از طرف کسی که دوستش داری ، آنقدر زیباست که هرچه قدر دلیل و برهان در دنیا صف بکشند تا این لذت را برایت تلخ کنند ، راحت با سر انگشتی میتوان ردشان کرد...

امیرسام

در را بهم کوبید و کتش را محکم تر روی زمین پرت کرد ، نباید اینکار را میکرد ، نباید میبوسیدش ، تقصیر خودش بود ، رقیب به وسط میکشید ، هرچه بود زنش شده بود ، امیر حسین هم داشت پا روی دمش میگذاشت ، آمار درآوردن و فضولی اش به کنار ، اما با دست گذاشتن روی نیکی ، زندگی اش را به آتش میکشید. شاید مجبور شده بود ، شاید زن نمیخواست و زودش بود ، اما حالا که داشت ، حالا نیکی زنش بود. دستش را به روی چانه اش کشید ، زمزمه نیکی به عنوان همسرش ، آزارش نمیداد. سرش را با ناراحتی تکان داد ، حتی از بوسیدنش هم حس متفاوتی داشت. فرق داشت انگار ، قبلا این حرفها برایش چرت و پرت بود اما الان حس میکرد این حس متفاوت را...میخواست باز هم برگردد و باز هم بیوستش ، چطور باید با این حس مقابله میکرد حالا که تجربه اش کرده بود؟

صدای در کمی خوشحالش کرد ، در را که باز کرد و قیافه دلناز را که دید ، حالش گرفته شد. دلناز با لبخند گفت : سلام ، رفته بودی خاله بازی ؟

هنوز کنار نرفته بود که دلناز وارد شد ، اخمهایش در هم رفت و گفت : سلام. کاری داشتی؟

چهره دلناز و رفت ، لبهای درشتش را بیرون داد ، رژ کرم ماستی داشت ، بدرنگ بود : حوصله نداری؟  
در را بست و گفت : مگه نگفتی بابات حساس شده؟ چرا همش اینجایی؟  
دلناز روسری اش رو روی صندلی انداخت و گفت : یواشکی اومدم ، بالاخره که میفهمه ، الانشم میدونه  
به روی خودش نمیاره.

جدی شد و گفت : حواست هست که بهت گفتم من چیزی رو به کسی توضیح نمیدم ، نه ؟  
دلناز ابروهایش را جمع کرد ، نمیخواست کار را خراب کند ، مانتویش را هم روی روسری انداخت و  
نشست و گفت : عزیزم چیزی شده ؟ ناراحتی انگار.

امیرسام همچنان اخم داشت ، دوست نداشت کلمه عزیزم را از دهان کسی به غیر از نیکی بشنود :  
- ببین دلناز ، میدونی که من الان متاهلم.

دلناز لبخندی زد و گفت : آره و گفتم بخاطر یه سری شرایط با هم ازدواج کردید...درسته؟  
نشست و دستهایش را در هم گره کرد : درسته ، اصلا بذار اینطور بگم ، بهتره ارتباطمون رو کم کنیم.  
دلناز مضطرب شد : یعنی چی ؟ هنوز یکماه نشده که شروع کردیم ، منم بهت گفتم میخوام به بابام  
بگم...

تکیه داد و خونسرد گفت : اون با خودته ، به من ربطی نداره ، همون یکماه پیش هم بهت گفتم مجبور  
نیستی ، گفتم خودت میدونی و مشکلی نداری ، غیر از اینه؟

چانه کوچکش لرزید و گفت : دوباره داری کات میکنی ؟ چرا...ما که خوب شروع کردیم دوباره؟  
از گریه زنها بیزار بود ، سرش را تکان داد و گفت : خواهش میکنم گریه نکن ، ما شروع نکردیم که الان  
بخوایم تموم کنیم ، بهت گفتم شرایطم فرق کرده.

بلند شد و مانتو و روسری اش را برداشت ، گوشه چشمش را طوری پاک کرد که آرایشش خراب نشود و  
با ناراحتی گفت : شرایطت فرق نکرده ، نو اومده به بازار ، مزه جدید ، قیافه جدید ، همیشه همینطوره.  
بی حوصله دستش را تکان داد.

دلناز چند قدم به سمت رفته و دوباره برگشت و گفت : خوبه میدونی چه گند هایی هم بالا آوردخ این  
مثلا زنت!

دلش لرزید ، دلناز شاید میتواندست تهدیدی باشد ، اما نه ، اجازه نمیداد ، بدون اینکه برگردد و جوابش راه  
بدهد ، گفت : خداحافظ دلناز...

دستهایش را پشت صندلی گذاشت و سرش را به عقب تکیه داد ، اگر به کسی حرفی میزد ، به خانواده  
اش یا خود نیک چی ؟ از همه بدتر هم امیرحسین بود! حواش رفت سمت امیرحسین ، منظور کارهایش را  
نمیفهمید ، هرچقدر هم در گذشته مشکل داشتند ، هرچقدر هم با هم بد ، آدمی نبود که به زن برادرش چشم

بدوزد ، پس میخواست چکار کند ؟ واقعا نیکی توجهش را جلب کرده بود ؟ اخمهایش را در هم کشید و بی اختیار عصبانی شد ، اگر نیکی هم بدش نیامده بود چه ؟ قرار بود چند هفته دیگر جدا شوند و کاری به کار هم نداشته باشند... سرش را میان دستهایش گرفت ، بهتر بود که جدا میشدند ، این ازدواج اجباری را دوست نداشت ، به یاد چشمهای اشکی اش لحظه عقد افتاد. اگر قرار بود با هم باشند ، باز هم دلش را بدست میآورد ، اجباری هم به ازدواج نبود ، دوباره مثل قبل سر راهش سبز میشد ، کمکش میکرد و دلش را نرم میکرد . البته اگر میبخشیدش برای همه چیز ، برای نبودن فیلمی که اینهمه آزارش داده بود ، اگر میبخشیدش...

\*\*\*

چشمهایش را بست تا بر اعصابش مسلط باشد ، میخواست یکبار هم که شده با آرامش با هم حرف بزنند ، ولی لبخند اعصاب خورد کنش را هم نمیتوانست ببیند. نفسی کشید و گفت : میخوام ببینم برای چی اون حرفها رو به نیکی زدی؟

همانطور که حدس میزد ، امیرحسین خنده ایی کرد و گفت : پس موش کوچولو اومده بهت گفته... خواست بزند توی صورتش و فک خوش ترکیبش را بهم بریزد که با اسم های فانتری نیکی را صدا نزدند ، باز هم چشمهایش را بهم فشرد و گفت : گفته.

برادرش دستهایش را بهم فشرد و گفت : یکم ترسوندمش ، که انگار هم موفق بودم.

زل زد بهش و گفت : چی میخوای حسین ؟

لبخندش از بین رفت ، جلوتر آمد و گفت : داری چیکار میکنی ؟ میدونی اگه بابا بفهمه هنوزم داری گندکاریات رو ادامه میدی بیچاره ات میکنه ؟ منو فرستاده آمارت رو در بیارم ، هنوزم بهت اعتماد نداره.

عصبانیت مثل موجی همه بدنش را فرا گرفت ، دلش بهم خورده بود از این رابطه پدر و پسری ، از این کوچک شدن ، هرکار خواسته بود کرده بود و باز هم اعصابش را بهم میریخت. نفسش را بیرون داد و گفت : - بابا رو ول کن ، تو چی میخوای ؟

انگشتهایش را چند بار روی دسته صندلی زد و گفت : چیزی نمیخوام ، فقط میخوام بگم خواست باشه.

پوزخندی زد. امیرحسین بلند شد و به طرف در رفت ، چند قدم مانده برگشت و گفت :

- ولش کن بره اگه دوستش نداری ، بذار زندگیش رو بکنه...

خواست بلند شود و جوابش را بدهد که صدای بسته شدن در متوقفش کرد ، صدای برادرش با همیشه فرق داشت ، طعنه و کنایه نداشت ، خبر نداشت همین الان هم گند زده به زندگی او ، با بچه بازی هایی که از خودش بعید میدانست. اصلا چرا اینکار را کرده بود ؟ اینهمه دختر بود ، که میشد با یکی شان حاجی را راضی نگه دارد. میشد هزار کار دیگر بکند اما نمیدانست دردش چه بود که اینکار را کرده بود. دستش را به صورتش

کشید ، همه حساب کتابش بهم ریخته بود و نمیدانست چکار کند ، یا نمیخواست ؟... کلافه شد و سیگاری روشن کرد ، تا کمی آرام شود و خودش هم میدانست نمیشد.

شالم را باز کردم و دوباره مرتب کرده و انداختم . از عروسکم پیاده شدم و قفل مرکزی را زدم ، چشمم به پدر شوهرم افتاد که با تسبیح زمردی اش کنار ماشینش ایستاده بود. با دیدن من لبخندی زد و جلو اومد ، سلام کردم. جوابم را داد و نگاهی به ماشینم کرده و گفت : مبارکت باشه دختر ، لازم داشتی.

خجالت زده لبخند زدم و تشکر کردم ، به پله های محضر اشاره کرد و گفت : بریم.  
از پله ها بالا رفتیم ، حاجی به مرد محضردار روبوسی و خوش و بش کرد. بعد به من اشاره کرد و گفت : عروسم ، که برات گفته بودم رو برای امضا آوردم.

مرد با سر پایین افتاده به من سلام کرد و گفت : بفرمایید ، اینجا باشید من الان خدمت میرسم.  
وقتی بیرون رفت ، تصمیمم را گرفتم و نفسی کشیدم و گفتم : بابا جون...

شاید اولین باری بود که اینطور مستقیم صدایش میکردم ، سرش را بالا آورد و با مکث گفت : جانم ؟  
سرم را بالا گرفتم و گفتم : راستش ، من خیلی فکر کردم این مدت... این هدیه ایی که شما بهم دادین ، خیلی با ارزشه ، محبت شما رو میرسونه ....

اخم هایش در هم رفت ، یک لحظه از دهنم گذشت که اخمهایش چقدر شبیه امیرسام است ، لبخندی زدم و گفتم :

- اما این حق امیرسامه ، برای این خونه زحمت کشیده.

صدایش را کمی بم کرد و گفت : چیزی بهت گفته ؟ اون نداشته ، نه ؟

دستهایم رو تکون دادم و گفتم : نه ، نه ، روحشم خبر نداره. اینطوری خودم راحتترم.

چند لحظه با چشمهای نافذش نگاهم کرد ، عمرا میفهمید جریان از چه قرار است ، درسته امیرسام خبر نداشت اما بالاخره که یک روز میخواست همه چیز را پس بگیرد ، بهتر بود خودم پیش قدم میشدم. این مال ، مال من نبود. شاید به جایی رسیده بودم که نگه داشتن غرورم تنها کار درستی بود که میتوانستم انجام بدهم. از اول هم نه امیرسام و نه خانه اش ، سهم من نمیشدند. نگاهم را به چشمهای پرسوال پدرشوهرم دوختم و گفتم :

- اینطوری بهتره ، من واقعا دوست دارم مهریه ام همون چهارده تا سکه باشه.

چهره اش کمی باز شد و گفت : این مهریه ات نیست دخترم ، این هدیه منه.

باز هم لبخند زدم و گفتم : بابا جون ، اینطوری بهتره.

آهی کشید و دستش را روی دستم گذاشت و گفت : هرطور خودت میدونی...

درهم رفته و ناراحت بود ، وقتی محضردار دوباره برگشت ، عذرخواهی کرد و بیرون آمدم. کمی هم خودشیرینی کرده بودم و خوشحال بودم ، حالا فکر میکرد چه فرشته ای هستم. آهی کشیدم و منتظر ایستادم تا خداحافظی کنم ، رو به رویم ایستاد و گفت : امیدوارم دلیلت همون بوده باشه که گفتی... باز هم لبخندم را که حالا زورکی شده بود تحویل دادم و گفتم : مطمئن باشین. سرش را تکون داد و گفت : باشه ، به کارت برس دخترم...فعلا... به طرف ماشین رفتم که برگشت ، منتظر و با تعجب نگاهش کردم و گفتم : بله؟ با اخم گفت : امیرسام ، شاید خیلی بد به نظر بیاد ، اما نیست ، کله شقه ، همین ، میخواد حرف خودش باشه.

از این تلاش برای خوب نشون دادن امیرسام خنده ام گرفت و گفتم : این چیز جدیدی در مورد مردها نیست باباجون. کمی نگاهم کرد و بعد گوشه لبش به لبخند کوچکی باز شد و گفت : خودت عاقلی دیگه...به سلامت باباجون. نشستم توی ماشین و باز هم خنده ام گرفت از کلمه (بد) برای امیرسام ، دقیقا همین بود ، عالی بود.خودش بود ، پسر بد!

ترمز دستی را کشیدم ، گفتم : من هنوز نمیتونم خوب پارک کنم. نچی کرد و گفت : چون دنده عقب خوب نمیری. نفسم را پر صدا بیرون دادم ، در رو باز کرد و گفت : بیا بریم... پیاده شدم و همراهش شانه به شانه وارد مهمانی شدیم که در باغ پدر شوهرم ، به میزبانی امیرحسین بود.از آن روز که مرا بوسیده بود ، یک هفته کامل ندیده بودمش ، بعد هم چند ملاقات کوتاه و امروز هم حرفهای کلیشه ایی برای باز کردن صحبت یا شکستن سکوت ، رفتارشان همان بود که بود ، کمی با توجه تر شاید ، بیشتر بنظرم درگیری ذهنی داشت...

وارد که شدیم نه به مفصلی مهمانی پسرعمویش ، اما باز هم از نظر من مجلل بود.امیرحسین البته زرنگ تر بود و نوشیدنی های غیرمجاز هم سرو نمیکرد و مهمانی تقریبا خانوادگی بود. امیرسام کنار راهروی ایستاد تا من مانتویم را بذارم ، لباسم مشکی بود و کیپ اندامم ، تا کمی پایین تر از زانو ، آستینهای حریر نازک و تنگ داشت ، کنار یقه اش هم کمی مونجوقهای سیاه داشت و البته انتهای آستینها.لباس ساده ولی باشکوهی بود که خودم هم خیلی دوستش داشتم. موهایم را هم گرد و ساده پشت سرم بسته بودم. با اینکه هنوز لاغری ام جبران نشده بود ، اما بهتر از روز عروسی ام بودم. خودم که اینطور حس میکردم ، به قول امیرسام آن ده روز

حسابی روی فرم آورده بود. زیورآلات هم فقط گوشواره های سرویس عروسی ام بود و دستبندش ، که خیلی دوستش داشتم. سرویس عروسی ام ! پوزخندی زدم به این تجملات عاریتی و موقتی . آهی کشیدم و کیف کوچک مشکی ام را به دست گرفتم و بیرون امدم ، مجبور بودم با آن پاشنه های بلند آهسته راه برم. امیرسام دست به جیب با اخم های درهم به نقطه ایی نگاه میکرد که معلوم بود چیز خوش آیندی نیست ، نزدیکش که رسیدم تکانی خورد و به سمتم برگشت ، ابروهایش بالا رفت و سرتاپایم را کاملا دید زد. معذب از نوع نگاهش به طرف دیگه ایی نگاه کردم و گفتم : بریم؟

وقتی جواب نداد نگاهش کردم ، گوشه لبش بالا رفته بود و چشمهایش شیطنت داشت ، چشمهایم را درشت کردم و گفتم : چیه ؟

بهم نزدیک شد و موازی با من ایستاد ، طوری که ناخودآگاه بازویش را گرفتم ، با هم جلو رفتیم و به اقوامی که امیرسام سلام میکرد ، سلام کردم. لحظاتی بعد سرو کله امیرحسین هم پیدا شد ، خندان سلام کرد و درست مثل امیرسام ، براندازم کرد و گفت : به به نیکی خانم ، مثل جواهر میدرخشی.

جوابش اخم کردم ، چاپلوسی اش را میشناختم و میخواستم بدانم در من اثر ندارد. انگار مطلب را گرفت و با وجود قیافه درهم امیرسام ، باز هم با پرویی ذاتی اش خندید و گفت : از خودتون پذیرایی کنید.

صندلی پیدا کردیم و نشستیم ، مهمانها حدودا صد نفر بودند و شلوغ بود ، کمی بعد آرام هم به ما پیوست و بعد از سلام و احوالپرسی از امیرسام پرسید : چی خریدی برایش؟

متعجب نگاهی به اونها کردم ، امیرسام اخم کرد و گفت : وقت نداشتم چیزی بخرم ، سکه میدم.

بعد هم به من نگاهی کرد و گفت : مناسب مهمونی تولد امیرحسینه. همیشه دوست داره جلب توجه کنه ، یه عروسی میگیره برای تولدش.

آهانی گفتم و سرم را تکان دادم . بعد از صحبتهای ان روز ، هم نمیخواستم حساسیت خاصی روی امیرحسین پیدا کند و هم نمیخواستم نشان بدهم که نظرش اهمیت ویژه ایی برای من دارد. مطمئن بودم اگر کسی سرراه من قرار میگرفت ، خودش را کنار میکشید و اصرار نمیکرد. باز هم قلبم فشرده شد ، از حسی انکار نشدنی که از حماقتم سرچشمه میگرفت. به نیم رخ مردانه و رویایی اش نگاه کردم ، دست نیافتنی بود انگار ، هیچوقت احساس امنیت داشتنش را به دست نمی آوردم. باز هم آهی کشیدم و به رو به رو نگاه کردم.

کمی که مهمانی گرم شد و همه برای رقصیدن بلند شدند ، من و امیرسام نزدیک به محل رقص ایستادیم ، دلم برای شادی های مهمانی هایی که میرفتم ، مهمانی های خانوادگی و کلا شادی از ته دل و رقصیدن بی قید تنگ شده بود. چه شیطنت هایی که نمیکردیم ، بیشتر رقصمان به حرف زدن میگذشت . لبخند حسرت بار من را انگار امیرحسین دید که در حالی که از تحرک کمی سرخ شده بود ، به طرفم اومد و گفت : میخوای تا آخرش نگاه کنی ؟ بیا دیگه...

دستم را گرفت و کشید ، اینطوری فرصت عکس العمل از من و شاید امیرسام رو گرفت ، کمی معذب شدم ولی در آن شلوغی دلم را به دریا زدم و خواستم کمی شاد باشم. امیرحسین در حالی که رو به رویم دست میزد و لبخند عمیق و زیبایی به لب داشت گفت : اینقدر با اون عنق همنشین شدی ، داری میشی مثل خودش. خنده ام گرفت ، کمی نزدیک شد و گفت : نترس به اونم بد نمیگذره...

نگاهم افتاد به امیرسام و با حیرت دلناز را دیدم که کنارش ایستاده بود ، گفتم :

- دلناز رو از کجا میشناسی ؟

خنده ایی کرد و گفت : هم دانشگاهی منه.

دوباره نگاهشان کردم ، با اینکه امیرسام به نظرم عصبانی میرسید ، ناراحت شدم ، اخم کرده و گفتم : از عمد این کار رو کردی ، نه ؟

خنده ایی کرد و گفت : دارم به تو کمک میکنم ، بذار یکم تفاوت ها رو دریابه.

شوق و ذوق رقصیدنم از بین رفت و گفتم : یعنی نفهمیده که اومده با من ازدواج کرده ؟ فکر کردی

احمقم؟

باز هم خندید و گفت : من بفکر تو ام ، نگران نباش.

عصبی شدم و کنار رفتم ، دنبالم اومد. کلافه نگاهی به امیرسام و دلناز انداختم و گفتم : میشه نگران

زندگی خصوصی ما نباشی ؟ دوتایمون بزرگیم ، میفهمی ؟

خنده اش از بین رفت ، جدی شد و گفت : دوستش داری ، نه ؟ ولی اون دوستت نداره..

ول نمیکرد ، داشت گریه ام را در می آورد ، دوباره دستم را گرفت و گفت : حداقل به خودش ثابت میشه

دوستت داره...

دستم را بیرون کشیدم و به چشمهایش که رنگ چشمهای خودم بود تقریبا ، نگاه کردم ، نگاهش مثل

همیشه نبود ، فرق داشت ، اشکهایم را قورت دادم و گفتم : آخه اینطوری؟ نمیدونم چرا اینقدر اصرار داری به

دخالت ، من زندگی خوبی دارم ، خوشبختم ، اذیتم نکن.

چشمهایش مهربان شد ، دستش را بالا آورد تا روی صورتم بذاره ، یا چیزی شبیه این ، سرم رو کنار

کشیدم و عقب رفتم و باز هم به امیرسام نگاه کردم که اطرافش را نگاه میکرد. دلناز کمی انطرف تر ، ناراحت

ایستاده بود. دوباره به امیرحسین نگاه کردم ، لبخندی زد و گفت : اذیت کردنت ، آخرین کاریه که دلم میخواد

بکنم.

نگاه امیرسام روی ما قفل شد ، لبهایش را بهم فشرد و به طرفمان آمد ، عصبی با دندانهای بهم فشرد

گفت :

- برای چی گفتی دلناز بیاد ؟ هدفت چیه حسین ؟ من رو روی اون دنده ام ننداز...



امیرحسین دوباره به غالب قبلی اش برگشت ، شانه اش را بالا انداخت و گفت : دلناز دوستمه ، دوست دوران دانشجویی...سخت نگیر برادر ، خوش بگذرون...

وقتی دور شد ، امیرسام سرش را کمی فشار داد و بعد رو به من گفت : کاریت که نداشت ؟  
با ناراحتی سرم را تکون دادم ، باز هم کلافه دستی به موهایش کشید و دستم را گرفت و به سمت خلوتی راه افتاد.

دستم را از دستش بیرون کشیدم ، تازه یادم افتاده بود ما قرار نبود به هم کاری داشته باشیم ، تازه یادم افتاده بود ، همسرم نبود ، باج گیرم بود ، با ناراحتی روی ازش برگرداندم ، پوزخندی زد و گفت : چیه ؟ نمی پسندی ؟ روشن میپسندی ؟

اخمهایم رو در هم کشیدم و گفتم : حرف بیخود نزن.

خنده عصبی کرد و گفت : امیرحسین از من بهتر نیست ، مطمئن باش.

من هم عصبانی شدم و گفتم : من مثل تو نیستم که هر کی از راه رسید برم باهش بخوابم...  
که ای کاش این حرف از دهانم در نیامده بود ، سرخ شده با چشمهای سیاهش که خشم در آن میرقصید ، به طرفم برگشت و مچ بی نوایم را گرفت و نزدیک به صورتم با صدای خفه ایی گفت :  
هیچوقت...اینو...از...دهنت...نشن وم...

با اینکه ترسیده بودم ، با بغض گفتم : اون موقعی که داشتی با یه فیلم تهدیدم میکردی تا زندگیم رو خراب کنی ، باید میفهمیدی هیچی من به تو ربطی نداره...هیچی...

دندانهایش را بهم فشرد و گفت : فیلمی وجود نداره...پس دیگه دهنت رو ببند...

بهتم زد ، صدای اطرافم تمام شد و با چشمهای بیرون زده بهش نگاه کردم...کمی گذشت ، هنوز نمیفهمیدم...

تته پته کنان گفتم : دروغ میگی ؟

مچم را بیشتر فشار داد و گفت : نه...

سرم به گردش در آمد ، گیج بودم ، حتی به دلناز که با ناراحتی دست روی دهانش گذاشت و گفت (ای وای ، نزنیش ) هم اهمیتی ندادم . امیرسام مچم را پایین آورد و دستم را پشت خودش پنهان کرد با اخم گفت :  
چی میگی تو؟

دلناز لبهایش را طبق عادتش بیرون داد و گفت : تورو خدا ولش کن امیرسام ، گناه داره...

امیرسام بیشتر عصبانی شد و گفت : چرت و پرت نگو دلناز ، من کی رو میخواستم بزنم...

همون موقع امیرحسین هم بیرون امد و این بار من نگران شدم. دست امیرسام دور مچم سخت و سرد بود و کمی می لرزید که میدونستم از خشم زیادشه ، امیرحسین جدی گفت : ولش کن امیر... بیشتر منو پشتش پنهان کرد ، پس فیلمی وجود نداشت ؟ من آزاد بودم ؟ پس چرا با این تهدید مجبورم کرده بود ؟ برای یک دروغ زندگی ام را خراب کرده بود ؟ با صدای گرفته از عصبانیت گفت : تو خفه شو... همانطور که دستم را به دست داشت به طرف در که پشت امیرحسین بود حرکت کرد ، از کنارش که رد شدیم ، امیرحسین دست دیگرم را گرفت و گفت : کجا میریش؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که مشت امیرسام به صورتش خورد ، سکندری خورد ولی نیوفتاد ، دلناز هین بلندی کرد و دستش را روی دهنش با وحشت گذاشت ، امیرسام بدون حرف برگشت و من را همراه خودش تا ماشین برد و سوارم کرد. هنوز در شوک حرفهای امیرسام و مشت اش به صورت برادرش بودم و حرف نمیزدم. حواسم به اطرافم نبود ، پیاده شد و در من را هم باز کرد ، نمیدانم کدام طبقه ، ایستادم تا در را باز کرد و وارد شدیم. نشست روی مبل و هر دو دستش را روی صورتش گذاشت. رو به رویش نشستم و اولین سوال آمده به ذهنم رو پرسیدم : پس اون عکس چی بود؟

دستش را برداشت و با صدای گرفته ایی گفت : دلناز با میلاد ، صاحب اون مهمونی هم دانشگاهی بودند ، اونم به اون مهمونی دعوت شده بود ، یه عکس گرفته بودند که تو کنارش نشسته بودی ، فیلم نبود ، فقط عکس بود...

هنوز نفهمیده بودم : خب ، تو از کجا دنبال من بودی؟

آهی کشید و گفت : من دنبالت نبودم ، خونه نگار که دیدمت ، توجهم بهت جلب شد ، بعدش دلناز گفت چهره ات آشناست و اینها ، کلا ازت خوشم اومده بود و دوست داشتم باهات در ارتباط باشم ، قرارهای اولمون قبل از اطلاع من از اون مهمون بود، بعد یه قرارداد خیلی بزرگ بستم ، بابا گفته بود کمکم میکنه چکها رو پاس کنم ، چند وقتی هم بود گیر داده بود به زن گرفتن من ، گفتم با خودم میارمش تو جمع ها و این ور اونور میبرمش که فکر کنه قصد ازدواج دارم بیخیال بشه ، بعد یکبار دیگه دلناز که به گوشش رسیده بود با توام ، با اون عکس اومد و نشونم داد و گفت دوست پسرت تو اون مهمونی ، چه بلایی سرت آورده ، گفت میخواستته فیلم بگیره اما داداش میلاد رسیده نجات داده و این حرفها ، این صحبت دلناز همزمان شد با نزدیک شدن به موعد چکم و حاجی زد زیرش و گفت تا زن نگیری نمیدم ، زیر فشار یکباره تصمیم گرفتم این دروغ رو بگم تا تو راضی به ازدواج با من بشی و بعدش هم بتونم زود ازت جدا شم و اون کارو کردم...

دقایقی گذشت تا حاجی کردم اراجیفش را ، باز هم ناباور بودم ، گفتم :

- یعنی میخوای بگی بخاطر اینکه چکت پاس بشه ، اینکارو کردی ؟ بارها تکرار کردی تهدیدت رو ،

بیار هم پیشمون نشدی ؟

چهره اش سرد و بی حس بود ، آهسته گفت : نه .  
خنده ایی کردم و گفتم : نه ؟ زندگی من اینقدر بی ارزش بود ؟ دلت نسوخت ؟ چرا با دلناز اینکارو نکردی ؟

ایستاد و گفت : دلناز آویزون میشد ، مثل تو نبود...  
بلندتر خندیدم و گفتم : مثل من احمق نبود ، راست میگی...واقعا راه دیگه ایی نبود ؟ حالا که خودتم گیر افتادی ، حالا که من اون خونه رو صاحب شدم ، نگفتی من آویزون تر از دلناز میشم ؟ میرم به بابات میگم ؟  
دیگه چک نداری پیشش نه ؟

چشمهایش را سرد و سیاه به من دوخت و گفت : نمیخواستم اینکارو بکنم ، خودم از خودم بیزار بودم ، اما اینطوری شد و جلوش رو هم نگرفتم...خونه هم چی بگم ؟ همون جبرانی که قرار بود برات بکنم...  
اشکهایم را پاک کردم و گفتم : چه دست و دلباز ، چه سخاوتمند ، حتما هم بابات نگفته من سندش رو امضا نکردم ، نه ؟

چشمهایش را بهم فشرد و گفت : نه...  
بلند شدم و گفتم : خوب بدون ، من خیلی بهتر از دلنازم ، تا این حد احمقم...  
قدمی جلو اومد و گفت : آروم باش ، کاریه که شده .  
بیشتر گریه ام گرفت : من فکر میکردم تو حداقل دوستمی ، بهم احترام میداری ، بعد از اون تهدیدای کیفیت ، اینقدر الاغ بودم که بازم دوستت داشتم ، پس...پس چرا منو بوسیدی ؟ این دیگه کجای نقشه ات بود ؟

نگاهش ناراحت بود ، سرشو به طرف دیگه ایی گرفت و گفت : نقشه نبود.  
چند لحظه نگاهش کردم ، حرفی برای گفتن نداشتم دیگه ، چی میگفتم ؟ حتی پشیمون بودنش فرقی به حالم نداشت ، آدم احمق ، احمق بود ، هزار بار دیگه هم اتفاق می افتاد باز هم این میشد.چشمهای سیاهش را ، صورت مردانه و جذابش را بار بار با دقت بیشتری نگاه کردم ، دلخور بودم ازش ، میخواستم دوستم داشته باشم ، میخواستم توی عشقش غرق شم ، حرصم از این بود که او دوستم نداشت ، برایش مهم نبودم. من گدای این عشق بی سرانجام شده بودم ؟ تا این حد بی ارزش؟ جلوتر اومد و دستش را کنار صورتم گذاشت و گفت : بیا بریم مسافرت.

چشمهایش را با دقت نگاه کردم ، گونه ام را نوازش کرد و گفت : همه چیز رو از اول شروع میکنیم.فراموش میکنی.

اشکهایم باز هم فرو ریختند ، دو دوستش را روی صورتم گذاشت و با انگشت شصتش ، اشکهایم را گرفت ، گفتم : اینبار نمیشه ، همیشه دیگه ، نمیتونم ، تو دوستم نداری ، من نمیتونم فراموش کنم.

جریان کمرنگی در سیاهی چشمهایش دیدم ، این مرد ، مرد روزهای اول بود ؟ دوستم نداشت ؟ دستم را روی دستهایش گذاشتم ، چقدر دوست داشتم این گرما را ، گفتم : بیا جدا شدیم .  
سرش را روی صورتم خم کرد و گفت : باشه ، جدا میشیم .

هق هق کردم ، صدایم را با لبهایش خاموش کرد ، بوسید و بوسید ، همه جای صورتم را ، دستش موهایم را باز کرد ، زیپ لباسم را هم و چنان به خودش فشردم که در تنش حل شدم... غرق لذتی تلخ شدم ، لذتی که میچشیدم و بدنم تجربه اش میکرد ، لذتی که با تمام وجودم میخواستم ، و با تمام وجودم هم میدانستم یکبار است ، همیشگی نیست ، میدانستم گنجینه حماقت های بی پایانم اینبار لبریز میشود ، اما مگر نه اینکه من دختر گناهکار عشق های بی سرانجام بودم ؟

\*\*\*

نیمه شب بود ، لباس به تنم نبود ، امیرسام خواب بود ، سرم روی بازوان بزرگ و قهوه ایش بود ، باز هم تفاوت رنگ پوستمان را با لذت بر انداز کردم ، رگهای آبی دستش را لمس کردم ، انگشتم را از انگشتان کشیده اش به پایین کشیدم ، به سمت شانیه ها و گردن و صورتش ، میخواستم این خطوط را بخاطر بسپارم . سر انگشتم را روی لبهای مردانه و زیبایش کشیدم ، روی ته ریش جذابش ، تا به حال اینقدر از نزدیک ندیده بودمش ، مچ دستم را یک مرتبه گرفت و با همان چشمهای بسته گفت : بخواب...

لبخندی زدم ، مچم را بالا آورد و بوسید ، آرنجش که زیر سرم بود را خم کرد و باعث شد سرم به چانه اش بچسبد ، دست دیگه اش رو روی شونه برهنه ام گذاشت . چشمهایم رو با آرامش بستم .

صبح زودتر از اون بیدار شدم ، لباس پوشیدم و بی صدا بیرون زدم و به آپارتمان خودم رفتم . دوش گرفتم و از خانه بیرون رفتم . خنده ام گرفته بود ، مثل این فیلم های خارجی ، شده بود . که صبح یک نفر دیگر را ترک میکند ، بعد گریه ام گرفت چون این آخرین بار بود ، نمیشد چشم ببندم ، همه چیز تا آخر اشتباه پیش میرفت و من تحمل یکبار دیگه شکست را نداشتم . نرسیده به سر کوچه ، گوشی ام زنگ خورد ، با دیدن شماره نیلوفر ، صدایم را صاف کردم و جواب دادم : بله ؟

صدای جیغ و همهمه شوکه ام کرد ، صدای نیلوفر با شکستن بغضش در هم آمیخت : بیا اینجا...بابا...حالش بده...

قلبم ناگهانی گرفت و انگار فهمیدم بابا ، این بار به آی سی یو هم نرسیده ، نه خیابان دیدم و نه ماشین ها را ، صدای بلند و پرتاب شدنم به جلو ، همه چیز را در سیاهی فرو برد...

اه از مراسم های پر از جیغ و فریاد ، پر از سیاهی و بوی تهوع آور حلوا برای من ، منی که عاشق حلوا بودم ، میخواستم بالا بیاورم از دانستن اینکه این حلوا ، شیرینی مراسم نبودن بابای من است...  
گریه ام خشک شده بود ، فقط ناله از گلوی خشک شده ام بیرون می آمد ، خاطراتم با بابا را مرور کردم ، دلم از دوران قهرش به درد آمد بعد فکر کردم چه خوب که امیرسام هزار دروغ به من گفت تا بابا عروسی آبرومندانه ام را ببیند ، امیرسام کجا بود ؟ با صدای در ، سرم را از دیوار جدا کردم ، نگار با شال سیاهش ، با بینی سرخ شده اش ، وارد شد ، به سرم اشاره کردم و گفتم : اینو باز کن تمام شده.

نگاهی به مخزن سرم کرد و گفت : منکه نمیتونم ، بگم یکی بیاد...خوبی ؟ سرت خوبه ؟ دستت؟  
بی حوصله دست بردم سمت سوزن که نگار دستم را گرفت و گفت : نکن دیونه ، الان میگم یکی بیاد.  
سریع بیرون رفت و لحظه ایی بعد با امیرسام وارد شد ، کنارم روی تخت نشست و بدون حرف ، سوزن را بیرون کشید. نگاهم رفت سمت بلوز سیاهش و ریش چند سانتی اش ، دستش را روی صورتم کشید و گفت :

- کبود شده...

تمایلی برای کشیدن صورتم از زیر دستش نداشتم ، برعکس دلم میخواست درآغوش بگیرتم و گریه های نکرده آن یک هفته را در بغل او خالی کنم.چرا اینطور بود که باید برای هر ابراز محبتی منتظر دیگری میشدیم تا روزی که فرصت از دست میرفت و آه ها و ای کاش هایمان زندگیمان را بر میداشت...  
سرش را زیر انداخته بود و بی صدا با گوشه ملافه تخت خانه پدری ام بازی میکرد ، آستینش را گرفتم و به طرف خودم کشیدم ، با تعجب سرش را بالا آورد ، دستش را میان دستهایم گرفتم و روی گونه ام گذاشتم و چشمهایم را بستم و چقدر آرام شدم.میخواستم برای یک روز فراموش کنم ، همه گذشته را ، فیلم نبوده را ، دروغ ها و کلک هایش را ، حتی دوست نداشتن و اشتباه بزرگ روز آخرم را...با حرکت دستهایم چشمهایم را باز کردم ، کمی به جلو بردم و خودش روی تخت پشت سرم نشست و بعد مرا به عقب ، میان آغوشش کشید ، سرم زیر چانه اش قرار گرفت و بازوهایش دور تنم ، و نوازش گرمش روی موهایم ، اه که تمام این روزها برای تسلی همین یک آغوش را میخواستم و همین آرامش را ، عشق میخواستم برای مرحم شدن ، برای تسکین...  
اشک هایم آهسته شروع به بارش گرفتند و روی ساعد امیرسام ریختند.دلم فریاد های بلند میخواست ، دیگر بابا را نمیدیدم ، دیگر چتر حمایتش هر چقدر هم خاموش ، بالای سرم نبود ، دیگر صدایش را نمیشنیدم ، آخ که چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود ، ای وای که چقدر عذابش دادم...  
دستش را روی کمرم کشید و موهایم را بوسید ، بغضم ترکید و گفتم : بابام...

و هق هقم همه حجم اتاق را در برگرفت ، امیرسام باز هم سرم را بوسید و زمزمه عزیزم گفتن هایش ، در قلبم نشست. این بود عزاداری من ، برای بابای از دست رفته ام ، در آغوش مردی که امروز همسرم بود و فردا معلوم نبود ، بار دیگر عزیزم گفتنش ، برای چه کسی به زبان بیاید...

\*\*\*

دقایقی گذشته بود و من آرام شده ، هنوز در آغوشش بودم که در بی هوا باز شد و چشمم به خون نشست ، مادر مهران مثل کسانی که مچ میگیرند ، که این حالت همیشگی اش هم بود ، وارد شد ، تعجب در چهره منفورش جای خود را به نفرت داد ، سرش را تکان داد و با حرکتی که به گردنش داد از اتاق خارج شد. یکباره تمام بدنم را خشم پر کرد و با انرژی بی سابقه ای بلند شدم ، به در نرسیده امیرسام مچم را گرفت و گفت : کجا میری؟

داغ شده از عصبانیت گفتم : ولم کن باید برم سراغش...

امیرسام دستم را ول نکرد ، خودش هم بلند شده بود و در حالی که بادست دیگرش بازویم را میگرفت گفت :

- کی بود؟

زبانم را در دهان خشک شده ام تکان دادم و گفتم : مامان اون عوضی...همین زن باعث شد بابام قلبش مریض شه ، اون و پسر...پسر...

نفسم در سینه گره خورد و به لکنت افتادم ، امیرسام موهای پریشانم را کنار زد و گفت :

- آروم باش ، آروم باش نیکی...نفس عمیق بکش...بری بهش چی بگی؟ الان مهم ترین چیز اینه که مراسم بابات با آبرومندی برگزار شه...اون آدمی که تو برای من گفتی ، احترام و ابرو بابای تو برایش مهم نیست ، همه چیز بدتر میشه...به مامانت فکر کن...

نگفتم به خانواده من هم فکر کن ولی یادم افتاد به آنها و حرفهایی که ممکن بود از دهان آن زن بیرون بیاید ، سرم را از ناتوانی تکان دادم و باز نفرت کردم به این گذشته که دست از سرم برنمیداشت...

دقایقی بعد همراه امیرسام از اتاق بیرون آمدم ، من را کنار مامان نشاندم و بیرون رفت برای کارها ، یادم رفته بود ، همه کارهای بابا را امیرسام و سامان انجام داده بودند ، همین امیرسام که بهش گفته بودم جدا شویم... که مرا فریب داده بود...نگاهم به صورت سرخ شده از گریه بی صدای مادرم افتاد و دلم گرفت ، دستم را دور شانه اش حلقه کردم ، دستم را کنار زد و خودش مرا در آغوش گرفت و گریه سر داد و زمزمه دلتنگی اش را برای من ، آخرین دخترش سر داد...

امیرسام

به چهره لاغر شده و غمگین نیکی نگاه کرد ، صاف نشسته بود و به نقطه ایی دور خیره شده بود، لبهای بیرنگ و خوش فرمش را بهم فشار میداد ، انگار ذهنش درگیر بود حسابی ، نتوانسته بودند بعد از آن شب مهمانی و رابطه نصفه و نیمه ولی زیبایشان حرفی بزنند ، حرفهای زیادی داشت ، آنقدر وسط آن عشق بازی شیرین چشمهایش ترسیده و پر اشک بود که وسطش برخلاف همه این عمر سی و چهار ساله ، بیخیال شده بود و ترجیح داده بود بیشتر ناز و نوازشش کند ، که البته برایش شیرین تر هم بود ، اصلا خدا نیکی را آفریده بود برای ناز شدن ، اینقدر که دوست داشتنی بود در آغوشش دوست داشت همیشه بغلش کند ، باید با هم حرف میزدند ، باید میپرسید دقیقا قبلا چه رابطه ایی داشته...عصبی شد و سرش را پایین انداخت ، نه نباید میپرسید ، شاید دیدش عوض میشد ، شاید زده میشد و شاید میرفت دم خانه آن نامرد و میزدش...

دوباره به دستهای کوچکش نگاه کرد و دلش برای غم خانه کرده در نگاهش فشرده شد. گلویش را صاف کرد و گفت : اگه میشه یه چند ساعت نیکی رو ببرم یه هوایی عوض کنه.

مادر مهربان نیکی لبخندی زد و گفت : ببر پسر ، ببر بچم آب شد این چند وقت توی این خونه... پسر گفتنش به دلش میچسبید ، مثل عزیزش دوست داشتنی بود . به طرف مادرش خم شد و آرام گفت : تنهاتون نذار عزیز تا ما بیایم ، الان همه رفتن ، سخت میشه...

مادرش سرش را تکان داد و گفت : نه نمیریم ، برو یه چیزی بده این دختر بخوره خیلی بی جون شده. سرشرا به نشانه تایید تکان داد و کنار در اتاق نیکی ایستاد ، نیکی هنوز بالاتکلیف وسط اتاق ایستاده بود ، داخل شد و گفت : چرا نپوشیدی؟

شانه اش را بالا انداخت به عادت همیشگی اش ، آن شانه ای ظریف بوسیدنی را و گفت :

- کجا میخوایم بریم ؟ نمیتونم مامانم رو تنها بذارم...

مانتو را از جالباسی برداشت و به طرفش گرفت و گفت : برمیگردیم ، یکم حرف بزنیم ، بگردیم...پپوش دم در منتظرتم...

بدون حرف دیگری نیکی ، مانتو را گرفت و پوشید ، هنوز دستهایش کبود بود . به طرف در رفت.

آن روز صبح وقتی بیدار شد ، جای خالی نیکی شوکه اش کرده بود ، با استرسی بی سابقه بلند شده بود و خانه را گشته بود ، رفته بود بالا و زنگ خانه را چند بار زده بود ، تازه یادش به موبایلش افتاد ، برگشته بود طبقه پایین و گوشی را بدست گرفته بود که شماره ناشناس را دید که زنگش میزد ، دلش فرو ریخته بود و جواب داده بود که مرد غریبه ایی گفته بود همسرش را به بیمارستان آورده اند ، همان نزدیکی خانه شان ، نفهمیده بود چطور از خانه بیرون زده ، وقتی رسیده بود گفته بودند به ماشین جلویی زده و ایربگ عمل کرده و به صورتش ضربه زده ، از حال رفته و کمی قبل هم برای بیقراری و دردش ، مسکن زده بودند. کنار تخت که

رسیده بود ، آه از نهادش بلند شده بود ، نصف صورت اش ورم کرده بود و همینطور دستش بسته شده بود ، با این باند های مخصوص ضرب دیدن ، خدارا شکرکرد که ایربگ را قبلا برایش فعال کرده ، دوباره موبایلش زنگ زده بود و اینبار نیلوفر بود که از نگرانی قطع شدن تماس نیکی و بی خبری و گریه صدایش در نمی آمد ، از لابه لای حرفهای نیلوفر و صدای گریه و زاری پرسیده بود چه شده و نیلوفر باز هم گریه سر داده و گفته بود بابا یشان رفته ، صبح سخته کرده و به بیمارستان نرسیده از دنیا رفته ، پاهایش سست شده و خیره به نیکی ، روی صندلی نشسته بود و فکر کرده بود دخترک به بزرگترین کابوشش رسیده بود ، دل خودش هم لرزیده بود و ناخواگاه پرسیده بود از خودش ، حالا که پدری نیست و قلب بیماری و حتی فیلم ، چطور نگه اش میداشت ؟ بعد دوباره حیرت زده فهمیده بود ، نمیخواهد نیکی برود ، این خواستن فرق داشت انگار .

حتما میخواست در مورد جدا شدنمان حرف بزند ، یعنی اینقدر طاقتش بریده بود ؟ یادم افتاد به چندین شب قبل ، از استرس لبهایم را به دندان گرفتم ، من بودم که میخواستم جدا بشوم ، نمیخواستم اینطور زندگی کنم ، اگر تا دیروز خودم را گول میزدم که بخاطر بابا و فیلم و هزار دلیل دیگر کنارش مانده ام ، امروز میخواستم از این منجلاب حماقت بیرون بیایم ، از آن شب به بعد دلیلم ماندم کنارش ، برای او هم معلوم میشد ، میفهمید دوستش دارم و باز هم میشد همان داستان تکراری حماقت های من و من خودم را در دوست داشتن خوب میشناختم...

- چی میخوری؟

دهان خشکم را باز کردم و گفتم : چیزی نمیخورم.

نیم نگاهی به من کرد و حرفی نزد ، به بیرون نگاه کردم تا بالاخره ایستاد ، همان جایی که یکبار با هم آمده بودیم ، همان ارتفاع بلند و امیرسامی که خلوتگاهش جاهای بلند بود ، دوست داشت از بالا به همه نگاه کند شاید...

باز هم کنارش به ماشین تکیه دادم ، هوا گرم بود اما بدن من سرد ، رفتن بابا سردم کرده بود ، شاید این هم خاصیت داغ دیدن بود که اینطور دید آدم را به دنیا عوض میکرد ، انگار صد سال از نیکی قدیم بودنم میگذشت. آهی کشیدم و به رو به رو خیره شدم . او هم نفسی عمیق کشید و گفت : دیگه سردرد نداری؟

سردرد؟ آها ، تصادف را میگفت ، یاد ماشین افتادم ، پرسیدم : ماشین هنوز تعمیرگاهه؟  
رو به رویم ایستاد و دست به جیب گفت : نه نیست ، دیروز گرفتمش ، اگه بخوای عوضش میکنیم.  
غمیگن شدم و گفتم : اینقدر داغون شده؟



سرش را تکان داد و گفت : خداروشکر ایر بگش عمل کرد...عوضش میکنم برات ، اصلا این ماشینها امن نیستن...

بی دلیل گریه ام گرفت ، جلو آمد و گفت : گریه نکن ، عوضش میکنم...ناراحتی نداره ؟ میدونستی من اولین ماشینم پراید بود که الان فکر کنم تبدیل به نفت شده..

چشمهایم درشت شد و گفتم : نفت ؟

آرام خندید و گفت : اینقدر بد تصادف کردم و اینقدر له شد که فکر کنم همون موقع به طبیعت برگشت. صورتم را پاک کردم و گفتم: خودت چیزی نشدی؟

کمی شالم را جلو کشید و گفت : از ماشین پرت شدم بیرون همون اول...دست و پام شکست...خیلی سال پیش بود...

خداراشکر که چیزی نشده بود ، خیره به چشمهای هم بودیم ، نمیدانستم چرا شروع نمیکرد و طفره میرفت ، امیرسام با این شخصیتی که تا الان از اون دیده بودم ، اهل تعارف نبود ، و تا جایی هم که یادم می آمد ، گفته بودم جدا شویم و قبول کرده بود ، شاید باید خودم شروع میکردم؟ با اینهمه نزدیک بودن ، سخت بود...

- امیرسام...

نگاه عجیب و غریبش را به من دوخت و گفت : نیکی ، بذار زمان بگذره...

اخم کردم و گفتم : مگه همه اینکارا برای آزادیت نبود ؟ الان آزادی...بذار منم آزاد شم...

چشمهایش را روی هم گذاشت و دوباره باز کرد و گفت : به خانواده ات چی میخوای بگی ؟

اشک در چشمانم جوشید ، نگفت ، نگفت نه اینکار را نکنیم : یجوری براشون توضیح میدم ، به هر حال دیگه...بابا نیست...

صورتم را میان دستهایش گرفت ، عقب کشیدم ، دستش را به ماشین کلافه تکیه داد و گفت :

- تا چهلم صبر کنیم ، باشه ؟ بذار همه یکم آرام شویم...

به نقطه ایی نورانی در انتهای شهر خیره شدم و سرم را به نشانه باشه تکان دادم ، چند لحظه بعد ، دوباره صورتم را در قاب دستانش گرفت و وادارم کرد به چشمهای یکرنگش نگاه کنم ، خدا میدانست چقدر دوست داشتم این نگاه و این دستهای بزرگ برای همیشه مال من میشدند ، زمزمه کرد : فراموش میکنی؟میبخشی؟

نیازی نبود فکر کنم ، خیلی قبل تر بخشیده بودمش ، حتی وقتی گفت فیلمی درکار نیست بخشیده بودمش ، من قلمم را به او بخشیده بودم اصلا ، نگاهم افتاد به تار موئی روی شقیقه اش که رنگی بین مشکی و خاکستری داشت و گفتم : فراموش میکنم ...یه روز بالاخره فراموش میکنم...

بوسه ایی روی پیشانی ام کاشت .

همتای گریان را از نیلوفر گرفتم و گفتم : من میبرمش بیرون شاید یکم آرام شد.  
نیلوفر دل نازک این روزها هم همپای دخترش گریه میکرد ، سرش را تکان داد و حرفی نزد. دخترک شیرین را به آغوشم فشردم و مشامم از عطر بدنش پر شد ، در خانه را باز کردم و ستاره ها را نشانش دادم ، کمی آرام شد و توجهش به اطراف جلب شد. نیم رخ زیباییش را بوسیدم و چند قدم جلوتر رفتم تا نایستاده باشم که با صدای کسی برگشتم ، از دیدن مهران جا خورده ایستادم ، چند قدم به من نزدیک شد و گفت : حالت خوبه؟

به خطوط چهره اش نگاه کردم و فکر کردم چقدر از زمانی که آنقدر دوستش داشتم میگذرد ، شاید صد سال! منتظر جواب من نشد و گفت : میخواستم... خودم بهت زنگ بزنم اما نتونستم ، تسلیت میگم... خیلی ناراحت شدم...

هزار حرف نگفته ام را قورت دادم ، اخمه‌ایم را در هم کشیدم و گفتم : ممنون .  
خواستم از کنارش رد شوم که گفت : نیکی چند لحظه صبر کن خواهش میکنم...  
بچه را از این بغل به آن بغل کردم و گفتم : برای چی؟  
سرش را پایین انداخت و با تاخیر گفت : من... چطور بگم... هنوز نشد از اون شب به بعد باهات حرف بزنم ، اون دفعه هم که زنگ زدی ، زود قط کردی و نشد... اون شب... من اصلا...  
دستم را بالا آوردم و گفتم : اصلا و به هیچ عنوان نمیخوام یه کلمه در موردش بشنوم...  
متعجب گفتم : باید ازت معذرت خواهی میکردم...

خواستم دهان باز کنم که ماشین امیرسام داخل کوچه پیچید و آه از نهادم بلند کرد. قدمی دیگر از مهران فاصله گرفتم و او هم به امیرسام خیره شد و نمیدانم به چه علت ، پوزخند زد. امیرسام پیاده شد و بعد از قفل کردن ماشین ، با قدم هایی آرام به سمت ما آمد. دلشوره گرفتم از خونسردی اش و فکر هایی که ممکن بود در مورد ما بکند ، البته ، او مهران را نمیشناخت! با رسیدن به ما ، سلامی کرد و نگاه کنجکاوش را به مهران دوخت ، مهران خواست به جلو قدمی بگذارد که زودتر بچه را به دست امیرسام دادم ، نمیخواستم با هم دست بدهند وقتی امیرسام او را نمیشناخت ، شاید حس بدی به او دست میداد ، نگاهم را از مهران بریدم و گفتم :  
- خداحافظ...

امیرسام سری برای مهران تکان داد و بعد از من وارد خانه شد ، داشتم کفش هایم را در می آوردم که گفت : خودش بود ، نه ؟

ایستادم و کفشها را در جا کفشی گذاشتم و سرم را به نشانه تایید تکان دادم. هنوز بهش نگاه نمی‌کردم که گفت: برای چی وایساده بودی به حرف زدن؟

کمی متعجب از عصبانی شدنش ، گفتم : همین الان...دیدمش ، تسلیت گفت...

جلوتر آمد و همتای کلافه را به دست دیگرش داد و گفت :

- اصلا نباید جوابش رو میدادی .

ابروهایم بالا رفتند ، گفتم : فکر نمیکنی که دلم میخواسته باهاش روبه رو شم ، نه؟

حرص زد گفت : نه ، ولی از اینکه نمیتونی از خودت دفاع کنی اعصابم بهم میریزه...

ناراحت شدم و گفتم : از کجا میدونی دفاع نکردم؟

باز هم جلوتر اومد و گفت : از اون جایی که هنوز ایستاده بود و خجالت نمیکشید از نگاه کردن به تو ، به

من...

بچه دوباره نق نق کرد ، به طرف دیگه ایی نگاه کردم و بغض سمجم را قورت دادم ، دوباره گفت :

- بی غیرتم که نزد تو دهنش...

بغض کرده گفتم : خوب میزدی !

با صدای نیلوفر ، برگشتم . جلو آمد و نگاهی به من و امیرسام کرد. دستانش را به طرف امیر دراز کرد و

همتا را گرفت ، بعد به من اشاره کرد که چه شده. شانه ام را بالا انداختم ، رو به امیرسام گفت : امیرجان بیا

بشی برات چی بریزم.

امیرسام تشکر کرد ، کفش هایش را کنار گذاشت و داخل شد. با نیلوفر به آشپزخانه رفتیم ، آهسته گفت

:

- بحثتون شده؟

آهی کشیدم و گفتم : نه ، دم در مهران رو دیدم ، امیر هم رسید.

چشمهایش درشت شد و گفت : مگه میشناستش؟

سرم را پایین انداختم و گفتم : نه ولی خوشش نیومده بود ازش.

نیلوفر دستم را گرفت و گفت : احمق نشی بهش بگی ؟ مردها خیلی زود میفهمن این چیزها رو ،

حساس میشه بیخود روی اون عوضی.

اوهومی گفتم و بی هدف دستمال روی میز کشیدم . دوباره نیلوفر گفت : برای چی اومده بود باهات

حرف بزنه؟

- برای تسلیت.

- نمیتونست سمس بده یا چمیدونم یکار دیگه ؟ کلا مرض داره پسره احمق!

لبخندی به حرص خوردنش زدم و گفتم : یه کلمه هم حرف نزدیم ، برگشتم که امیر رسید.  
نیلوفر کمی نگاهم کرد و گفت: نیکی گذشته هر چی بوده رو بریز دور، امیرخیلی دوستت داره ، تو هم معلومه دوستش داری ، زندگی چیزی کم نداره ، دو دستی نگهش دار...  
ناخودآگاه اشک در چشمهایم حلقه زد ، از ندانستن های خواهرم ، از دوری ام از خانواده ام و از تمام چیزهایی که کم کم از دست داده بودم تا امروز و آخرش میرسید به بابا...  
با تردید سوالی که این چند روز همیشه پشت ذهنم بود را به زبان آوردم : نیلوفر ، بابا... کی حالش بد شد؟

چشمهای نیلوفر به آنی به اشک نشست و گفت : صبح هردوشون بیدار شدن ، مامان رفته دستشویی برگشته دیده بابا دستش به قلبشه و افتاده ، زنگ میزنه با اورژانس ، میگفت هنوز قلبش میزنه ولی اورژانس که رسیده دیگه تمام کرده...بیچاره مامان...خیلی مظلومه دلم میسوزه...

نیلوفر اشک هایش را که بی وقفه می بارید پاک کرد و گفت: منو هم سامان آورد اینجا ، بهم گفت ، به تو که زنگ زدم و صدای اون تصادف داشتم میمیردم بخدا ، اینقدر زدم توی سر خودم گفتم بدبخت شدم نیکی هم یه چیزیش شد ، مثل احمق ها پشت تلفن گفتم...

همتا به گریه مادرش نگاه کرد و دوباره زد زیر گریه ، با دستمال کاغذی چشمهایم را پاک کردم و گفتم : گریه نکن دیگه... نمیتونستم بپرسم این چند روز...

من به هر سختی بود با امیرسام به خاکسپاری رسیده بودم و بعد دوباره حالم بد شده بود و تا روز هفتم ، چند بار سرم زده بودم ، بلند شدم و چند چای ریختم و گفتم : کاشکی مامان اینجا نمیومند ، کاشکی اینجا رو میفروخت...

نیلوفر که همتا را کمی آرام کرده بود گفت : منم همینو میگم...بذار ببینیم خودش چی میگه ، تا چهلم نوبتی بیایم بمونیم اینجا ، بعدش یه فکر میکنیم.هان ؟ خوبه ؟  
سرم را تکان دادم و گفتم : همینکارو میکنیم.

سینی را بیرون بردم ، به چند نفری که نشسته بودند و امیرسام تعارف کردم و کنارش نشستم.به چهره تکیده مادرم نگاه کردم که با همه غمی که از چشمهایم میبارید ، آبرو داری میکرد ، نگاه کردم. باید خودم را جمع میکردم و زندگی ام را وصله پینه میکردم ، نباید میگذاشتم دل هیچکس از ندانم کاری های من بشکند، شاید باید دل امیرسام را هم به دست می آوردم و برای این عشق میجنگیدم ، منتها ، از روش خودش...

به تلی از خاک نم دار دست کشیدم ، به خانه ابدی پدرم ، به همه روزهایی که کنارم بود و نبود ، به خاطراتم دست کشیدم و دلم گرفت ، بیشتر دلم سوخت که این مدت آخر نداشتمش . اینقدر دور بودم و اینقدر ازاراش دادم...

روز قبل با مامان حرف زده بودیم ، قرار بود نیلوفر این ده روز کنارش بماند و ده روز بعدی هم ما ، وقتی در مورد فروش خانه بهش گفتیم ، سرش را پایین انداخت و گفت سالها با بابا در این خانه مانده و همه جایش برایش خاطره است و این خاطره ها آزارش نمیدهد...

دستی به کمرم کشیده شد و به دنبال آن ، زمزمه گرمش : نمیخوای بلند شی؟ دستمال را روی صورتم کشیدم و بلند شدم ، یکساعتی بود آمده بودیم و کم کم هوا داشت تاریک میشد. آخرین نگاه را به مزار بابا کردم و به طرف ماشین راه افتادیم ، وقتی نشستیم گفت : فردا حتما میری سر کار ؟ سرم را تکان دادم و گفتم : آره.

اوهومی گفت و بعد از کمی سکوت دوباره گفت : اینطوری بهتر هم هست ، سرت گرم میشه. آره ایی گفتم و به رو به رو خیره شدم ، حس بهتری از رفتن به خانه ام داشتم ، محیط غم زده خانه پدری حالم را بد میکرد ، یاد خانه خودم و کف پوش تمیزش لبخند کمرنگی به لبهایم آورد ، به خانه که رسیدیم با من به طبقه بالا آمد و گفت : میخوای امشب بیام اینجا تنها نباشی؟

متعجب نگاهش کردم ، منظورش مثل آن آخرین شب بود ؟ نگاه کردم که طولانی شد ، ابرویش بالا رفت و گفت: روی کاناپه میخوابم...

شیطنت گم شده این چند روز در چشمانش بالا و پایین میپرید ، این محبت هایش را باید به چه حسابی میگذاشتم ، سرم را تکان دادم و گفتم : بیا.

لبخندی زد و بیرون رفت ، خانه را که باز کردم ، بعد از روشن کردن چراغ ها ، با تعجب عکس بزرگ بابا را روی طبقه مخصوص عکس های خانوادگی پذیرایی دیدم ، رو به روی عکس ایستادم و دست کشیدم به این عکس دوست داشتنی و لبخند گرمش که حالا میخواست به تاریخ پیوندد...بیشتر نایستادم تا دوباره گریه نکنم ، به آشپزخانه رفتم و چای ساز را به برق زدم و به اتاق رفتم. لباسهایم را با بلوز مشکی و شلوارک سبز تیره ایی عوض کردم ، چای را دم کردم و نشستم در آشپزخانه ، من عاشق این خانه و وسایلیش بودم ، طراحی آشپزخانه و کابینت های سفیدش ، همه و همه را مال خودم میدانستم ، قطعا زندگی کردن در این خانه ، جابه جا شدنم را سخت میکرد...با صدای در بلند شدم و در را به روی امیرسام که یک تپه لباس روی شانه اش بود و دو مدل کیف هم در دستانش باز کردم. وارد شد و کفشش را درآورد و دو جفت دیگر را هم روی جاکفش گذاشت . بهت زده گفتم :

- چند روز قراره بمونی؟

گوشه لبش را خاراند و گفت : یه روز دیگه ، چطور مگه ؟  
به لباسها اشاره کردم و گفتم : واسه اینا گفتم...  
اهمیتی به کنایه ام نداد و به طرف راهرو اتاقها راه افتاد ، دقایقی بعد برگشت ، در حال ریختن چای  
گفتم :

- کجا گذاشتی شون ؟

نشست و گفت : توی رختکن اتاق دیگه.

از این صمیمیت و تغییر رویه اش واقعا تعجب کرده بودم ، ظرف شیرینی را روی میز گذاشتم و دستم را  
به دسته فنجان بند کردم . داشت با گوشی موبایلش چیزی تایپ میکرد ، بی هدف گفتم : چه خبر از دلناز؟  
گوشی را کنار گذاشت و موشکافانه نگاهم کرد و گفت : قراره خبری داشته باشم؟  
- نباید داشته باشی؟ زندگی جدا و این حرفها...

لبخندی زد و گفت : من برای خودم قانون هایی دارم ، اینقدر هم بی بند و بار نیستم.

اخم کردم و گفتم : منظورم این نبود...میخواستم بدونم ، ام... چقدر میدونه در مورد من ؟

کمی از چایی اش خورد و گفت : نگران نباش حرفی از دهنش در نمیاد.

- اگه باهات خوب باشه آره اما اگه بهم بزنی و ناراحتش کنی چی؟

فنجان را روی میز گذاشت و گفت : من خیلی وقته باهاتش در ارتباط نیستم نیکی ، تا الانم چیزی نگفته.

ناراحت گفتم : تا الان نگفته ، اگه بعدا بگه چی؟ من باید استرس اونم داشته باشم؟

کلافه گفتم : استرس چی؟ بهت گفتم فیلمی نیست ، فقط یه عکس بود که اونم چی رو میخواد ثابت

کنه ؟ حرف هم بزنه کسی باور نمیکنه. میذارن پای حسادتش ، با این همه ، اینقدر آدم چپیی نیست که راه  
بیوفته بره به همه بگه...

در حال تجزیه و تحلیل حرفهایش ، دستانم را گرفت و گفت: نگران هیچی نباش ، من نمیذارم اتفاقی

بیوفته.

به دستهایم نگاه کردم و گفتم : خودت رو بذار جای من ، بعد سعی کن به خودت اعتماد کنی ، اونوقت

منو درک میکنی.

چشمهایم سرد و یخی شدند و حرفی نزد. راضی از خودم ، بلند شدم و وسایل شام را روی میز

چیدم.هنوز نشسته بود و به جای خالی من نگاه میکرد...

برخلاف حرفش ، دو شب بود که در خانه من میخوابید و من هم اعتراضی نداشتم ، بعد از فوت بابا دل نازک و ترسو شده بودم و حمایتش را هر چقدر هم دور میخواستم. برای خواب بعد از ظهر جای او خوابیده بودم ، بلند شدم و پتویش را از روی مبل تختخواب شو اتاق مهمان برداشتم . بوی تنش به مشامم رسید و آن شب خاطر انگیز ، یاد بوسه ها و حرکت دستهایش ، باعث شد گرم شود ، بلند شدم و بی حوصله سراغ یخچال رفتم ، گفته بود امشب زود می آید چون میخواهد حرف بزیم. صدای زنگ آمد ، پشت در رسیدم ، خودش بود ، لبخندی زد و گفت : سلام ، میشه پیام داخل ؟

کنار رفتم ، وارد شد و طبق قانون نانوخته خونه من ، کفشش را درآورد. نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت : از خواب بیدار شدی ؟

نگاهم را به سختی ازش جدا کردم و به شلوارک گشاد نخي و تاپ یه وری ام نگاه کردم ، از داغون بودن تیپ خودم خجالت کشیدم و گفتم : ام...آره ، از صبح یک سره کلاس بودم ، خوابم برد یکم. چیزی میخوای بیارم؟

خندید و دستش را روی سرم کشید و گفت : موهات شاخ شده ، اگه چای داری که چای میخورم. گرم شده از حرارت دستش خودم را عقب کشیدم و به آشپزخونه فرار کردم. نفس عمیقی کشیدم و چای ساز را به برق زدم ، دستم را خیس کردم و به سرم کشیدم تا موهام کمی مرتب شود. تنها چیزی که در خانه داشتم ، یعنی کمی بیسکویت را برداشتم و با خودم به نشیمن بردم. با کمی فاصله کنارش نشستم و با سعی در کنترل هیجانم گفتم :

- الان آماده میشه ، زود اومدی؟

به جورابه های بلندم نگاه کرد و گفت: کارم زود تموم شد. تو چیکار کردی ، چه خبر؟  
شانه ام را بالا انداختم و گفتم : هیچی.

خم شد و پاکتی از کنار پاهایش به سمتم گرفت ، که موقع اومدنش ندیده بودم و گفت : کادو. لبخند بی اراده ایی روی لبهام نقش بست و پاکت رو گرفتم. چند تا لاک و یه عطر بود. خنده ام گرفت و گفتم : به چه مناسبت ؟ مرسی.

دستم را گرفت و گفت : همینطوری ، دستهای رو وقتی لاک میزنی دوست دارم.  
با انگشتهایم که بازی کرد ، کمی خودم را جمع کردم. عجیب شده بود ! سوالی نگاهم کرد ، اخم کردم و گفتم : چیه؟ نمیخوای حرفتو بزنی؟

صاف نشست و گفت : چه عجله ایی داری!

ایرویم را بالا دادم و گفتم : میخوام بدونم چی شده ؟

آهی کشید و گفت : نیکی ... حرفای زیادی هست ، فقط نمیدونم از کجا باید شروع کنم...

تکیه دادم و گفتم : از آخرش شروع کن ، ترجیح میدم اول خبرهای بد رو بشنوم...  
لبخندی زد: خبرای بد رو قبلا شنیدی... تا حالا قبلا توی این شرایط گیر نکرده بودم ، کل مقدمه چینی  
ها و حرفهام تهش اینه که میخوام مجابت کنم منو ببخشی... بجورایی زندگیم بدون حس بخشیدن تو پیش  
نمیره...  
\*\*\*

ناباورانه نگاهش کردم و گفتم : داری دستم میندازی؟  
- اینطور به نظر میاد ؟

کمی عصبی شدم از نفهمیدنش ، با کلافگی گفتم : بخشیدن من چه تاثیری روی زندگی تو داره آخه؟  
آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت : میخوام همه چیز مثل قبل بشه ، انگار این بازه زمانی ،  
از وقتی که بهت گفتم اون فیلم رو دارم تا وقتی گفتم همه چیز دروغ بوده ، پاک بشه... میتونی ؟  
دقت کردم که در به قول خودش بازه زمانی اش ، آن شب دلپذیر نبوده ، یک نکته با ارزش ، و اما نکته  
دیگر این بود که میشد فراموش کرد ؟ نا خودآگاه به هر چیزی که میگفت ، شک نمیکردم؟ یا شاید باید خدا را  
هم شکر میکردم که الان رو به رویم نشسته و نمیگوید آن شب فقط یه رابطه بوده و بس !  
- اگه پاک بشه چی میشه و اگه نشه ؟ منظورم اینه که میخوای به چی برسی ؟ اصلا چی شده که داری  
این حرفها رو میزنی؟ قرار بود بعد از چهلم...

- میخوام از من دید بدی نداشته باشی ، سعی کنی بهم اعتماد داشته باشی ، اگه هم نتونی ، کار من  
سخت میشه...

باز هم گیج نگاهش میکردم ، دوباره دستهایم را گرفت و گفت : میخوام با هم دوست باشیم ، بهم  
اعتماد کنیم و با هم راحت باشیم ، کسی باشیم برای هم که تا حالا نداشتیم...  
دنبال نقاط مشترک از نظر اون بودم و تصمیمی که قبلا گرفته بودم ، شمرده گفتم : چطوری فکر  
میکنی میتونیم با هم نزدیک باشیم ؟

لبخندی زد که مخصوص خودش بود ، یک وری و با بدجنسی : چون ما از هم چیزهایی میدونیم که  
کسی از ما نمیدونه ، به خصوصی ترین افکار هم نزدیکیم ، نقطه ضعف هامون رو میدونیم و حتی ... چیزی  
مثل لکه ماه گرفتگی زیر دنده چپ تو که تا حالا به نظرم یه لکه اینقدر دوست داشتنی نیومده بود...  
در چشمهای سیاه رقصانش خیره شدم ، بلد بود راحت روح و روان من را به دست بگیره ، کاری کند که  
هزار بازه زمانی را در یک پلک هم زدن فراموش کنم ، آهی از سر بیچارگی کشیدم و گفتم :  
- الان همه چی خیلی درهم و برهمه ، من نمیدونم چی به چیه...



نگاهش را به زمین دوخت و گفت : هر روز میبینمت که علاوه بر غم خودت ، سردرگمی ، عامل همه این حس های بدت منم نیکی ، میخواستم تمومش کنم...

به نیم رخ جدی اش خیره شدم ، وقتی سرش به طرف من برگشت گفتم : برم چایی بیارم...  
وقتی بلند شدم لبخند روی لبهایش بود ، انگار خودش هم میدانست چه تاثیری روی من داره ، برنده باز هم اون بود ، هزار بار دیگه اون بود ، جایی برای برنده شدن آدمی که قلبش را باخته بود ، هرگز وجود نداشت ، و خوب البته اینکه من هم دنبال بردن نبودم...

امیرسام

سیگارش را در زیرسیگاری فشرد و گفت : نمیتونیم همچین ریسکی کنیم ، با این تورم و قیمت ارز ، غیرممکنه...

بختیاری سرش را تکان داد و گفت : خوب اگه اینطوره ، صبر کنیم تا سال دیگه ، که تازه معلوم نیست تکلیف ارز چی میشه و فرصت بدیم به چهارتا کمپانی فیک تا بازار رو دستشون بگیرن ، الانم که میدونی ، راه میرن میگن تحریم ها از بین رفته ، همه چی ارزون شده ، هیچی دیگه ، جنسای بنجلشون رو غالب مردم ساده میکنن...یه سرچم تو نت نمیکنن ببین این برندی که شما دارین میخرین مثلا ، اصلا تو ایران نمایندگی داره ، چند تا داره...

بی حوصله دستش را تکان داد و گفت : از این چیزا بگذریم ، اینا همیشه بوده ، این کمپانی که میگی جدید ، باید در موردش تحقیق کنم.تا مطمئن نشم ، نمیکنم...شاید یه سر رفتم سوئیس.

بختیاری باز هم زبان ریخت : بیکاری پسر؟ بری تا اونجا و بیای که چی ؟ به من اعتماد نداری؟  
میشناختش ، میدانست یک جای کار میلنگد ، لبخندی زد و گفت : بحث اعتماد نیست ، شایدم نرفتم.حالا بذار ببینم چی میشه...یادت نره فکس کنی لیست قیمت ها رو.

بختیاری خندید و گفت : نه بابا رفتم دفتر اوکی اش میکنم...میگم...با این منشی ات تیک میک داری؟  
از لحن حرف زدنش صورتش را در هم کشید و گفت : نه.

دوباره خندید و گفت : سینگله ؟

این بار اخم کرد و گفت : نه ، متاهله. دور و بر من دنبال تیک زدن نباش بهرام جان ، برو طرف خودت..  
خنده ایی بلندتر کرد و گفت : بیخیال بابا...

فاکتورها را سرجایشان گذاشت و گوشی اش رو برداشت تا به نیکی سمس بدهد.

سمس داد : آماده شو پیام با هم بریم خرید خونه.

بهرام بلند شد و گفت : خب دیگه ، ما هم بریم.میگم امیر ، رو اون برند جدید حساب کنم دیگه ؟

اخم کرد و گفت : من همچین حرفی زدم ؟ گفتم فکر میکنم...

بهرام هم کمی ناراحت شد و گفت : باشه بابا ، من رفتم ...خبرم کن ، اوکی فکسم بده...

سرش را تکان داد و گفت : منشی ام میده...

با صدای سمس اش ، جواب خداحافظی را سرسری داد و روی گوشی اش خیمه زد ، زده بود : من

نزدیک پاساژم ، پیام اونجا ؟

زنگ زد ، لحظاتی بعد صدای ظریفش طنین انداخت : جانم ؟

لبخندی زد و گفت : سلام ، کجایی؟

صدای بوق بلندی آمد ، پشت ماشین جدیدش نشسته بود ، اخم کرد و گفت : پشت فرمون تلفن جواب

میدی ؟

- نه ، زدم کنار...ده دقیقه دیگه میرسم پاساژ ، همون که با بهراد مغازه داری.

- باشه ، مراقب باش.

باشه ایی شنید و تماس قطع شد. چند لحظه به گوشی اش خیره شد ، این روزها از بیست و چهار ساعت ، دوازده ساعت هم بیشتر به نیکی فکر میکرد ، بعد از کار کل برنامه ریزی اش این بود که به دیدنش برود ، بعد فکر میکرد که بهتر است آرام پیش برود.اصلا همه استراتژی هایی که برای دخترهای بکار میبرد را فراموش کرده بود ، خودش را گم کرده یا آدم دیگری شده بود نمیدانست.با نیکی فرق داشت ، همه چیزش را دوست داشت ، حماقت ها و زودباوری هایش را ، لجبازی ها و خودخوری هایش را دوست داشت و البته نوع عشق بازی اش.جذابیت خاص خودش را داشت ، جذابیتی که تا به حال حس نکرده بود . نفسش را بیرون داد و بلند شد ، سوئیچ و موبایلش را برداشت و بیرون رفت ، با منشی اش خداحافظی کرد و سوار آسانسور شد ، وقتی به بوتیک رسید ، فرشته کوچکش ، با اشتیاق با ساعتهای صفحه کوچک و لوکسی که جدیدا رسیده بود نگاه میکرد ، از تصور ساعت بند نقره ایی روی مچ طریفش ، لبخند زد...

بهراد مشتری اش را راه انداخت و به طرفم اومد و گفت : از اینا خوشت اومده ؟

نگاهم دوباره به ساعت افتاد ، صفحه گرد کوچیکش و برق نگین عدد دوازده اش را دوست داشتم.با

لبخند گفتم : قیمتش چقدره ؟

بهراد خندید و گفت : اختیار دارین زن داداش.

از زن داداش گفتنش بیشتر از امیرحسین خوشم می آمد ، من هم لبخند زدم و گفتم : نمیخوام بخرم که.

باز هم خندید ، بیخیال شدم و گفتم : چه خبر از نگار ؟ دو روزه ازش خبری نیست...  
در حال گذاشتن ساعتها سرچایشان گفت : دیروز دیدمش ، سرش به خرید گرمه ، برای عید و جهیزیه و  
اینا.

اصلا حواسم به عید نبود ، ده روز دیگه عید نوروز بود و ما امسال عید نداشتیم ، از این لفظ بدم میآمد،  
بابا عید را دوست داشت ! دوباره به ساعت نگاه کردم ، شاید اگه تخفیف میدادند ، میخریدمش.  
- دوستش داری؟

از صدای امیرسام درست کنار گوشم جا خوردم و کمی عقب رفتم ، داشت به ساعت نگاه میکرد.سلام  
کردم و گفتم : کی اومدی؟

- همین الان ، چطوری بهراد ؟

- خوب ، بختیاری چی میگفت ؟

امیرسام بی حوصله گفت : چی میگه همیشه ؟ حرف بیخود و اضافه...برند جدید میخواد وارد کنه ، دنبال  
مشتریه.

بهراد هم اخم کرد و گفت : ازش خوشم نمیاد ، یه روده راست توی شکمش نیست .

امیرسام با سر تایید کرد ، بعد کتش را تنش کرد و رو به من گفت : بریم.

با بهراد خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم ، پرسیدم : دفترت نزدیکه به اینجا؟

متعجب گفت : نیومدی تا حالا؟ تو همین پاساژه ، طبقه بالا.

اوهومی گفتم و سوال دیگه ایی نکردم ، توی پارکینگ پرسیدم : با ماشین من بریم یا تو ؟

نگاهی به ماشین من کرد و گفت : با تو ، بده من بشینم.

ناراحت شدم و گفتم : از رانندگی من خوشت نمیاد ؟ میترسی؟

خنده ایی کرد و گفت : نه بابا ، گفتم خسته ایی.خوب خودت بشین...ازش راضی هستی؟

لبخندی زدم و گفتم : خیلی ، اتوماته.

نشستم و اون هم کنارم سوار شد ، هراز گاهی هم توصیه ایی میکرد و من هم خرسند از حضورش ،

گوش میدادم.وقتی به فروشگاه زنجیره ایی رسیدیم ، سبد بزرگی برداشت و گفت : هرچی نداری رو بردار.

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم : پس تو چی؟

در حال نگاه کردن به قفسه ها ، گفت : برای خونه تو بر میداریم.

وقتی کم حرف میشد که اصولا هم کم حرف بود ، سر صحبت باز کردن باهاش خیلی سخت بود ، من

هم حرف دیگه ایی نزدم ، پشت سرم و گاهی کنارم راه می اومد و هرازگاهی چیزی داخل سبد می انداختم ،

گاهی وقتها هم در مورد مارک ها نظر میداد و اطلاعات خوبی هم داشت. وقتی با ذوق پنیر پیتزا برمیداشتم ، لبخندی زد و گفت :

- برای چی میخوای ؟

- برای لازانیا. خیلی وقته نخوردم.

- منم همینطور.

نگاهش کردم که چشمهایش را به طرز خنده داری مظلوم کرد ، خنده ام گرفت و گفتم : امشب خونه من دعوتی پس!

سرش را تکان داد و بی صدا خندید. کی فکر میکرد ، از اون روز مهمونی خونه نگار تا امروز ، من کنار کسی مطمئن قدم بردارم که روز اول بیشترین حسی که کنارش داشتم ، نا امنی بود. گاهی با خودم میگفتم این بار که دیدمش ، دوری میکنم یا طور دیگه ایی برخورد میکنم که بفهمد از زندگی ام بیرون رفته ، ولی نمیشد! همه این حرفها وقتی میدیدمش ، مثل زمزمه ایی دور میشدند. دلم برای خودم و بی اراده بودنم توی عشق و عاشقی میسوخت.

- چرا رفتی توی فکر؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : میخوام یه تغییری توی زندگی بدم ، یه کار جدیدی بکنم. همش زندگی شده کار و خونه ، بعد از چهلم شاید برم مسافرت!

در حالی که خریدها را در سبد میگذاشت تا به ماشین ببریم ، گفت : خب با هم میریم !

با حسرت نگاهش کردم و گفتم : میخوام تنهایی برم.

اخم کرد و گفت : من آدم غیرمنطقی نیستم ، اما توی کشور ما یه دختر نمیتونه تنها سفر کنه ، باید به یکی بری.

درهم رفته از منطقی بودن حرفش گفتم : آخه این انصاف نیست ، منم به خلوت کردن احتیاج دارم.

سرش را تکان داد و در ماشین را بست و گفت : شاید بتونم ببرمت شمال ، ویلای ما جای امنیه ، توی شهرکه ، خیالم راحت تره.

غرغر کردم : برای چی باید خیالت راحت باشه؟

خنده ایی کرد و گفت : چرا نباید باشه ؟ داریم تقریبا با هم زندگی میکنیم مثلا.

اخم کردم و گفتم : خوبه داری میگی مثلا ! ما تصمیم گرفتیم جدا شیم ، این یعنی چی؟

بازویم را گرفت و نگهش داشت و گفت : وایسا ببینم ، من برات داستان تعریف کردم اون روز؟

همچنان نگاهش نمیکردم تا بیقراری ام را نبیند. رو به رویم ایستاد و گفت : مثل اینکه واقعا نیاز داری بری مسافرت.

ناراحت گفتم : من فقط خسته شدم. زندگی غیرطبیعیه ، هنوز با یه چیزی کنار نیومده ، باید با یه بحران دیگه کنار بیام.

کنار ابرویم را نوازش کرد و گفت : همه چی درست میشه عزیز من.

سعی کردم حس خوشایند نوازشش رو نادیده بگیرم ، با همون اخم های در هم گفتم :

- به هر حال من میخوام یجایی برم.

صدایش نرم شد : باشه ، ردیفش میکنم. بیا بریم که خیلی گرسنه ام.

حرفی نزدم و شوار شدم.

دل بسته که باشی ، همه زندگی ات میشود فضای سرانگشتانش و دلت میخواد دنیای چشمهای او باشد

، حتی اگر سیاه...

درجه فر را تنظیم کردم و با دستمال عرق صورتم را پاک کردم. امیرسام در حالی که ظرفها را در ماشین

ظرفشویی میچید گفت : قبلا زیاد آشپزی نمیکردی ، نه ؟

در حال شستن دستم گفتم : نه ، یا درس بوده یا کار. مامانم همیشه نگران آشپزی بود.

ابرویش را بالا انداخت و کنار من ، دستهایش را شست و گفت : ببینم نگرانشون بجا بوده یا نه.

خندیدم و گفتم : نگران نباش ، همین یه دونه رو خوب بدم.

موهایم را که همیشه موقع آشپزی میبندم ، باز کردم و دوباره مرتب بستم. لیوان آبی برای خودش

ریخت و در همان حال نگاهم کرد و گفت : میتونم یه سه شنبه بیرمت و جمعه پیام دنبالت.

چشمهایم درشت شد و گفتم : خودم میخوام برم!

پوزخندی زد و گفت : حتما !

عصبانی شدم و گفتم : یعنی چی حتما ؟

لیوان را روی میز گذاشت و گفت : مگه چقدر وقته میشینی پشت ماشین که فکر کردی میتونی توی

جاده چالوس هم بشینی؟

- بالاخره همه چی یه اولین باری داره.

- در صورتی که حداقل چند سال توی شهر نشسته باشی ، فکرشم نکن.

اخم کرده روی جزیره وسط آشپزخونه نشستم ، رو به رویم تکیه داد و گفت : در ضمن ، باید یه بهانه

ایی هم برای خانواده ها بیاریم. همه نمیگن زنت رو تنها کجا فرستادی توی این شرایط؟

با لجبازی گفتم : اون دیگه مشکل تو میشه.

لبخند کمرنگی زد و گفت : یعنی خانواده تو بفهمن اشکال نداره؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : داری تهدید میکنی ؟

جلوتر اومد و گفت : بدبین شدی ، من فقط نگرانتم ، الان باید احساس خوبی داشته باشی ، شما دخترها

دوست دارین یکی بهتون گیر بده...نه؟

تقریباً بهم رسیده بود ، از نزدیک شدنش دوباره گرمم شده بود ، زل زده به چشمهایش گفتم :

نه...خوب...فرق داره...

دستهایش را دو طرفم روی سنگ سفید گذاشت و گفت : پس میفهمی که فرق داره ...

آب دهانم را با چشمهای درشت شده قورت دادم و اوهوم گفتم. کنار چشمهایش چروکی افتاد و لبخندی

زد ، صورتش که جلو آمد چشمهایم را بستم ، اما بجای لبهایم ، سرم داغ شد از نفسش ، چشمهایم را باز کردم

، گردنش و استخوان سیبک گلویش رو به رویم بود ، وسوسه شدید بوسیدنش ، با صدای در از سرم پرید. کمی

سرش را عقب کشید و گفت : کیه ؟

از جزیره پایین اومدم و گفتم : نمیدونم...

سمت در رفتم و از چشمی ، دلناز را دیدم. کمی تعجب کردم و در را باز کردم ، با دیدن من لبخند زورکی

زد و گفت : سلام نیکی جان ، خوبی؟

جوابش را دادم و گفتم : مرسی ، ممنون ، جانم ؟

کمی این و پا و اون پا کرد و گفت : امیرسام اینجاست ؟ خیلی نگرانشم ، تلفنش رو جواب نمیده.

نگاهی به امیرسام که اخم بدی کرده بود کردم و گفتم : آره ، اینجاست.

بدون توجه به من ، با ناراحتی وارد شد ، اون هم با کفش ! رو به روی امیرسام در آشپزخانه ایستاد و

گفت : امیر!

امیرسام کمی عصبی شد و گفت : چیه ؟ اینجا اومدی چیکار؟

دلناز نگاهی به من که زل زده بودم به کفشهایش کرد و گفت : قرار بود امشب با هم حرف بزنیم!

امیرسام نزدیک تر شد و گفت : بهت گفتم حرفی نداریم بزنیم. قبلاً با هم صحبت کردیم دلناز جان.

دلناز انگار عصبانی شد که گفت : تو گفتی ازدواجمون سوریه ، که منم با بابام حرف زدم ، کلی برنامه

ریختم ، نمیتونی اینقدر بی انصاف باشی که زیرش بزنی !

این بار من هم ناراحت شدم و به امیرسام که عصبانی تر هم شده بود ، خیره شدم ، امیر رو به دلناز گفت

:

- من قبلاً باهات همه صحبت‌هام رو کردم دلناز ، لطفاً کشش نده ، نمیخوام دوباره بازگو کنم.

چانه دلناز لرزید و گفت : تو...نمیتونی! ...نیکی تو یه چیزی بهش بگو!

از پرو بودنش هم عصبی شدم و هم خنده ام گرفت ، دسته به سینه رو به امیرسام گفتم : راست میگه ، نمیتونی.

امیرسام کلافه سرش را تکان داد و گفت : برو خونه دلناز ، بعدا با هم صحبت میکنیم.  
دلناز اشکهایش را پاک کرد و گفت : الان بیا بریم. من الان بهت احتیاج دارم.  
پوفی کشید و گفت : گفتم قبلا بهت ، الانم دارم میگم نذار تکرارشون کنم.  
ناراحت از اشک ریختنش ، بازویش را گرفتم و گفتم : اینجا نیست ، بیا بشین.  
دستش را بیرون کشید و گفت : من فقط میخوام یه چیز رو بدونم ، شما دقیقا با هم چه نسبتی دارین ؟  
مگه ازدواجتون ظاهری نبوده ؟ مگه هر کدوم زندگی جدایی ندارین ؟  
امیرسام کلافه غرید : دیگه داری شورش رو از مزه در میاری. خستم کردی.  
دلناز هق زد : تکلیف من چیه ؟ بازیچه شدم انگار...  
دیگه داشتم عصبانی میشدم ، حوصله اینهمه دردرس رو نداشتم. امیرسام به در اشاره کرد و گفت : برو  
خونه بعدا حرف میزنیم ، الان من عصبانی ام ، باشه ؟ برو...  
دلناز در حالی که به طرف در میرفت گفت : خونه تو برم دیگه ؟  
امیرسام تقریبا با فریاد گفت : نه! خونه خودتون. برو. خداحافظ.  
در که بسته شد ، با ناراحتی سمت طی رفتم تا جای پاها را پاک کنم. امیرسام دستی به صورتش کشید و  
گفت :

- نیکی؟

جوابش را ندادم و طی کشیدم. کناری ایستاد و گفت : این قضیه مال حالا نیست ، دختره فراموشی داره...  
اخم کردم و گفتم : من حرفی نزدم ، زندگی تو به خودت ربط داره...  
طی را کوبیدم کنار دیوار : اما من خسته شدم ، نه میدونم کجای زندگی توام ، نه میدونم اصلا کجای  
زندگی خودمم ، متاهلم یا مجرد ، فیلم بازی کنم یا نکنم ، مدام استرس دارم ، رفتارهاات گیجم میکنه ، بعد  
دلناز میاد با کفشش و این مسخره بازی ها... این چه زندگی پا در هوايیه ؟ داری باهام بازی میکنی و من مثل  
احمقها نگاه میکنم...

انگار عصبانی شده بود که گفت : من باهات بازی نمیکنم.

موهایم را پشت گوشم دادم و گفتم : نمیدونم ! دیگه هیچی نمیدونم.

جلوتر اومد و گفت : دارم یه فرصت به خودمون میدم که بیشتر همو بشناسیم ، یه فرصت دوباره...

اخمهایم عمیق تر شد و گفتم : اون وقت نظر منم پرسیدی؟ شاید من نخوام این فرصت دوباره رو با تو  
تجربه کنم.

انگار جا خورد ، حرفم به مذاقش خوش نیومده بود ، پوزخندی زد و گفت : واقعا ؟  
از پورخندش بیشتر عصبانی شدم و گفتم : غیر از این فکر میکردی ؟  
لبخند حرص آور قدیمی اش دوباره روی لبش نقش بست : پس باید اون شب استثنایی رو در نظر بگیرم ،  
که سخت هم میشه فراموش کرد... چون اشتیاق بی نظیرت ، فراموش نشدنیه...  
چشمهایم را از شرم بهم فشار دادم و گفتم : اون یه اتفاقی بود که به هر حال پیش می اومد...  
دستش را روی سینه اش گذاشت و با تمسخرگفت : اوه ، قلبم رو شکستی هانی ، چطور میتونی  
احساست پاک من رو اینقدر بی ارزش بدونی؟ من و همه وجودم اون شب اونجا بودیم...  
با حرص گفتم : منظورت چیه از این حرفا ؟  
تکیه داد به لبه کاناپه و گفت : دارم از خودم دفاع میکنم. چون احساس میکنم منو برای جسمم  
میخواستی...

لبخند عمیقش این بار بجای عصبانیت به خنده ام انداخت ، ادای دخترها را در می آورد. خودم را کنترل  
کردم و خواستم حرفی بزنم که صدای بوق فر بلند شد .  
ظرف لازانیا را با دستکش روی سنگ گذاشتم ، سریع بشقاب ها را چید ، از اشتیاقش برای خوردن ،  
لبخند رضایتی روی لبهام نشست و گفتم : باید چند دقیقه صبر کنی سرد شه ، خیلی داغه.  
مثل پسر بچه هایی که منتظر غذا هستن ، سرش را تکون داد و زل زد به ظرف. نتونستم خنده ام را  
کنترل کنم و گفتم:

- اینقدر دوست داری ؟

خنده ایی کرد و دستش را پشت صندلی گذاشت و گفت : خیلی وقت بود حس لذت بردن از غذای  
خونگی رو توی خودم از بین برده بودم.

در حال بریدن لازانیا گفتم : حالا چی باعث شده دوباره توی خودت زنده اش کنی ؟

به دستهایم نگاه کرد و گفت : درستش اینه که بپرسی کی!

سردرگم بین احساس ناباوری و خوشحالی ، تکه ایی توی بشقابش گذاشتم و حرفی نزدم. مسلما اشاره ه  
اش به من بود ، اما باز هم آرامش نداشتم ، یعنی من معمولی باعث شده بودم همه چیزهایی که براش جنگیده  
بود را کنار بزاره؟ غیر از حماقت صفت منحصر به فردی از خودم سراغ نداشتم.

- برای چی بازی میکنی ؟ بخور دیگه...

سرم را تکان دادم و حرف دیگه ایی نزدم.



مامان با ذوقی کمرنگ در اتاق من را باز کرد و رو به امیرسام گفت : بیا عزیزم ، وسایلت رو بذار اینجا مامان جان.

امیرسام لبخندی زد و وارد شد ، من هم پشت سرش ، مامان به تخت دو نفره اتاق اشاره کرد و گفت : ملافه ها رو تازه عوض کردم...

با تعجب گفتم : تخت من کجاست مامان ؟

لبخندزنان گفت : تخت اتاق مهمون رو با سامان چسبوندیم به هم ، شد دو نفره ، اونا هم مونده بودن اینجا میخوابیدن دیگه...

آهانی گفتم و معذب زیر چشمی به امیرسامی که داشت با وسواس لباسهایش را داخل کمد میچید نگاه کردم. نمیخواستم باز هم خواسته و ناخواسته درگیر رابطه شوم ، این رابطه ها وابستگی من را به امیرسام بیشتر میکرد.

بعد که لباسهایش را چید نفسی کشید و گفت : تو نمیذاری لباسهاتو ؟

خمیازه ایی کشیدم و در حالی که پاهایم آویزان بود ، روی تخت دراز کشیدم و گفتم : الان حوصله ندارم ، میخوام این دو روز مونده به عید رو همش بخوابم...

امیرسام هم کنار من نشست و گفت : من عادت به خواب زیاد ندارم...

بیخیال چشمهایم را روی هم گذاشتم و گفتم : خوب تو صبح ها برو پارک نزدیک خونه بدو... بعد هم نون بگیر و بیا ، داماد نمونه اینطوریه دیگه...

با کشیده شدن گوشم آخم بلند شد و به امیرسام که با خنده همچنان گوشم را گرفته بود نگاه کردم ، سرش را تکان داد و گفت : برای من زبون درازی نکن ، داماد نمونه وظایف دیگه ایی هم داره ، اینم در نظر بگیر...

متوجه منظورش شدم و در حالی که سرخ شده بود گوشم را از دستش بیرون آوردم و گفتم : برو بابا...

ایستاد و در حالی که دستش را به طرف کمر بندش میبرد گفت : خود دانی ، حواست باشه.

وقتی مثلا خواست شلوارش را در بیاورد ، خجالت زده به طرف در رفتم و گفتم : برم کمک مامان.

خندیدنش را شنیدم و بیرون رفتم. هنوز راحت نبودم از تنهایی کامل با او ، خداراشکر که مامان خانه بود

و امیرسام هم کلا خیلی حواسش به احترام و ادب بود مگر نه معلوم نبود چی میشد.

کمک مامان شام پختیم ، هیجان رفتارش ناراحتم کرد ، اینقدر از بودن ما خوشحال میشد و من

نمیدانستم. بی اختیار چندین بار شانه اش را بوسیدم ، دست کشید به سرم و به سینه اش فشردم. من و مامان

همیشه ب هم صمیمی بودیم ، زیاد حرف نمیزدیم ولی او بود که همیشه محبتش را بی دریغ نثار من میکرد و

من را آرام. اشک هایم بلوزش را که خیس کرد ، صورتم را بالا آورد و گفت : غصه نخور عزیزم ، من میخوام

تو همیشه بخندی ، همیشه شاد باشی ، بابات هم همین رو میخواست ، شبها همیشه ، از تو میگفت که کنارش مینشستی و از کلاسهات میگفتی...بهترین خاطره هاش با تو بود ، بیشترین افتخارش تو بودی...

گریه ام شدت گرفت و مامان هم با من به گریه افتاد ، بابای مغرورم ، بابای دوست داشتنی ام...با صدای امیرسام که اسمم را صدا میکرد صاف ایستادم و اشکهایم را پاک کردم. جلوتر آمد و در کمال تعجب ، به دلجویی از مامان ، دست انداخت دور شانه اش گفت : مامان جان ، گریه چرا؟ مامان خنده ایی کرد و گفت : چیزی نبود امیرجان ، دل نازک شدیم.

امیرسام بیشتر مامان را به خود فشرد و به من لبخند زد ، متعجب از کارش ، از روی جدیدش مانده بودم. اصلا همان اول که با آمدنمان به خانه مامان موافقت کرد و اعتراضی به شرایط نکرد ، فکر کرده بودم امیرسام خودش نیست ، امیرسام را شب ، پری ها برده بودند و مردی دیگر آورده بودند ، که قلبش به روی همه باز بود!

### امیرسام

نشست لبه تخت و نگاه کرد به نیکی غرق در خواب ، مثل دختر بچه ها ، دستهایش را خیلی فانتزی گذاشته بود زیر صورتش و لبهایش را محکم بهم چسبانده بود. قبل از خواب به بهانه سیگار ، بیرون رفته بود تا برای خوابیدن و نخوابیدن روی تخت و زمین و معذب شدن نیکی فرصتی ندهد ، مگر نه از خدایش بود این دخترک دوست داشتنی را محکم به آغوشش بفشارد ، دستش را جلو برد و چند تار موی پریشان را کنار زد از صورتش ، اگر روزی اینقدر درگیری نداشت ، میبردش با خودش جایی. ذهنش رفت سمت کارها ، باید یک سفر به سوییس میرفت ، اگر همه چیز درست میشد ، با دست پر برمیگشت ، اگر نه ، باید قید نیمی از سرمایه اش را میزد ، اینقدر بازار جنس های تقلبی زیاد شده بود که نمیخواست ریسک کند و از فروشندگان داخلی خرید کند ، باید معتبر بودن و برند بودن خودش را حفظ میکرد ، حتی با افزایش بی نهایت قیمت ها ، نباید میترسید از دست دادن مشتری ، بختیاری زیاد در کارهایش سرک میکشید و این کمی نگرانش کرده بود ، بعید نبود جاسوسی بفرستد ، ناگهان جرقه ایی در مغزش خورد ، از روزی که آن مردک عوضی را کنار نیکی دیده بود ، ذهنش درگیر بود که از کجا چهره اش برایش آشنا بود ، اول فکر کرد شاید در عمس های دلناز دیده اما حالا ، یادش آمد. بنظرش می رسید یک روز او را همراه بختیاری ، در همایش بازرگانی و تجارت دیده بود. خودش بود! بلند شد و با خشم چند قدم راه رفت ، هدفی داشتند حتما از این نزدیک شدن ، شاید میخواستند سر از طرف معامله اش در بیاورند و معامله را بدزدند ، یا اصلا...ایستاد و بهت زده دستی به صورتش کشید ، شاید...یعنی امکان داشت از طریق نیکی وارد عمل شود؟ با باج گیری؟ در آن هوای خنک ، عرق رو تنش نشست. امکان نداشت! خدا داشت دورش میزد با خودش! نیکی ساده بود و ترسو ، برای آدم عوضی مثل مهران ، چه کسی بهتر از نیکی؟ آهی کشید و دوباره نشست لبه تخت ، بلوزش را از تن بیرون آورد و بی توجه

گوشه ایی انداخت. نگرانی از این بابت نداشت ، همه جریان را میدانست و چیزی برای باج گیری وجود نداشت ، اما دلش نمیخواست نیکی اینقدر آسیب پذیر باشد ، نمیخواست اصلا دوباره آن موجود کثیف را ببیند و دل کوچکش باز بتپد و بلرزد از ترس . هنوز برای هر نزدیک شدنی آن عدم اعتماد در چشمهایش لانه داشت ، به صورت مهتابی اش نگاه کرد... اخمهایش در هم رفته بود و لبهایش می لرزید ، کمی بعد ناله ایی کرد و یکی از دستهایش را در هوا تکان داد ، مثل کنار زدن پشه یا همچین چیزی ، دوباره لرزید و ناله بلندتری کرد، به رویش خم شد و آرام تکانش داد ، از حالتش معلوم بود کابوس میبند و شاید کابوس آن مهمانی کذایی...

ناراحت شد و محکم تر تکانش داد تا بیدار شود ، دخترک انگار نمیخواست بیدار شود ، دلش گرفت برای مظلومی اش و اینکه در خواب هم راحت نبود ، آرام روی تخت دراز کشید و کمی بالاتر از سر نیکی ، دستش را از زیر سرش رد کرد ، سر نیکی به قفسه سینه اش چسبید ، آرام تر پشتش را آنقدر نوازش کرد تا نیکی آرام شد ، تکانی خورد ، سرش را بالا آورد و بدون باز کردن چشمها ، مثل پرنده کوچکی میان سینه اش آرام گرفت و خوابید... پر شد از هزار حس دوست داشتنی ، پر از حس خواستم و تملک و همه حس هایی که هیچوقت به هیچ دختری نداشت ، اهی از سر درماندگی کشید . تمام شد ، قلبش را باخت !

با احساس گرما از خواب بیدار شدم ، چشمهای پر خوابم را باز کردم و گیج به امیرسامی که چسبیده به من خوابیده بود نگاه کردم ، چند لحظه مبهوت پلک زدم و بعد سریع نشستم و دستم را روی دهانم گذاشتم. دیشب برای سیگار بیرون رفته بود و من آمدنش را ندیده ، خوابم برده بود. از حالت صاف و آنکاردا شده اش ، خنده ام گرفت. فرصت طلب بود دیگر . آرام از تخت پایین آمدم و از اتاق بیرون رفتم ، دست و صورتم را شستم و به آشپزخانه رفتم . مامان چای دم کرده بود ولی خودش نبود. میز صبحانه را چیدم و به اتاق مامان رفتم ، با چادر نمازش روی تخت خوابش برده بود. رو تختی را رویش کشیدم و بیرون رفتم. چشمم افتاد به در اتاق خودم و نتوانستم بر وسوسه ام غلبه کنم ، آهسته در را باز کردم ، هنوز خواب بود ولی انگار جا به جا شده بود. برعکس خوابیده بود و صورتش به طرف دیوار بود. کنارش به پشتی تخت تکیه دادم و موبایلم را برداشتم ، چند اسمس تبریک عید داشتم ، یکی هم از فرهنگ ، تبریک عید گفته بود ، مثل همیشه مودب و با احترام. با خودم فکر کردم اگر با او ازدواج کرده بودم ، صبح ها با یک شاخه گل رز بیدار میشدم ، و هرروز برایم یک اسمس عاشقانه میفرستاد بعد احتمالا من هفته دوم حالم بد میشد از این عاشقانه ها ، چرا که هر محبتی از پرده بیرون بیافتد و خیلی در معرض دید باشد ، آدم را زده میکند.

- اول صبح چی میخونی توی گوشت ؟

با تعجب به امیرسام خواب آلود نگاه کردم ، به پشت خوابید و بدن خوش ترکیبش را به نمایش گذاشت. زود چشم گرفتم و دوباره و بی هدف به گوشی موبایل خیره شدم. آغوش گرمش چیزی نبود که بتوان از

وسوسه اش گذشت ، چه میشد اگر اینقدر دلیل برای خوداری نداشتم و بی پروا خودم به طرفش میرفتم ؟ به طرف موبایلم خم شد و گفت : هان ؟

متعجب از حرکتش گفتم : تبریک عید دارم ، چی شده کنجکاو شدی؟

لبخندی زد و گفت : میخوام بدونم چی اینقدر مهم بوده که نداشته بوس صبح بخیر همسرت رو بدی؟

ابروهایم بالا پریدند و گفتم : هنوز خوابی ؟

نیم خیز شد و کاملاً ناگهانی دستم را به طرف خودش کشید ، روی تنم خیمه زد و گفت: بذار یه تستی

کنم بینم خوابم یا بیدار.

بدون فرصت دادن به من ، روی صورتم خم شد ، قلبم از شدت هیجان داشت بیرون میپرید ، هیچ چیز

را بیشتر از این بوسه نمیخواستم ، اما میخواستم خواسته شدن و نخواستنم ، اینقدر دم دستی نباشد. نفسم را در

سینه حبس کردم و گفتم : امیرسام...

هوشیار سرش را بالا آورد و سوالی نگاهم کرد ، گرمای سر انگشتانش روی بازوهایم ، تصمیمم را دور تر

میبرد ، اخم کردم و گفتم : هنوز چیزی بین ما قطعی نیست ...

او هم اخم کرد ولی کنار نکشید ، کمی خیره نگاهم کرد و بعد گفت : نیست ؟

کمی خودم را بالا کشیدم ، نشست روی تخت و بعد پایین رفت و ایستاد ، بلوزش را پوشید و گفت :

میرم نون بگیرم.

بهش برخورد بود ؟ لبخندی زدم و فکر کردم کمی هم او اذیت شود ، چه اشکال دارد؟ خندان از روی

تخت بلند شد که دوباره صدای مسیج بلند شد ، خم شدم و گوشی را برداشتم ، از دیدن اسم ارسال کننده و

پیغامش خشکم زد ، مهران بود ، نوشته بود : میخوام بینمت نیکی ، یه سری حرفهای نزده مونده هنوز.

سال تحویل ! اولین سال بی بابا ، اولین سال یتیم شدن و البته اولین سال متاهلیم. مامان قران را به

دست گرفته بود و چشمهایش را بسته بود ، مادر صبورم ، اشکهایش را درون قلبش جمع میکرد و لبخند

کمرنگش را برای نشکستن دل ما ، دریغ نمیکرد. چشمهایم برای هزارمین بار از اشک سوخت و سرم را پایین

انداختم ، نمیخواستم لحظه سال تحویل گریان باشم...به ساعت نگاه کردم ، هنوز چند دقیقه ایی مانده بود ،

سال را برای خودم مرور کردم ، ازدواج کرده بودم ، هزار تصمیم غلط گرفته بودم ، مهمانی های مورد دار رفته

بودم ، از عشق بریده بودم و دوباره عاشق شده بودم ، آه که چه سال پری بوده برای من ! به امیرسام که

ساکت به سفره هفت سین خیره شده بود ، نگاه کردم ، این همان مردی بود که میخواستمش ، خدایا دوست

داشتن چرا اینقدر سخت است؟

سرش را بالا آورد و نگاهمان در هم گره خورد و سال تحویل شد ، قرار بود تا آخر امسال بهم خیره بمانیم؟ هر دو بلند شدیم ، نیلوفر و من مامان را در آغوش گرفتیم ، بعد همه ، همدیگر را ، و من عمدا امیرسام را نادیده گرفتم و دلم از خودم گرفت ، از اینی که سعی میکردم باشم و نبودم...اخم هایش در هم رفته بود . مامان عیدی همه را بجای بابا داد و بعد با نیلوفر مشغول چیدن میز شدیم. در حال ریختن سبزی پلو در دیس ، پرسید :

- برای امیر چی خریدی؟

با یاد هدیه ام ، لبخندی زدم و گفتم : یه ساعت جیبی.از این زنجیر دارها...

لبخند زد و گفت : میخوای تنها شدین بهش بدی؟

سر به زیر انداختم و اوهم گفتم. دیس را روی میز گذاشت و گفت : کار خوبی میکنی.این مدت خیلی زحمت کشید ، معلوم بود عادتت نداره به جمع های شلوغ ، ولی خم به ابرو نیاورد. اولش اینقدر دوستش نداشتم که الان دارم ، میگن آدم ها رو باید تو سختی ها شناخت...

خنده ایی کردم و گفتم : واقعا ! تو چی خریدی؟

دستهایش را شست و گفت : کروات و از این چیزا ، چی بخرم اخه ،توی این چهار سال ، هرچی بوده خریدم.

ماهی های طلایی را به دست گرفتم و گفتم : همینم خوبه.به کار میاد.

شانه اش را بالا انداخت ، بعد از شام و تمیز کردن آشپزخانه ، شب بخیر گفتیم و راهی اتاق ها شدیم. از هیجان کادو دادن ، قلبم می لرزید ، فکر کردم یعنی برای من هم چیزی خریده؟ وارد اتاق که شدم داشت دکمه های بلوز مردانه اش را باز میکرد ، هنوز بداخلاق بود مرد مغرور من. به طرف کمد رفتم و بلوز و شلوار خوابم را بیرون آوردم ، روی تخت انداختم.بعد حوله را برداشتم که بروم و صورتم را بشورم ، وقتی برگشتم ، امیرسام خم شده بود ، از زیر تخت چیزی بیرون میآورد. متعجب گفتم : چیکار میکنی؟

همچنان با اخم گفت : حالا میفهمی نیکی خانم.

از لحنش تعجبم بیشتر شد و منتظر ایستادم. بالاخره ، باکس بزرگ سبز رنگ را گذاشت روی تخت و اشاره کرد و گفت : بفرمایید ، عیدتون مبارک.

به باکش پاپیون دار نگاه کردم و گفتم : عیدی منه ؟

چند قدم جلو رفتم ، سرش را تکان داد و جدی گفت : بله ، قرار بود طور دیگه ایی بدم ولی با توجه به تبریک تحویل سالت ، گفتم راحت نیستی.

خنده ام گرفت ، به جای رفتن سمت کادو برگشتم و از کشوی کمد لباسهایم ، هدیه اش را بیرون آوردم. کمی خجالت زده ، نزدیکش شدم و کادو را به سمتش گرفتم و گفتم : عیدت مبارک.

ابرویش بالا رفت و بعد از کمی مکث ، جعبه کوچک را گرفت. بدون تاخیر بازش کرد و چشمهای سیاهش درخشید ، صورتش باز شد و گفت : نداشتم از این ساعت ها ، عالیه...  
لبخندم پهن شد و گفتم : نقره است...

پشت و رویش را نگاه کرد و گفت : ممنونم...خیلی ویژه است...  
بلند شد ایستاد جلوی کمد و دنبال چیزی گشت. من هم کنجکاوانه به سمت باکس خم شدم ، آرام بازش کردم. یک جعبه بود از همه رنگ لاک که با طیف رنگی چیده شده بود. با ذوق دستم را روی لاک ها کشیدم و گفتم :

- وای اینا عالین...

به طرفش برگشتم که جلوی آینه ایستاده بود ، جلیقه یکی از کت و شلوار هایش را به تن کرده بود و ساعت را امتحان میکرد. در همان حال لبخند زد و گفت : با دقت تر نگاه کن نیکی جان.  
دوباره به جعبه نگاه کردم ، دوباره گفت : درش عزیزم.

به در باز شده نگاه کردم و خنده ام گرفت از ابتکارش ، جعبه مکعبی برعکسی به در چسبیده بود که با توجه به عمق جعبه ، با لاک های کوتاه برخوردی نداشت. با هیجان جعبه مکعبی را باز کردم و از دیدن ساعت محبوبم ، با بنده های ظریف نقره ایی مات و صفحه کوچکش ، لبخند به لبهایم نشست . ساعت را از جعبه بیرون آوردم و گفتم : این همونه که دوست داشتیم...

جلوتر آمد با ساعت جیبی و جلیقه نا هماهنگ با لباسش و گفت :

- همونه...

به چشمهای سیاهش نگاه کردم و گفتم : ممنونم...

ابرویش را بالا برد و گفت : همین ؟

خنده ام را جمع کردم و گفتم : خیلی زیاد ممنونم...

چشمهایش برقی زد ، قیافه متفاوتی گرفت و گفت : که اینطور!

بی اهمیت در باکس را بستم و خواستم بلند شوم که دستم را کشید. بازویش را دور کمرم حلقه کرد و بدون دادن فرصت ، لبهایم را بوسید . طوری که با دفتهای قبلی فرق داشت ، مثل تلافی کردن و لذت بردن ، هر دو ، آنطور که فقط من میفهمیدم و خودش.

با اینکه کوتاه بود ، منظورش را رسانده بود ، لبهایش را جدا کرد و در مقابل نفس تنگ شده ام گفت :

- من کلاه سرم نمیره ، حقم رو میگیرم ، سعی نکن ازم بگیریش هانی.

مرا کمی محکم تر رها کرد و در را باز کرده و بیرون رفت. هنوز لبهایم میخارید و میسوخت که صدایش

را شنیدم که با مامان حرف میزد : مامان جان ، عیدی من رو دیدید؟

از سر مزار بابا برگشته بودیم ، بعد از کلی مهمان داری ، با خستگی نشسته بودم روی مبل ، کمرم از ایستادن زیاد درد گرفته بود . نگاهم افتاد به امیرسام که با سامان صحبت میکرد ، دیروز ، خانواده امیرسام به دیدن مامان آمده بودند. امروز من پیشنهاد داده بودم برویم دیدنشان . به اتاقم رفتم که نیلوفر و نگار هم دنبالم آمدند ، هردو روی تخت نشستند و من به سمت کمد لباسهایم رفتم. یک لباس مشکی دیگر! نیلوفر دراز کشید و گفت :

- نیکی یه لباس خوب بپوش .

اخم کرده گفتم : من لباسام همین دیگه ، چی بپوشم اخه .

نگار کنارم ایستاد و گفت : بذار من بینم ، امم...

بلوز مشکی مخملی و دامن کلوش کوتاهم را انداخت روی تخت ، جوراب شلواری مشکی را هم خودم برداشتم. نیلوفر خمیازه ای کشید و گفت : آره اینا خوبن...دوش نمیگیری؟  
نگار کفشهای پاشنه تخت ام روی زمین گذاشت و شال حریر را هم روی بقیه توده مشکی لباسها انداخت و گفت:

- باید بگیره دیگه.بدو دیرت نشه...

سری تکان دادم و رو به نیلوفر گفتم : برای بعد از چهلم ، برای مامان لباس خریدی تو ؟

غم به چشמהایش نشست و سرش را تکان داد و گفت : نه ، با هم بریم بگیریم .

اوهومی گفتم و حوله ام را برداشتم و به حمام که چسبیده به اتاقم بود رفتم. وقتی برگشتم ، خستگی ام کم رنگ شده ، بیشتر خوابم می آمد. با حوله روی تخت نشستم و دستهایم را کشیدم که در باز شد و امیرسام داخل آمد ، در را هم بست. متعجب نگاهش کردم ، نگاهی به من کرد و گفت : داری آماده میشی؟  
اشاره ایی به حوله ام کردم و گفتم : نه هنوز.

اهانی گفت و روی تخت دراز کشید و تکیه اش را به پشت داد. متعجب بلند شدم و گفتم : میخوام لباس بپوشم .

لبخندی زد و گفت : خوب بپوش .

بهت زده نگاهش کردم ، از این شوخی ها نمیکرد. چشمهای سیاهش برق شیطنت میزد ، دستم به طرف کشوی لباس زیرم رفت و وسایل مورد نیازم را برداشتم و درسینه نگه داشتم ، دوباره نگاهی بهش کردم و گفتم :

- پس من میرم بیرون!

شانه ایی بالا انداخت و گفت : برو.

متعجب از رفتارش ، وارد حمام شدم و در آن محیط مرطوب ، به سختی لباس پوشیدم و برگشتم. از رفتارهای عجیبش مانده بودم ، سرش در گوشی اش بود و به من نگاه نمیکرد ، نمی توانستم جوراب شلواری را داخل حمام بپوشم که. نشستم روی صندلی میزآرایش ، لوسیون بدنم را برداشتم و حوله را کنار زده و به پاهایم کشیدم. جنگ بود دیگر ، من هم سلاح های خودم را داشتم. زیر چشمی حواسم بود ، گوشی را کنار گذاشت و نشست و پاهایش را آویزان کرد. دستهایم را به لوسیون دوباره آغشته کردم ، و پای دیگرم را بالا آوردم ، قدمی را به سمت من برداشت و در آن اتاق کوچک با همان یک قدم به من رسید ، دستش را روی دستم گذاشت و گفت : بذار من بزنم...

میخواستم کمی تحریکش کنم ، مثل همیشه غافلگیرم کرد ، کف دستش را به کف دستهای آغشته به لوسیونم مالید و بعد ، خم شد روی پا نشست ، مچم را گرفت و روی زانوی خم شده اش گذاشت ، از ساق پا به بالا دستهایم را کشید ، تا زانو و دوباره پایین ، نرم و ملایم ... هنوز در شوک حرکتش ، خیره شدم بودم به دستها و کم کم دمای بدنم بالا و بالاتر میرفت ، دستش به زانو که دوباره رسید ، نگهش داشتم و گفتم : مرسی...کافیه...

لبخند کجی زد و ایستاد ، کمی به طرفم خم شد و گفت : با من از این راه نیا ، این راه منه ، از روش خودت استفاده کنی ، برنده تری.

ایستادم و سعی کردم بی تفاوت باشم ، لوسیون را روی میز گذاشتم و گفتم : منظورتو متوجه نمیشم. موهایم را پشت گوش داد ، خم شد و پیشانی ام سوخت از لبهای گرمش ، چشمهایم بسته شد و با صدای بسته شدن در بازشان کردم.

بحث بوسه پیشانی و تعبیرش نبود ، دوست داشتنش مثل بهترین برند عطر دنیا ، به تنم پاشیده شده بود و ماندگاریش هم حرف نداشت...

فنجان چای را به دست گرفتم و خم شدم تا توت خشک کنار نعلبکی ام را بردارم. امیرحسین کنارم نشست ، آهی از کلافگی کشیدم و دعا کردم این بار ختم به خیر شود این نزدیک شدنش. میوه ایی درون پیش دستی اش گذاشت و گفت : چه خبرا؟

نگاهی به امیرسام که با مادرش حرف میزد انداختم و گفتم : هیچی سلامتی.

- اوضاع خوبه ؟



با ناراحتی فکر کردم که باز هم منظورش به روابط من و امیرسام است و گفتم: کدوم اوضاع رو منظورته

؟

جدی و بدون طعنه و کنایه گفتم: اوضاع روحیت، اوضاع خونه، کاری کمکی از دستمون برمیاد؟ چند لحظه نگاهش کردم، انگار این بار واقعا بی منظور میگفت، من هم کش ندادم و گفتم: ممنونم، تا همین الانشم خیلی زحمت کشیدید.

چاقو را زمین گذاشت و گفتم: بر خلاف اون چیزی که ممکنه امیر در مورد من بهت گفته باشه، من اینقدر پست و حقیر نیستم که به زن برادرم به چشم دیگه ایی غیر از زن برادرم نگاه کنم! دوست ندارم در مورد اینطور فکر کنی.

چشمهایم را جمع کردم و گفتم: من هر چی برداشت کردم از حرفها و رفتارهای خودت بوده، بعد هم چرا باید برات اهمیت داشته باشه من چی در موردت فکر میکنم؟ لبخند زیبایی زد و گفتم: تو فکر کن برای اینکه دوست ندارم فکر کنی پدر و مادرم اینطور پسری رو تربیت کردند!

بعد خم شد و گفتم: اون روزهای اول فکر میکردم امیر بازی راه انداخته، میخواستم از زیر زبونت بکشم بیرون و یجوری به بابام برسونم اما بعد نظرم عوض شد.

با چشمهای گرد شده از تعجب گفتم: چرا اینقدر باهوش دشمنی میکنی؟ خنده ایی کرد و گفت: داستانش طولانیه، دشمنی نمیکنم، میخواستم آدمش کنم که دیدم تو زودتر دست بکار شدی.

بلند شد و دوباره گفتم: به هر حال، کمکی چیزی از دستم بر میاومد، روی من حساب کن، واقعا میگم، من تورو مثل یکی از اعضای خانواده ام میبینم. حسابت از امیر، جداست.

خواست برود که تصمیمم را گرفتم و گفتم: امیرسام هیچ چیز بدی در مورد تو به من نگفته، الکی دارید با هم دشمنی میکنید وقتی اینقدر برای هم ارزش دارید.

به طرفم برگشت و کمی نگاهم کرد و بعد سری تکان داد و رفت. نگاه از رفتنش گرفتم، که چشمم افتاد به امیرسام اخم آلود و متفکر.

در راه برگشت همانطور که انتظار داشتم گفتم: برای چی جواب امیرحسینو میدی وقتی میدونی مرض داره؟

خندان از شنیدن کلمه مرض، گفتم: چیز بدی نگفت حساس نباش.

اخمهایش بیشتر درهم رفت و گفتم: نمیدونم خنده ات برای چیه، اما بهت گفتم ازش فاصله بگیر.

ناراحت گفتم : نمیتونم وقتی جلوی جمع داره میاد پیشم و میگه هرکاری داشتیم بهش بگم ، بلند شم برم بجای دیگه بشینم ، اینقدر کش نده این داستان رو امیرسام ، اونم اینقدر بد نیست.  
دستش را تکان داد و گفت : من نمیگم اون بده ، میگم نمیخوام تو درگیر مسائل بین ما باشی. اون میخواد من رو آزار بده ، همین.

حرفی نزدم و ترجیح دادم زمان همه چیز را حل کند. من فعلا مشکلات بزرگتری مثل مهران داشتم و درگیر بودم با خودم که قضیه اس ام اس دادنش را به امیرسام بگویم یا نه . اعصابم کشش ماجرای دیگری نداشت ، نه دروغ میخواستم و نه عذاب ، نمیخواستم دوباره درگیر مهران شوم ، میخواستم هر کسی هرطور میتوانست او را به درک بفرستد.گفتم : من باید یه چیزی بهت بگم امیرسام.

نگاهی به من کرد و گفت : چی؟

آهی کشیدم و گفتم : مهران بهم اس ام اس داد و گفت میخواد منو ببینه.

در کمال خونسردی کنار کشید ، کمی به رو به رو خیره شد. مانده بودم فکر میکند ، عصبانی است یا چه حسی دارد که اینطور خطرناک و مرموز ، شبیه شخصیتی جدید از خودش شده است!  
\*\*\*

دوستهای خوبم ، قضیه اینجاست که آنلاین نویسی فقط و فقط علتش ، ارتباط با شما و دونستن نظرها و تشویق و نقد هاتونه ، مگه نه ، چه فرقی میکنه با توی کاغذ نوشتن و طبق یه برنامه روتین دادن به انتشارات و چاپ شدن و خوندن مردمی که نه میبینشون و نه میدونی اسمشون چیه ، غیر از اینه بگید نه! شماها تک تکتون ، باید بدونید که چه ارزشی برای یه نویسنده ، دارید و هر بار که میبینم پیامی هست ، چطور با اشتیاق بازش میکنم و میخونم. خلاصه اینکه به ارزش خودتون برای من ، و برای همه نویسندگان آنلاین نویس ، واقف باشید عزیزای من.

و اینکه یه سوال دارم ازتون ، میخوام برداشتتون از شخصیت امیرسام رو برام بگید ، چه در صفحه نقد و چه در پروفایلم ، هرچی که بنظرتون میاد تا اینجای کار ، برام بنویسید ، ممنونم.

مضطرب نگاهش کردم ، به طرف من برگشت و گفت : جوابش رو نده.

سرم را تکان دادم و گفتم : همین کارو کردم.

دستش را پشت صندلی من گذاشت و گفت : نه اس ام اس ، نه زنگ ، نه وقتی دیدیش ، انگار اصلا وجود نداره. باشه ؟ هر توضیحی داره ، میتونه برای من بگه.

چشم‌هایم درشت شد و گفتم : میخوای باهاش حرف بزنی؟  
ماشین را به حرکت درآورد و گفت: نه.

از جواب کوتاهش بیشتر مضطرب شدم ، اینطور وقتها بیشتر از همیشه تودار میشد و دلم میخواست قدرت خواندن فکر داشتم . وقتی رسیدیم ، مامان نبود، صبح همراه نیلوفر برای واکسیناسیون هم‌تا رفته بودند. لباسم را عوض کردم و وقتی به نشیمن برگشتم ، امیرسام نشسته بود روی کاناپه و بی توجه با صفحه تلویزیون نگاه میکرد. زیر کتری را روشن کردم ، برگشتم و کنارش نشستیم. دستش را دور شانه ام انداخت و من را به خودش نزدیک کرد. خواستم کمی فاصله بگیرم که دستم را گرفت و در حالی که روی ناخن‌هایم دست میکشید، گفت : چرا لاک نزدی؟

متعجب از سوال عجیبش گفتم : قبله خراب شده بود ، پاک کردم دیگه نزدم.

همچنان که نوازش میکرد دست‌هایم را گفت : میخوام قوی باشی ، دوست دارم خودت بتونی آدم‌هایی که سر راهت قرار میگیرن و میخوان اذیت کنند رو بزنی کنار نیکی ، حتی آدم‌هایی مثل مهران ، یا من !  
آب دهانم را قورت دادم و گفتم : تو که گفتی جوابش رو نده!

سرش را بالا آورد و گفت : اگه میدونستم بهم نمی ریزی و میتونی و توانایی مقابله با آدم‌هایی مثل اون رو داری ، نمیگفتم جوابش رو نده ، اما تو برای این کارها به دنیا نیومدی.

به طرفش برگشتم و یکی از زانوهایم را زیرخودم گذاشتم و نشستیم. نمیفهمیدم منظورش را ، دوباره حرف‌هایش را مرور کردم و گفتم : چی میگی امیرسام؟

عمیق تر نگاهم کرد و موهایم را پشت گوشم فرستاد ، دستش را از کنار گوشم تا روی گونه و چانه ام کشید ، دلم زیر و رو شد و حرفی که مدام در ذهنم چرخ میخورد را پرسیدم : میخوای اذیتم کنی که میگی حتی من ؟

چشم‌هایش را انگار موج دریا دربرگرفت ، خروشان شدند سیاهی‌هایش ، هردوطرف صورتم را میان دست‌هایش گرفت و گفت : نه دیگه ، هیچوقت...

بعد جدی شد و گفت : ممکنه مهران سرراحت بیاد ، ممکنه بخواد ازت باج بگیره و تهدیدت کنه که قضیه مهمونی رو به من میگه ، اصلا نباید بررسی و نشون بدی روی اون قضیه حساسی ، باید هرطور شده جوابش رو ندی ، بذار بیاد سراغ من اگه جرات داره ، اونوقت من میدونم چطوری باید جواب بدم...

یخ کرده از حرف‌هایش گفتم : برای چی باید اینکارو با من بکنه؟

موهایم را به عقب راند و گفت : اینو وقتی مطمئن شدم بهت میگم. فقط حرف‌هامو گوش کن هرچی بهت میگم باشه؟

لبه‌ایم را روی هم فشردم و با استرس نگاهش کردم. برای چندمین بار صورتم را نوازش کرد و گفت :  
نترس ، باشه؟  
پلک زدم و گفتم : نمیترسم.

به هم خیره شدیم و هر لحظه فضای اطراف سنگین تر میشد ، که با صدای زنگ خانه از خلسه عجیب بیرون آمدیم. نیلوفر هم همراه مامان آمده بود و همتا بی وقفه گریه میکرد. بالاخره نصف شب خوابش برد ، امیرسام ساعتی قبل عذرخواهی کرده بود و به اتاق آمده بود. با فکر اینکه خواب است ، پاورچین وارد اتاق شدم. لباس عوض کردم و خوابیدم کنارش ، به صفحه موبایلم نگاه کردم ، نه پیامی آمده بود و نه زنگی ، نفسی کشیدم و گوشی را کنار گذاشتم. موهایم را عقب انداختم و به پهلو خوابیدم . که با صدای اس ام اس گوشی ام دوباره بلند شدم ، پیام تبلیغاتی بود. با حرص پاکش کردم ، صدای امیرسام کنار گوشم از جا پراندم . پرسید: کی بود؟

موبایل را این بار خاموش کردم و گفتم : تبلیغاتی بود ، بیدار شدی؟  
آبازور را روشن کرد و در حالی دستهایش را زیر سرش میگذاشت گفت : بیدار بودم.  
چشمهایم گرد شد ، لباس عوض کردنم را هم دیده بود؟ گفتم : صدای همتا نداشت بخوابی؟  
- نه ، فکرم مشغول بود.

دوست نداشتم با امیرسام در مورد مهران حرف بزنم ، حقیقتش این بود که خودم با آنهمه شناخت و آشنایی ، درست نشناخته بودمش... یاد همه توجه های علنی و عاشقانه اش افتادم ، یاد آن شب و شب های قبل ترش ، واقعا اینقدر انرژی صرف کرده برای چی ؟ چه چیزی ارزش از بین بردن آنهمه خاطرات و حرمتشان را داشت ؟

دستهای گرمی مرا از میان خاطرات تلخم بیرون کشیدند ، گیج به امیرسام نگاه کردم که اخم کرده بود و دستهایش بازوهایم را گرفته بودند. سرش را جلو آورد و گفت : گفتم هرچی بهت میگم رو گوش کن ، نگفتم ؟

با جنگ عشق و عقلم در درونم ، لب زدم : چی ؟  
جلوتر آمد و سر انگشتانش را روی گونه ام کشید : منم که اینجا کنار تو ام ، به من فکر کن.  
امیرسام بود و از من میخواست که به او فکر کنم؟ مطمئن نبود دوستش دارم ؟ مطمئن نبود ! ترس از دست دادنم را داشت ! از کشف خودم لبخندی روی لبهایم آمد ، یعنی میتوانستم فکرها را عملی کنم ؟  
ابروهای امیرسام بالا رفتند ، کمی عقب کشید و گفت : به چی میخندی؟

لبخندم را ناشیانه جمع کردم ، او زرنگ تر از این حرفها بود دیگر ، میفهمید! باید باهوش تر میشدم ، باید استراتژی های قوی میچیدم و کمی از اذیت هایش را تلافی میکردم. به همین راحتی ها هم نبود بدست آوردنم.

دوباره جلو آمد ، دستش را روی بینی ام کشید و گفت : چی تو کله ات میگذره ؟  
گلویم را صاف کردم و گفتم : همیشه که هرچی توی مغز من بگذره رو تو بفهمی ، شاید یه چیزی باشه...

با تماس لبه‌هایش با گوشه لبه‌هایم ، همه فکرها پر کشیدند ، چند ثانیه لبه‌هایش را همان جا نگه داشت و بعد سرش را بالا آورد و در حالی که برق بدجنسی همیشگی در چشمه‌هایش دیده میشد ، گفت : فکر نمیکنم چیزی باشه که من نفهمم!

حرص زده ، عقب رفتم و گفتم : واقعا که!

خندید ، بیشتر عصبانی شدم و پشت به او کردم و خوابیدم ، وقتی شب بخیر گفت فکر کردم اولین استراتژی این است که هورمون هایم را به کنترل بگیرم . آنها کار دستم میدادند ، بعد با درماندگی نالیدم نا وقتی اینقدر نزدیک باشیم ، هیچ کاری نمیتوانم بکنم . از من بر نمی آمد!

چشمه‌هایم را به هم فشردم تا خواب آنها را نگیرد. از صبح که بیدار شده بودم ، میل عجیبی به خواب داشتم ، روزهای عید تنبلم کرده بودند. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و این بار بدون مقاومت به خودم اجازه خواب دادم.

نشسته بودم در خانه سفید امیرسام ، روی تاب کنار ایوان ، باد میان موهایم میوزید ، فقط تاب میخوردم و انگار منتظر بودم ، نمیدانستم منتظر کی بودم ولی با حس عجیبی بی وقفه تاب میخوردم...

با صدایی از خواب پریدم و گیج به اطرافم نگاه کردم ، یکی از استادها بود که وارد شده بود ، عذرخواهی کرد و نشست ، خواهش میکنم گفتم و دستی به سر و صورتم کشیدم و به ساعت نگاه کردم ، دیر شده بود! سریع گوشی موبایلم را برداشتم و با دیدن تعداد میس کال ها ، از جا بلند شدم . قرار بود امیرسام دنبالم بیاید و خوابم برده بود ، به کریدور آموزشگاه که رسیدم ، دیدمش که داشت با پذیرش حرف میزد. جلوتر رفتم و با دیدن من اخمه‌هایش را بیشتر درهم کشید ، سلام کردم ، جوابم را داد و پرسید: کجا بودی؟

همراهش به طرف در راه افتادم و گفتم : خوابم برد روی صندلی. از صبح خوابم همش...

قفل ماشین را باز کرد و نشستیم. روی صندلی های بی نهایت گرم و نرمش دوباره داشت خوابم میگرفت که گفت:

- برای مامانت فکری نکردین؟

خمیازه ایی کشیدم و گفتم : هر چی بهش میگیم ، میگه نمیخواد اونجا رو بفروشه ، همیشه هم تنها

بمونه...

سری تکان داد و گفت : با ما زندگی کنه چی؟

متعجب گفتم : کجا؟ خونه من یا تو؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت : خونه ما ، یعنی همون بالایی.

آهانی گفتم و ادامه دادم : اینطوری زندگی تو مختل میشه ، نمیتونی بری پایین.

نیم نگاهی به من کرد و گفت : اشکال نداره ، میتونم یه مدت بدون خونم سر کنم!

از پرویی اش خنده ام گرفت و گفتم : یعنی میگی دل از آزادی هات بریدی؟

ابرویش را بالا داد و گفت : معلوم نیست ؟

و اشاره ایی به من و خودش کرد. دلم از خوشی فشرده شد و با لبخند به جلو نگاه کردم و گفتم : حالا

کجا میریم؟

جلوی پاساژ ایستاد و گفت : بریم دفتر من ، یکاری دارم بعد بریم خونه ، یا بریم رستوران شب برای شام

، هان؟

سرم را تکان دادم و فکر کردم شاید باید کمی کوتاه بیایم. بعد از بابا دیگر انگار طاقت مسائل سخت را

نداشتم ، مگر زندگی چند روز بود که نصف روزهایش را هم به قهر و دوری میگذراندم؟ حالا که حس می کردم

امیرسام ، تمایلی به این جدایی ندارد ، حالا که حس می کردم ، دوستم دارد...

از ماشین پیاده شدیم و با آسانسور بالا رفتیم. تا بحال به دفترش نرفته بودم و فکر کردم یکبار دیگر که

آمدم گل میگیرم . در آسانسور باز شد و امیرسام با لبخند دستش را پشتش گذاشت و به جلو هدایت کرد. در

بلوطی رنگ را که رد کردم وارد دفترش شدیم ، دفتر بزرگ و ساده اش ، یک میز منشی و چند صندلی هم

برای انتظار در سالن نسبتا کوچکش قرار داشت ، با دکور ترکیبی قهوه ایی و سرمه ایی که بنظرم جالب بود!

منشی اش با دیدن ما بلند شد سلام کرد و بعد گفت : یه خانم و آقا خیلی وقته منتظرتون نشستند.

امیرسام اخم کرده و گفت : کی ؟ قرار نبود کسی بیاد!

منشی گفت : نمیدونم ، گفتم نیستید ، گفتن منتظر میمونن.

امیرسام باشه ایی گفت و به طرف اتاقش به راه افتادیم ، در را باز کرد و من را جلوتر فرستاد که همانجا

خشکم زد و با دهانی نیمه باز ، به دلناز و کنارش میلاد ، با آن لبخند کریه المنظر خیره شدم...

امیرسام عصبی شد در را بست و من را کنار زد و جلو رفت و گفت : اینجا چیکار میکنی دلناز؟

دلناز لبهای گوشتی اش را جلو داد و گفت : امیرجان ، یه دقیقه آروم باش توضیح میدم...  
نگاهی اخم آلود به میلاد انداخت ، چشمهای سیاه و قد متوسط ، بازوهای بزرگ و لبخند شل و ول و گستاخ بعد به طرف من برگشت که یخ زده و مبهوت ایستاده بودم و گفت : نیکی جان ، تو بیرون باش...  
دلناز جلو آمد و گفت : امیر من اصلا با این خانم کار دارم ، یکم صبر کن...این آقا که میبینی میلاده ، میلاد همون کسیه که مهمونی گرفته بود و این خانم با دوست پسرش اومده بودند ، بعد هم که در جریانی توی اتاق...

تکانی از حرفهایش خوردم ، امیرسام ناگهانی به طرف دلناز خیز برداشت و گفت : صداتو ببر...به چه حقی اینو آوردی اینجا....

میلاد که تا آن موقع ساکت بود پوزخند صداداری زد و گفت : درست صحبت کن جناب!

امیرسام خواست چیزی بگوید که دلناز رو به من گفت :

- ببین نیکی جون ، من میلاد رو آوردم تا به امیر ثابت بشه جریان چی بوده ، من نمیدونم چی بهش گفتم ، اما همیشه اینطوری ، با دروغ ، با حيله جلو بری ، باید بدونه...حتی همون موقع که خودش ازم خواست براش فیلم رو تهیه کنم ، سراغ مهران رو گرفت و باهاش صحبت کرد و توافق کردند ، میدونست داستان چیه ، همه رو مهران براش گفت ، اما نمیدونم تو چی گفتم بهش و دوباره چه معامله ایی در کاره که اینطور میکنید...من و امیر توافق کرده بودیم و ...

نفهمیدم چطور شد ، مغزم انگار توقف کرده بود ، حرفهای دلناز را نفهمیدم ، مهران ؟ امیرسام ؟ فیلم ؟ معامله ؟ سرم را کمی تکان دادم و به امیرسام که کمی گیج بنظر میرسید نگاه کردم ، حرفهای امیرسام در مورد مهران و حرف نزدن و جواب ندادن ، اس ام اس مهران و همه چیز از ذهنم گذشت...بدنم به لرز افتاد...امیرسام به طرف دلناز رفت و بازویش را گرفت و گفت : گمشو بیرون دلناز تا نکشتمت...

این بار میلاد وارد کار شد و رو به امیرسام گفت : یادت نیامد ما رو داداش ؟ اون روز توی کافه ، فیلم موبایل ، چک و اینا...

امیرسام سرخ شده به طرف تلفن روی میزش رفت و به نگهبان دستور آمدن داد. من زانوهایم خم شد و روی صندلی نشستم ، دلناز رو به من دوباره گفت : بازی تموم شده ، امیرسام هم چک هاشو پاس کرده ...  
امیرسام به طرف در رفت و در را باز نگه داشت و رو به دلناز گفت : گور خودتو کندی دلناز. گمشو بیرون.

دلناز ناله ایی کرد و میلاد زودتر از او از در بیرون رفتند. چند قدم در اتاق راه رفت و دست به سرش کشید ، به حرکات پریشان نگاه کردم و دلم لرزید ، از وحشت وقیح بودن ماجرا دلم لرزید ، از زنگی که در گوشم ندای از دست دادنش را میداد ، از همه سادگی هایم که احمقانه فکر میکردم نقطه قوتم شده و دلیل

پیروزی ام ، اشک در چشمانم جوشید...نگاه امیرسام به من افتاد و به طرفم آمد و اخم کرده گفت : نگو که باور کردی...

بغضم را سرسختانه قورت دادم و نگاه کردم به چشמהایی که جز سیاهی چیزی نبودند. سرش را ناباور تکان داد و گفت : باور نکن نیکی ، من از روز اول بهت دروغ نگفتم...فیلمشون بود ، مشخص بود... دستم را گرفت و ادامه داد : ساده نباش...

آه از سادگی،راست میگفت من ساده بودم و دیگر نباید باشم ، زندگی ام را اینطور باخته بودم. دستهایم را مشت کردم و از زیر دستش بیرون کشیدم.بلند شدم ، هنوز ناباورانه نشسته بود و نگاهم میکرد. نگاهم را بریدم و به طرف در رفتم ، صدا کردنش در صدای قدم های سریعم که تبدیل به دویدن شدند گم شد. بیشتر دویدم و وقتی به خیابان رسیدم ، وقتی حس کردم گم شده ام ، اشکم چکید. یکبار دیگر، بازنده شده بودم و این آخرین بار بود...

مقابل خانه ایستادم و به در ماهگونی خیره شدم. چطور سر از اینجا در آوردم ، هزار دلیل داشت. مامان عزادار بود ، همه وسایلم اینجا بود ، باید کمی فکر میکردم تصمیم میگرفتم کجا گم و گور شوم. در را باز کردم و هل دادم ، خانه در تاریکی فرو رفته بود ، چراغ پاگرد را روشن کردم و کفشهایم را در آوردم. جلو رفتم و کیفم را روی صندلی های میز ناهارخوری انداختم . نگاهم افتاد به در باز بالکن و سایه سیاهی که ایستاده بود به تماشای من. چراغ را روشن کردم ، سیگار به دست داشت و چشمهایش سرخ بود که اصلا برایم اهمیت نداشت. خواستم بپرسم اینجا چکار میکند که یادم افتاد اینجا خانه اوست ، نه من ! سرم را برگرداندم و به سمت اتاق رفتم ، صدایم کرد. اهمیتی ندادم. باید میرفتم دیگر. به اتاق خواب رسیدم و درمانده به دورتادورش نگاه کردم ، از کجا باید شروع میکردم ؟ اتاق دوست داشتنی ام را کجا ول میکردم و میرفتم ؟ رو به روی کمد ایستادم . دوباره سر و کله اش پیدا شد و به دیوار تکیه داد. کمی که گذشت گفت : نمیخوای حرفهای منو بشنوی؟

پوزخندی زدم و گفتم : نمیخوام گول بخورم!

کلافگی اش را حس میکردم ، باز هم برایم مهم نبود.

- باید با هم حرف بزیم نیکی ، همه حرفهایشون چرت و چرت بود ، میدونی خودت...

شالم را روی تخت پرت کردم و گفتم : اصلا برام مهم نیست راست میگن یا دروغ ، بعدا بهش فکر میکنم ، الان ، خسته ام امیرسام ، نمیخوام دیگه توی زندگیت باشم ، از اینهمه آدمی که اینهمه گند بالا میارن توی این شهر ، نمیدونستم چرا من باید اینقدر تقاص گذشته ام رو پس بدم ، حالا میدونم ! باید برم و همه چیز



رو خودم تنهایی پاک کنم ، تو هم جز این گذشته ایی ، از اونجا میای. نمیتونیم با هم باشیم ، خودت هم میدونی.

جلوتر آمد و گفت : اگه این اتفاقها افتاد امروز ، بخاطر گناه منه ، نه تو. نباید خودت رو سرزنش کنی. شال دیگری روی تخت انداختم و گفتم : حتما همینطوره و منم خودم رو برای خام حرفهای تو شدن سرزنش میکنم ، برای احمق بودنم ، برای سادگیم. شال را از من گرفت و گفت : من خامت نکردم ، همه داستان اونی بود که از من شنیدی ، بقیه اش دروغه...

عصبی گفتم : همه حرفهات؟ جریان چک هاتو میدونست ، همه چی رو ، اگه دروغ هم باشه ، من دیگه کشش هیچ ماجرای رو ندارم. تو هنوز درگیر معشوقه هاتی ، هرروز قراره چند نفر با یه کپی از گذشته من بیان جلو و سعی کنن داستان رو هی برام مرور کنن ، کی میتونه اینطوری زندگی کنه که من بتونم ؟ معلومه که همه چی تقصیر تو ! تو هم گندهای گذشته ات رو داری دنبال خودت همه جا میکشونی ! مال من برای من ، مال تو هم برای خودت... ما نمیتونیم با هم باشیم...

با عصبانیت لباس میان دستهایم را کشید و پرت کرد روی تخت و گفت : پس من میرم ، نه تو. به اطرافم اشاره کردم و گفتم : اینجا مال من نیست ، من اگر اینجا بمونم ، یعنی هنوز توی زندگی تو موندم. من هم اینو نمیخوام.

نشست روی تخت و سرش را به دستانش گرفت ، نفسی عمیقی کشید و گفت : میخوای جدا شیم ؟ به مامانت اینا چی میگي؟

خالی از هر حسی گفتم : اون به من مربوطه. تو هم میتونی بری قضیه مهمونی رو بگی به خانواده ات... بلند شد ، رو به رویم ایستاد : برای آخرین بار ، بهم اعتماد کن.

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم : برای چی دیگه این بار؟ نگاه سرخش را به من دوخت و گفت : باید برم مسافرت ، بعد از برگشتنم ، کارهای جدایی رو میکنیم. اخم کردم و گفتم: کشش نده ، قبلش تمامش کن.

کلافه گفت : تا بریم دنبال کارهات چند ماه طول میکشه ، من نمیتونم نرم این سفر رو... نفسم را بیرون دادم و حرفی نزد. بازوهایم را گرفت و خیره در چشمهایم گفت :  
- جدا بشیم یا نشیم ، من همه چیز رو درست میکنم.

بدون فرصت دادن به من ، پیشانی ام را بوسید و رفت. بعد از رفتنش ، نشستم روی تخت و تا صبح گریه کردم. صبح ، به خانه مامان رفتم. قرار بود کارهای بزرگی بکنم ، همه چیز هم از اینجا شروع شده بود.

مامان متفکر با رنگی پریده به من نگاه میکرد ، دلهره قضاوتش همه تنم را گرفته بود. من که دخترش بودم ، با تمان دلخوری ام نمیخواستم امیرسام را دوست نداشته باشد ، یاد مامان جان گفتن هایش ، دلم را آتش میزد. خدایا ، دلم را از چه جنسی ساختی که هم آتش و هم سرما را تاب می آورد و از هم نمیپاشد؟ چطور عاشق شه بودم که در عین خشم و نفرتم ، نمیخواستم شخصیتش ، فقط کمی در مقابل بقیه متزلزل شود ؟ حرفهایم که تمام شد ، دستهای لرزانش را به صورتش کشید و گفت :

- نیکی جان مامان چکار کردین ؟ برای چی اینها رو به من نگفتی ؟ چرا اینقدر خودسری؟  
سرم را زیر انداختم و گفتم : مامان خیلی نگران بابام بودم .

با پریشانی گفت : بازم بعد اون ابروریزی مامانش رفتی دنبالش مادر ؟ اینقدر ساده و بی عقلی؟...بعد چرا وقتی امیرسام اومد فیلم رو بهت گفت چیزی نگفتی؟ بابات هرچقدر عصبانی میشد ، نمیداشت کسی اذیت کنه...

سریع گفتم : اذیتم نکرد!

اخم کرد و گفت : هرکاری که کرده درست نبوده ، ازش توقع نداشتم ، یعنی اصلا بهش نیامد ، اونهمه احترام ، اونهمه بریز و بپاش...اونهمه ناز خریدن و ناز کشیدن ، یعنی همش فیلم بوده ؟  
سرم را با ناراحتی تکان دادم ، کنارم نشست ، دستم را گرفت و گفت :

- حالا بخاطر این دختره میخوای زندگیتو خراب کنی ؟ معلومه که دروغ میگه...

اشکهایم را پاک کردم و گفتم : نمیدونم دروغ میگه یا راست ، خیلی چیزها رو میدونست .

مامان آهی کشید و گفت : نیکی جان مادر ، هرچی هم که بوده ، اینایی که این دختر گفته ، کم و زیادش فرقی نمیکنه ، حالا مثلا بدونی امیرسام رفته بهش گفته فیلم رو بده به من ، خیلی به حالت فرق داره ؟  
سر بالا آورده و گفتم : فرق داره مامان ، دیگه این خیلی زیاده رویه ، خیلی ادم باید بد باشه همچین کاری کنه...

مامان اشکهایم را پاک کرد و گفت : گریه نکن عزیزم ، من مطمئنم همچین چیزی نیست ، اگه هم شک داری ، حرفهاتو بشنو ، اما بنظر من بذار این مدت سفرش بگذره ، برگرده ، صحبت میکنی...  
بی اختیار و از ناراحتی به آغوشش رفتم و گفتم :

- مامان ، این قضیه هر چند وقت یکبار رو میشه ، من دیگه طاقت ندارم. تحمل دوری اش ، برام راحت تر از این دردسرهاست...

مامان پشتم را نوازش کرد و گفت : نه نیست عزیزم ، همه این ماجراها یه خوبی داشه باشه اینه که شما دل به هم دادین.

قلبم لرزید و گفتم : من شاید ، ولی اون هیچیش معلوم نیست .

مامان شانه هایم را گرفت و گفت : اونی که من دیدم ، حرف دیگه ایی برای گفتن داشت که خودش باید بهت بگه و وظیفه خودشه...اونی که به من مربوط میشه ، در مورد خونه است...  
با تعجب نشستم و گفتم : یعنی چی؟

به نقطه ایی خیره شد و گفت : باید اینجا رو بفروشیم و بریم ، نمیخوام دیگه یه لحظه چشمم به چشم این ادمهای وقیح و بی آبرو بیوفته.

دوباره اشک هایم سرازیر شدند و گفتم : مامان...نمیخوام بخاطر من از اینجا دل بکنی...  
صورتتم را بوسید : اگه بابات بود ، همینکارو میکرد ، همین رو از من میخواست بعدش منم از اینجا خسته شدم و دلم میگیره هرروز...

وقتی بلند شد ، با اینکه خیلی دلم گرفته بود ، آرامش داشتم.بعد از مدتها ، قلبم آرام گرفته بود از کاری که میدانستم انجام دادنش درست بوده.  
\*\*\*

مادر داشتن را ، یکبار دیگر مرور کنید ، دستهایش را بیاد بیاورید و نگاه آینه وارش ، آغوش آرام کننده اش ، رنگ موهها و مدل لبخند زدنش ، تن صدایش و فرم راه رفتنش...مادر داشتن را بار دیگر ببینید ، فضای خانه را بو بکشید ، این رایحه را ، روزی که دیگر نباشد ، حس نخواهید کرد...هر خانه و هر آغوش را هم در همه جای دنیا زیر پا بگذارید ، پیدایش نمیکنید...

مادر داشتنتان را هر لحظه در خاطرتان ثبت کنید ، هرروز به آغوشش بکشید ، حتی همین لحظه ، دیر نکنید.

مادر داشتن را خوشبختی خود بدانید.

به اس ام اس چند روز پیشش خیره شدم . نوشته بود : خونه مامان موندی؟  
جواب داده بودم : آره.

زده بود : اونجا نمون ، من دارم میرم ، با مامان بیا اینجا.

جوابش را نداده بودم. مامان فردای آن روز رفته بود بنگاه و خانه را برای فروش گذاشته بود. عذاب وجدان این تصمیم اجباری ، ذهنم را بهم ریخته بود. اس ام اس دادم : کی میری؟  
دقایقی بعد جواب داد : سه شنبه.

میخواستم بنویسم کی برمیگردی ولی مقاومت کردم . دلم نمیخواست دیگر مهم بودنش برای من را ، متوجه بشود.

سه شنبه یکبار دیگر اس ام اس داد : من رفتم ، احتمالاً دو هفته میمونم ، مواظب خودت باش .  
باز هم جوابش را ندادم. رفتنش انگار برای من تمام شدن زندگی دوست داشتنی ام بود. من به همه آن  
قهر و آشتی ها و محبت های مخصوص خودش عادت کرده بودم.  
روزهای کلاس رفتن و برگشتنم ، برایم عذاب شده بود . گاهی می آمد دنبالم و با هم شام میخوردیم یا  
گستی میزدیم ، آن روزها فراموش میکردم همه چیز در گذشته را ، خوشحال بودم. آن روزها انگار چقدر دور  
بودند!

نگاهم به ماشین هیوندای جدیدم افتاد ، برای این یکی نمیدانستم چقدر بدهکارش شده ام. حالا دلم  
ماشین هم نمیخواست ، کنارش نشستن برایم جذاب تر بود تا تنهایی خیابان های دلگیر را دور زدن. آهی  
کشیدم و به ماشین نزدیک شدم ، که متعجب امیرحسین را دیدم که نزدیکم میشد. لبخند نداشت مثل همیشه  
و صورتش جدی بود ، سلام کرد و گفت : وقت داری با هم حرف بزنیم؟

با اینکه مثل همیشه لودگی نمیکرد ، دوست نداشتم همراهش شوم. اخم کردم و پرسیدم : در چه مورد؟  
دستش را به ماشین تکیه داد و گفت : خیلی مفصله ، باید بشینیم.  
کمی نگاهش کردم و گفتم : امیرسام نیست میدونی خودت...  
حرفم را قطع کرد و گفت : امیر پریروز اومد و با بابا حرف زد. همه چی رو گفته نیکی. اینکه چطوری  
مجبورت کرده باهاش ازدواج کنی!

مبهوت به امیرحسین نگاه کردم و حس کردم قلبم لحظه ای ایستاد. چند بار دهانم را تکان دادم ولی  
حرفی بیرون نیامد. بعد به سرعت با خودم تجزیه و تحلیل کردم ، شاید همه چیز را نگفته ، امکان ندارد امیرسام  
اینطور تیشه به ریشه آبروی من بزند!  
با صدای امیرحسین به خودم آمدم ، با لبخند گفت : نگران نباش ، فقط بیا بریم یه جایی برات همه چیز  
رو توضیح بدم.

سرم را تکان دادم و دنبالش راه افتادم. هنوز هم قلبم روی دور کند بود !

\*\*\*

خدایا بگذار چند روز راحت باشم ، اصلاً رویت را آن طرف کن و نگاهم نکن ، فکر کن قهر کرده ایم و  
برایم قیافه بگیر ، بگذار دلمان برای هم تنگ شود خدا ، آخر خودت یادم دادی اینطور باید عاشقی کرد!

با استرس به او که به نظرم مثل خودم نگران بود نگاه کردم. دستهایم را بهم پیچاندم و خواستم حرفی بزنم اما باز دهان بستم. نمیدانستم چه خبر شده و میترسیدم حرفی بزنم و همه چیز را خراب تر کنم. اه امیرسام، این دیوانه بازی ها چه بود دیگر، حداقل به من میگفتی!

امیرحسین سرش را بالا آورد و گفت: نمیدونم باید از کجا شروع کنم راستش! نگران گفتم: فقط بگو چی شده؟

چشمهایم را بست و دوباره باز کرد و گفت: داستان از اونجا شروع شده که من توی اون مهمونی بودم! دستهایم را به سرم گرفتم. خدایا چقدر بحث این مهمانی را باید بشنوم، چرا اینقدر یک مهمانی رفتن من باید داستان داشته باشد و ماجرا و هر روز یکی از راه برسد و حقیقتی را کشف کند برای من؟

صدایش را دوباره شنیدم: من و دلناز با هم، هم دانشکده ایی بودیم...همون دانشگاه تو و مهران دوستت که دورادور سلام و علیک داشتیم با هم. میلاد هم از بچه ها بود، اون روزها، دلناز زیاد با میلاد میگفت، مهران هم بود. اون شب مهمونی، منم بودم. تورو هیچوقت با مهران ندیده بودم توی مهمونی ها یا جمع هامون. مهران که زیاد خورد، حواسم بود بهش. رفت توی اتاق و تو دنبالش رفتی. نمیخوام برات مرور کنم...بیخیال شدم گفتم به من چه که میعاد دنبالتون رفت توی راهرو و منم دنبالش رفتم. میعاد، مهران رو هل داد یه طرف و منم گوشی دست میلاد رو گرفتم و پرت کردم، حالم ازشون بهم خورده بود. میعاد آوردت بیرون، گیج بودی! توی اون شلوغی دنبال سوئیچ ماشین میگشت که گفتم همراهم هست و سوار ماشینت کردیم و رسوندیمت خونه خالت.

به دنبال عکس العملم به من نگاه کرد، آن راننده که هیچوقت ندیدم...روز مهمانی پسرعمویشان، آن روز رفتن به مزون، تولد خودش...ولی مگر میشد حدس زد. به عادت موهایم را زیر مقنعه فرو کردم و باز هم فکر کردم. برادرشوهرم شده بود شاهد فجیع ترین حالت من در کل زندگی ام. خنده دار تر از این هم میشد؟

سرم را تکان دادم و گفتم: همه چی برنامه ریزی شده بود نه؟ اتفاقی که نمیشه!

اخم کرد و گفت: برنامه ریزی؟ نه! چه برنامه ایی؟ تا اینجا که ما دورادور هم دانشگاهی بودیم، دوستهای مشترک داشتیم، اینطوری به امیرسام میرسیم که من میدونستم بهراد توی یه آموزشگاه هنری کار میکنه، بیار به دلناز کارتش رو دادم، اومده بود اونجا و دوست شده بود باهاشون و امیر رو دیده بود. امیر رو هم حتما تو از طریق دخترخاله دیدی دیگه؟

دست کشیدم به چشمهایم و برای هزارمین بار حرفهایم را مرور کردم، باور کردنش برایم غیرممکن بود. کمی آب برایم ریخت و گفت: وقتی همراه امیر دیدمت، همه چیز یادم رفته بود، دیدنت مثل یه فلش بک، بردم به عقب. شبش خیلی فکر کردم و همه چیز یادم اومد! فقط نمیدونستم چرا الان با امیری. بعد هم که امیر گفت میخواد باهات ازدواج کنه و اینقدر سریع، شک کرده بودم به همه چی. فرصت پیدا نکردم خودم

رو بهت معرفی کنم ، گفتم بیخیال بشم و حالا که تو منو نمیشناسی، منم به روت نیارم. تا اینکه بابا مثل همیشه گفت یه سرکی به کارای امیر بکشم و منم دلناز رو دم برج دیدم و فهمیدم اصلا رابطش رو با امیر کات نکرده و هنوز رفت و آمد دارند. اینجا دیگه مطمئن شدم کاسه ایی زیر نیم کاسه است.

نفسش رو بیرون داد و گفت : نیکی من خیلی روی تو تحقیق کردم ، هم به دستور بابا و هم بخاطر کنجکاوی خودم. قبلا یه چیزایی در مورد تو و مهران میدونستم ، میدونستم اون شب فریب خوردی ، آروم و بی آزار بودی ، مظلوم و بی زبون ، با دوست دخترای امیر فرق داشتی. برام سوال بود ، میدونی امیر با دلناز هنوز رابطه داره؟ اگه میدونی چرا هیچی نمیگی ، دلیل سکوتت خیلی برام سوال شده بود. باز شکم رفت به دلناز... خیلی آب زیرکاه تر از این حرفها بود که نشون میداد و امیر رو هم خیلی بنظر می اومد دوست داره... شب تولدم که امیر اونطوری از خجالتم در اومد ، فهمیدم قضیه برای امیر مثل همیشه نیست و البته دلناز هم به اشتباه من اونجا بود و اون هم اینو فهمید!

عصبی جا به جا شدم و گفتم : چرا به کسی چیزی نگفتی ؟ به امیرسام یا به خانواده ات؟  
ابروهایش بالا رفتند و گفت : برای خراب کردن تو ؟ برای چی باید اینکارو میکردم؟ اولاً اینکه میدونستم چقدر اذیت شدی و مقصر هم نبودى ، بعد هم زن امیر بودى...  
پوزخندی زدم و گفتم : حتما توی این آشفته بازار ، تو دلسوز من در اومدى.  
تکیه داد و گفت:

- دلم برات نمیسوزه ، میخوام کمکت کنم.

به جلو خم شدم و گفتم : چرا باید میون اینهمه دروغ و کلک حرفاتو باور کنم؟ از کجا معلوم با دلناز دست به یکی نکردی مثلاً؟

کلافه دستی به سرش کشید و گفت : نیکی امیر اومد دیدن بابا و باهاش حرف زد ، گفت مجبورت کرده باهاش ازدواج کنی.

دوباره از استرس یخ کردم ، در چه برزخی گیر کرده بودم! کمی از چاییش خورد و صورتش فکر کنم از سردی پای درهم رفت : اومد دفتر ، گفت قراره بعد از برگشتن از مسافرتش جدا شین ، گفت تقصیر خودش بوده و وقتی عاشقش شدی و ازدواج کردین ، تهدیدت کرده به طلاق و تو برای قلب مریض بابات ، راضی شدی اون به زندگی خودش ادامه بده و تو هم حرفی نزنى...

نفسم را بیرون دادم و تکیه دادم. آرامش به وجودم سرازیر شد و حس شیرین اعتماد دوباره به ذهنم برگشت. از فیلم و مهمانی حرفی نزده بود ، آبرویم برای خودم محفوظ مانده بود... صدایش به خلوتم تلنگر زد:

- اما قضیه این نبوده ، نه ؟ تو قبلش هم ناراحت بودی ، قبل عروسی ازش خوشت نمی اومد!  
سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم ، دلم میخواست بفهمم هدفش چیست و درصد خوب و بد بودنش را با نمودار استوانه ایی روی پیشانی اش میدیدم. لبهایم را روی هم فشردم و گفتم :

- واقعا نیتت خیره ؟ میخوای کمک کنی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت : آره ، امروز هم هدفم از گفتن این حرفها این بود که بابا میخواست بیاد باهات حرف بزنه ، میخواستم بدونی جریان چیه...کسی چیزی از گذشته تو خبر نداره.حتی امیرهم نمیدونه من میدونم.

دستم را به کیفم گرفتم و گفتم :

- اینکه کسی از گذشته خبر دار بشه برام اهمیتی نداره دیگه ، تو ، اگه نیت خوبی داری، یکاری کن امیرسام و پدرش با هم آشتی کنن.

خنده ایی کرد و گفت : به من اعتماد نداری؟

بلند شدم و گفتم: نه ندارم.

امیرحسین هم بلند شد و گفت : به هر حال ، امیرسام گفته حواسم بهت باشه.

دیگر انگار از هیچ چیز متعجب نمیشدم.کنار صندوق کافه گفتم : تو حساب میکنی یا من حساب کنم؟

خندان گفت : من!

حرفی نزدم و بیرون رفتم.حتی خداحافظی نکردم.باید فکر میکردم ، ساعتها و روزها.باید کاغذ میگذاشتم کنار دستم و نت برمیداشتم از شنیده هایم تا ذهن درهم و برهمم آرام میگرفت.حرفهای امیرحسین را روی دور تند رد کردم و رسیدم به امیرسام.چرا به پدرش گفته بود همه چیز را ؟ یعنی اینقدر از جدا شدن من مطمئن بود و میخواست اینطور خودش را مقصر نشان دهد تا من راحت تر باشم ؟ میشد بدون اینکه کسی خبردار شود ، به هر دلیل دیگری جدا شویم.چرا اینکار را کرده بود ؟ وای که چقدر دلم برایش تنگ شده بود...برای فکر کردن های قبل از حرف زدنش ، برای ژست های مردانه و آرامش...برای این مدل عاشقی کردن هایی که باید اینقدر به خودم فشار میآوردم تا از لا به لایش کشفش میکردم...اخ امیرسام برگرد...برگرد و من به راحتی خواهم گفت به درک بروند همه آدمهای گذشته ام...به درک بروند همه چهارچوب هایی که ما برای عشق ساخته ایم و سفت و سخت به آن ها پای بندیم ، عشق دیوانه زنجیری را چه به یکجا نشستن و دست روی دست گذاشتن؟

امیرسام

لیوان پهن و کوتاه را در دست گرفت و به نمای خاموش و زیبای شهر غریبه نگاه کرد. حتی نگاه کردنش هم برایش غریبانه بود این روزها. دلش هوای تهران را کرده بود، آن برج و آن طبقه خصوص، دلش آنجا را میخواست. لبخند تلخی به روی لبهایش آمد، ایستاده باشد روی بالکن هتل لوکس، نوشیدنی بخورد و باز هم بی تاب باشد. از خودش توقع نداشت، بیشتر از این حرفها روی خوداری اش حساب باز کرده بود. با خودش فکر میکرد که شاید روزی از کسی خوشش بیاید، در بالاترین درجه فکر میکرد به او پیشنهاد هم خانه ای میدهد تا هر وقت که علاقه اش پا برجا باشد. شرایطی هم داشت برای خودش، دختری که بی حاشیه باشد و شاد، غر نزند، هرگز گریه نکند، در معاشقه عالی باشد و همیشه هم، حاضر! خنده اش گرفت، الان به کسی علاقه مند شده بود و هیچ کدام را نداشت، حتی با او ازدواج کرده بود و از همه فاجعه بارتر، فکر میکرد عاشقش شده. آیا عاشق نیکی شدن فاجعه بار بود؟ برای او، که همیشه سعی در فرار از این تله داشت، شاید ولی نمیتوانست منکر حس شیرین و لطیفش بشود.

نشست روی صندلی و چشمهایش را بست. روز قبل از آمدنش، رفته بود به حجره حاجی... تصویر چشمهای متعجب پدرش از این سر زدن ناگهانی، مقابل چشمهایش ظاهر شد. حاجی به شاگردش دستور چای داد بود. امیرسام سرش را زیر انداخته بود و فکر کرده بود از کجا شروع کند، داستانش را چند بار برای خودش مرور کرده بود و میدانست چه بگوید. با حاجی باید بدون مقدمه پیش می رفت، سرش را بالا آورده بود و گفته بود:

- من و نیکی میخوایم جدا شیم.

حاجی اول چند لحظه ماتش برده بود بعد خودش را جمع کرده بود و تکیه داده، گفته بود:

- میدونستم لیاقتش رو نداری.

عصبانی نشده بود این بار، نیکی را دوست داشت و توهین به خودش را ترجیح میداد به توهین به او. اما اعتقادی به بی لیاقتی خودش در داشتن نیکی نداشت! به پدرش زل زده بود و گفته بود:

- ازش خوشم می اومد، اونم به خودم علاقه مند کردم، سر جریان چک، ازش خواستگاری کردم،

قبول کرد و بعد از عروسی گفتم همش دروغ بوده، میخوام زندگی خودم را داشته باشم توی خونه خودم.

صورت پدرش بدون حس بود. پاهای روی هم انداخته اش را روی زمین گذاشته بود و ادامه داده بود:

- بهش گفتم میتونه جدا بشه ولی با توجه به بیماری قلبی پدرش، کار عاقلانه ای نیست. ساده تر از

این حرفها بود، قبول کرد و حرفی نزد. منم روابط خودم رو ادامه دادم...

حاجی یکباره منفجر شده بود و فریاد زد بود سرش: تو چه حیونی شدی آخه؟ چطور دلت اومده با

اون دختر اینکارو کنی؟



حرفی برای گفتن نداشت . این حقیقت ماجرا نبود ، حقیقت در اصل ، بدتر بود. نشسته بود جایی که هیچوقت فکر نمیکرد و از خودش شرمنده بود و خودش را مستحق فریادهای پدرش میدانست. شرمنده بود ولی برای این حرفها نیامده بود. سرش را بالا آورد و گفت :

- نیومدم برای دعوا. میخوام بدونی تقصیر منه نه اون ، میدونم خونه رو قبول نکرده ، میخوام به نامش کنی و این مدت که میرم سوئیس هواشو داشته باشی. بعد از فوت باباش خیلی حساس شده ، تنها شده.

حاجی خواسته بود حرفی بزند که شاگردش وارد و چایی ها را گذاشته بود و رفته بود. حاجی نفسی عمیق کشید ، چند بار دست کشید به صورتش و گفت : الان که باباش فوت شده میخواد جدا شه نه ؟

امیرسام به نشانه تایید سرش را تکان داده بود ولی نگفته بود ، به بهانه سفر از این خواسته نیکی فرار کرده. حاجی دوباره گفته بود : برای چی میخوای خونه به نامش کنی ؟ قرامته دل شکستشه؟

پدرش عصبانی بود و حق داشت . خودش هم از خودش عصبانی بود ، به نی نی چشمهای پدرش خیره شد بود و یکباره دلش خواسته بود حرف بزند ، بعد از اینهمه سال : دوستش دارم.

حاجی نخندیده بود ، مسخره هم نکرده بود . نگاهش کرده بود و خم شده به روی میز و گفته بود :

- گیر افتادی پسر ، با تله خودت گیر افتادی. این همه سال ، این قدر خودم رو به این در و اون در زدم

که اینجا گیر نکنی...حالا...

دستهایش را باز کرد و تکان داد : بکش عذابشم.

حرف زدن با پدرش ، همیشه همین بود. ایستاد و گفت : دارم میکشم ، اگه خیالت رو راحت میکنه...بابا.خداحافظ.

بیرون رفته بود ، از هیچ کس به غیر خودش ناراحت نبود. میدانست حاجی نیکی را تنها نمیگذارد ، چشمش افتاده بود به امیرحسین که همیشه کنج حجره حاجی مینشست. از کودکی تا الان. سرش را بالا گرفت تا از کنارش رد شود ، بعد منصرف شد و برگشت و امیرحسین را صدا کرد. برادر کوچکش ، با برق تعجب به سمتش برگشته بود و منتظر ایستاده بود. کمی نگاهش کرده بود و گفته بود : دارم میرم بار بیارم...اگه چیزی میخوای بگو.

امیرحسین خندید : او مای گاد برادر ... یه بسته یخ بگیری برام ممنونت میشم.

کنایه میزد به مستی که به صورتش زده بود. لبخندی کنج لبش نشست . روزگاری که با امیرحسین داشت ، هرگز با هیچ کس برایش جبرا نشده بود. روزگار خوش برادری که فکر کرد آن را هم خودش خراب کرده است...مثل همه چیز این روزها...دوباره یاد نیکی افتاد و دلناز و حرفهایش...با دلناز حرف زده بود و تکلیفش را روشن کرده بود. گفته بود دوستش ندارد ، نیکی را دوست دارد و میخواهد با او زندگی کند و حتی اگر نیکی را هم دوست نداشت ، هرگز با اون نمی ماند...دلناز دیگر مزاحم نیکی نمیشد ، میماند مهران که بعد

از دیدنش تحقیق کرده بود و فهمید اشتباه فکر کرده بود همراه بختیاری است. یه اشتباه در دید! پس چرا میخواست نیکی را ببیند؟ یعنی نیکی به دیدنش رفته بود این روزها؟ نگرانی به قلبش چنگ زد... خودش را آرام کرد که محال است نیکی باز هم دنبال مهران راه بیوفتد. اما او که میتواند سر راهش قرار بگیرد؟ کلافه دکمه بالایی پیراهنش را باز کرد و جرعه ای بیشتر نوشید. باید بر میگشت! باید بر میگشت و همه چیز را از نو میچید ، دوباره قرار میگذاشت و دوباره میخواستش و حتی دوباره میبوسیدش...  
میخواست نفسش را ببندد و تا رسیدن به موهایش ، باز نکند ، حتی اگر لازم بود ، این مدت تا رسیدن به نیکی را باید میبرد...

چایی را مقابل مامان و خاله گرفتم و گفتم : معلومه که خراب میکنم مامان جان. توی اون محله فقط خونه ما و یکی دوتا دیگه قدیمی سازن.  
سینی را روی میز کنار نیلوفر و نگار گذاشتم و خودم هم نشستم. خاله با حسرت گفت :  
- اون زمان که خونه ها همه حیاط داشتن اصلا زندگی یه چیز دیگه بود...  
نگار گفت : این بحث ها رو ول کنین. تاریخ عروسی رو چیکار کنیم.  
با زدن این حرف ، خاله روی صورتش زد و گفت : نگار؟  
و نگار بیچاره تازه یادش افتاد و شرمنده گفت : وای بخدا اصلا حواسم نبود. شرمندم ، منظوری نداشتم... دیروز که با بهراد حرف میزدیم ، صحبتش شد... وای خاله شرمنده...  
مامان دستش را گرفت و گفت : دشمنت شرمنده خاله جان ، دیگه شماها هم باید سروسامان پیدا کنین... چهلم هم گذشته ، برای چی باید ناراحت شیم ؟  
بعد با نگاهش به من و نیلوفر اشاره کرد. من هم کنار نگار نشستم و گفتم : اره نگار، هیچ کس ناراحت نمیشه.

نیلوفر دنبال حرف من گفت : والا دیگه دیرم شده.  
بحث کشیده شد به جهیزیه ، یاد خودم افتادم و خریدهای عجله ای ام و بلافاصله و بی واسطه ذهنم کشید یه امیرسام. دو هفته بیشتر شده بود ندیدنش و دلتنگی اش انگار ، صد سال. دوبار رفته بودم خانه پدر و مادرش و چند باری هم با امیرحسین و پدرش حرف زده بودم. از روی میز موبایلم را برداشتم و در حال چک کردن گوشی ، به طرف اتاقی راه افتادم. باید به خانه هم سر میزدم ، اصلا دلم خانه ام را میخواست . با حس نگاهی ، سرم را بالا آوردم و نگاهم افتاد به مهران که خیره ام شده بود. خودم را عقب کشیدم ، ایستاده بودم وسط اتاق سابقم ، به طرف در عقب رفتم و نرسیده به چهارچوب ، صدای اس ام اسم آمد. گوشی را با تردید

بالا آوردم و باز کردم، مهران بود، نوشته بود: یه سری حرفهای نگفته مونده نیکی، اجازه بده همدیگه رو ببینیم.

رفتم به اتاق خودم و مردد روی تخت نشستم. چه حرفی مانده بود که اینقدر اصرار میکرد؟ امیرسام گفته بود جوابش را ندهم، اما من میخواستم این ماجرا را تمام کنم. دستم روی صفحه رفت و تایپ کردم: حرفی نمونده.

بلافاصله جواب داد: در مورد میلاده، میدونم اومده سراغ تو و شوهرت.

زیاد تعجب نکردم، میلاد دوست مهران بود. ناراحت نوشتم: چه حرفی دارم با تو در مورد اون بزنم؟

لحظاتی بعد زنگ زد. عصبی بلند شدم و در اتاق را بستم و جواب دادم: بله؟

سکوت بود و بعد صدای او، آرام گفت: سلام نیکی.

سعی کردم آرام باشم: سلام.

نفسی کشید و گفت: حالت خوبه؟ خیلی وقت بود صداتو نشنیده بودم.

کلافه گفتم: خوبم، چی میخواستی بگی؟

آهی کشید و گفت: میلاد بهم گفت چیکار کردن. خیلی متاسفم، من در جریان نبودم. وقتی بهم گفت

، ناراحت و عصبانی شدم... دلناز بهش گفته بود برن و این بازی رو دربیارن. شوهرت هیچوقت این قرار رو با اونا

نداشته بود. دلناز انگار یه جوری راضی اش کرده بود بیاد... نمیخواستم مشکلی بیتون پیش بیاد...

نفس حبس شده ام را به آرامی بیرون دادم و بی اختیار لبخند زدم، دلم میخواست بلندتر هم بخندم،

صدایم را صاف کردم و گفتم: مشکلی نبود، میدونستم دروغ میگن.

دوباره آه کشید و گفت: من بهت خیلی بدی کردم نیکی، اون شب نمیدونم چی زده بودم که اونطور

رفتار کردم، مدتهاست دارم عذاب میکشم... منو ببخش...

می بخشیدمش؟ آن همه عذاب و روزهای سخت را که امروز هم ادامه آن بود؟ دهانم را باز کردم و

گفتم:

- اگه دیگه حرفی نداری قط کنم.

زمزمه کرد: میبخشی؟

بدون فکر گفتم: خدا حافظ و قطع کردم. گوشی را روی تخت انداختم و خودم هم دراز کشیدم. بخشیدن

که به آسانی نبود، باید میگفتم هروقت توانستم به آن فکر نکنم، هروقت خوشبختی ام را تحت شعاع قرار نداد

، آن وقت که فراموش کردم میبخشیدمش...

با صدای مامان که اسمم را صدا میزد بلند شدم با لبخند روی لبم از اتاق بیرون رفتم ، نرسیده به نشیمن بار دیگر صدای اسم ام اس گوشی متوقفم کرد. با دیدن اسم امیرسام ، از هیجان به لرز افتادم و پیام را باز کردم. نوشته بود : من اومدم ، دارم میام ببینمت.

استرس افتاد به جانم ، رفتم به سمت روشویی ، صورتم را شستم. باید دوباره آرایش میکردم... در حال زدن ریمل ، مامان کنار در ظاهر شد و گفت : جایی میری؟  
سرم را تکان دادم و گفتم : نه ، امیرسام رسیده. داره میاد.  
- میخوای بری؟

لبخندم از بین رفت ، نگاه مامان هزار حرف داشت. دستم پایین افتاد و گفتم : چیکار کنم؟  
مامان جلوتر آمد و با صدای آرامی گفت : خودت میدونی ، شاید میخواد حرف بزنی باهاش.  
یادم افتاد که امیرسام هیچ توضیحی در مورد دلناز نداده بود ، بی حرف رفته بود. نشستم روی صندلی میز آرایش ، مامان دوباره گفت : خودت میتونی بهترین تصمیم رو بگیری. عاقلی مامان جان...  
مامان بیرون رفت و من مات ماندم به چشمهایم با ریمل نصفه و نیمه. دوباره که داشتم عاشق بازی در می آوردم و همه تصمیماتم را فراموش میکردم... پس آنهمه جدیتم کجا رفته بود؟ با ناراحتی گوشی را به دست گرفتم و تایپ کردم: من بیرونم.

دقایقی بعد جواب آمد : ماشینت دم دره ، بیا بیرون هانی.  
با دست به پیشانی ام زدم و از بی حواسی ام خنده ام گرفت. آمده بود دیگر ، میرفتم و میدیدمش ، دلم آرام میگرفت و بعد دوباره تصمیم میگرفتم. ریمل را دوباره برداشتم و کار را تمام کردم. دستی به موهایم کشیدم و مانتو و شالم را برداشتم. به نشیمن رفتم و در جواب بقیه گفتم زود برمیگردم. پشت در ، چند بار نفس عمیق کشیدم تا خونسرد باشم و قلبم آرام بگیرد. بعد در را باز کردم و دیدمش که به ماشین تکیه داده بود و با دو انگشت تیغه بینی اش را فشار میداد. با صدای در ، سرش را بالا آورد... چشمهای سیاهش ، صورت بی لبخند مرموزش ، همه و همه را دلتنگ بودم. چقدر میخواستمش و این دوری بیشترش کرده بود ، نمیدانم. همان جا ایستادم و لبخندم پر کشید ، چطور میتوانستم مقاومت کنم در برابرش؟ چند قدم جلو آمد و رو به رویم ایستاد ، دستش را بالا آورد و گذاشت کنار صورتم. گرمایش ، گرمای کسی که دوستش داری ، گرمای عشق است یا نه ، انگار از بهشت می آید...

صورتم را کاوید با نگاهش و گفت : خوبی؟  
سرم را بالا و پایین کردم و گفتم : کی رسیدی؟

نگاه از من گرفت و به آخر کوچه نگاه کرد و گفت : امروز نرفتی خونه ؟  
بوی عطرش را به مشام کشیدم و گفتم : نه.  
انگشتانش را کنار گوشم به حرکت درآورد و من گیج شدم. لبخند کمرنگی به لب آورد و گفت : تصمیم  
های خودت رو گرفتی ، نه؟  
نگاهش کردم ، به سختی لب باز کردم و گفتم : آره. به مامانم همه چیز رو گفتم...  
کمی خیره ام شد ، بعد خم شده و پیشانی ام را بوسید و گفت : میدونی که به این راحتی ها نیست.  
اخم کردم و عقب رفتم و گفتم : یعنی چی؟  
به سمت ماشین برگشت و گفت : رفتنت از زندگی من !  
سوار شد ، ماشین را روشن کرد و دوباره رفت .

با لبخند به نگار و هیجانش برای روز عروسی ، نگاه کردم. دستهایش را بالا برد و گفت : این اندازه ،  
خوبه به نظرت؟

گیج گفتم : چی ؟

قیافه مایوسی به خودش گرفت و گفت : گوش میدادی اصلا ؟ کیک رو میگویم.  
خندیدم و گفتم : آهان ، آره دیگه خوبه.

- اصلا امروز یه چیز یته. نکنه ناراحتی امیرسام برگشته؟

سر تکان دادم و گفتم : نه ، برای مامان بیشتر ناراحتم. خونه رو گذاشته برای فروش ، نمیدونم میخواد  
بره کجا خونه بگیره ، کاشکی بیاد نزدیک من.

- نزدیک تو که گروه عزیزم مگه اینکه یه خونه کوچیکتر بگیره ، که فکر نکنم بازم بتونه.

اوهومی گفتم و به رو به رو خیره شدم. دو روز بود امیرسام آمده بود و من به خانه برنگشته بودم و کسی  
هم نمیدانست ، ولی بیشتر از این میماندم ، همه میفهمیدند. باید برای جدایی اقدام میکردم ؟ غیر از جمله  
آخرش که همین دوشب را برای من رویایی کرده بود ، حرف دیگری نزده بود و حتی خبری هم نداشتم. نگار به  
سمت چپ پیچید و گفت : زود لباستونو بردارید بیاید ، دیر نشه ، بتونیم بیشتر بشینیم.

با تعجب گفتم : کجا؟

با صدای بلندی گفت : نیکی! یه ساعت چی میگفتن برات ؟ امشب ؟ باغ بهراد اینا؟

شرمنده گفتم : ببخشید نگار ، اصلا حواسم به حرفهات نبود. باغ با کی؟

با اخم نگاهم کرد و گفت : واقعا که ! منو بهراد ، تو و امیرسام. خودمون...

بعد مقابل برج ایستاد و گفت : زود باشین فقط ، الان چهاره ، تا هشت باغ باشیم.  
ناراضی از پیاده شدنم مقابل برج سری تکان دادم و گفتم : امیرسام میدونه؟  
شاکی گفت : بله ، بهراد بهش گفته...خداحافظ گیج خانم.

دنده عقب گرفت دور زد و رفت. مردد وارد ساختمان شدم ، نمیدانستم امیرسام کجاست و قصد زنگ زدن هم نداشتم.به طبقه هجدهم رسیدم و کلید انداختم ، آخ که چقدر دلم برای خانه ام تنگ شده بود.با حسرت به همه جا نگاه کردم و بدجور دلم گرفت.اینجا خانه من بود!کف پوشم تمیز بود و آنطور که دوست داشتم وسایل چیده شده بود. به اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم ، اشکهایم فروریختند. از این حس مرده ، دلم گرفته بود. کمی بعد خوابم برد.

با صدای در اتاق از خواب پریدم و گیج به امیرسام نگاه کردم که اصلا متعجب به نظر نمیرسید.زمان و مکان را فراموش کرده بودم ، دوباره خواب آلود روی تخت افتادم و دوباره با صدایی چشم باز کردم.داشت لباسهایش را از رختکن اتاق ، برمیداشت یا می گذاشت نمیدانم.اما لباسهایش هنوز آنجا بودند.فکر کردم کی آورده بود ، که یاد آن روز افتادم و کم کم بیدار شدم.امیرسام اینجا بود!

صاف نشستم روی تخت و نگاهش کردم.خنده ایی کرد و گفت : هنوز خوابی؟

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم : کی اومدی؟

تکیه داد به میز آرایش : همین الان.

دستی به موهای آشفته ام کشیدم و گفتم : بهراد بهت گفت بریم باغ چرا نگفتی نه؟

چشمهایش روی صورتم گشت و گفت : چون دلیلی نداشت...گریه کردی؟

به کنار چشمهایم که سیاه شده بود دست کشیدم و گفتم : نه! مال خمیازه است...نمیشه نریم؟

لبخند کجی زد و گفت : نه هانی ، قول دادم . زشته.

عصبی گفتم : وقتی از من نپرسیدی از کجا میدونستی میام؟شاید کار داشتم.

از میز جدا شد و گفت : گفتم بذار شانس رو امتحان کنم.

نزدیک که شد ، از ترس مسخ شدن دوباره ام ، عقب رفتم.خنده ایی کرد و راهش را به طرف در چرخاند

و گفت :

- من بیرونم ، کاراتو بکن دیر نشه...بخاطر نگار!

در را که بست دست روی قلبم گذاشتم.خدا امشب را بخیر کند!

روی زمین پر از سنگ به طرف ساختمان ویلا به راه افتادیم. بهراد در را باز کرد و وارد شدیم. وسایل را به آشپزخانه بردیم. ناراحت وسایلم را به یکی از اتاق ها بردم ، من این خونسردی امیرسام را درک نمی‌کردم. چطور برای خودش واجب نمیدانست توضیحی به من بدهد؟

ساکم را روی زمین انداختم و نشستم روی تخت و موبایلم را به شارژ زدم. برگشتم که امیرسام کنار در ظاهر شد ، نگاهش نکردم و از کنارش زدم شدم و از پله ها پایین رفتم. به کمک نگار تنقلات را روی میز چیدیم و بهراد هم ، نوشیدنی دوست داشتنی شان را روی میز گذاشت با لیوان های کوچک و شروع به ریختن کرد. نگار کنارش روی بالشتک ها نشست .

امیرسام که آمد بهراد به بالشتک کنار من اشاره کرد و گفت : بیا داداش.

امیرسام نگاهی به من کرد و نشست. بهراد هر چهار لیوان را پر شده را وسط میز کوچک گذاشت و رو به من گفت: میخوری دیگه ؟

خواستم نه بگویم که با دیدم اخم های امیرسام ، جرقه ایی در ذهنم خورد. حرص میخورد و ناراحت میشد؟ دستم را جلو آوردم و گفتم : آره.

لیوان را گرفتم و این بار امیرسام چپ چپ نگاهم کرد. لبخندی بی اختیار روی لبهایم آمد ، امشب همین روند را ادامه میدادم! محتویان بد مزه اش را که قورت دادم همه صورتم جمع شد... بهراد خندید و گفت: نخورده بودی تا حالا؟

صادقانه گفتم: بیار فقط.

زیرچشمی به امیرسام که لیوانش را در دست گرفته بود و میچرخاند نگاه کردم. خوشحال بنظر نمی‌رسید ، ادامه لیوانم را تا ته خوردم تا حداقل کمتر مزه اش را تحمل کنم. نگار کنار گوشم گفت : دوست نداره ؟ شانه ام را بالا انداختم و گفتم : نمیدونم.

لیوانم را به طرف بهراد گرفتم تا برایم پر کند. امیرسام گفت : بهراد جان کم بریز براش.

اخم کرده به طرفش برگشتم و گفتم : چرا؟ بذار به افتخار او مدنت امشب حسابی شاد باشیم .

عمیق نگاهم کرد و ابروهایش بالا رفتند ، از ترس خواندن فکرم سریع به طرف دیگری نگاه کردم. سومی را که خوردم ، دنیا داشت دور سرم بالا و پایین میشد. لبه چشمهایم میسوخت و از همه بدتر معده ام بود که انگار بادکنک داشت درون خودش. بهراد و امیرسام که عادی بودند ، شیشه را کناری گذاشتند. انگار نه انگارشان بود ، پس من چرا اینقدر حالم عوض شده بود. مثل دفعه قبل ، با شدت بیشتری دلم میخواست گریه کنم و بخندم. ذهنم باز شده بود و در مورد همه چیز هم زمان با هم فکر میکردم ، آزادانه و بی پروا... احساس میکردم الان است که دهانم باز شود و ابرویم برود. چشمهایم را که خواب آلود شده بودند با دست فشار دادم. نگار رو به من گفت :

- حالت خوب نیست؟

از دست تو نگار ، دلخور نگاهش کردم و گفتم : بنظر میاد حالم بده؟  
بعد از صدای کش دار خودم جا خوردم ، بهراد خندان گفت : گرفتت ها.  
خنده ام گرفت و گفتم : گرفتتم...

از اصطلاح گرفتن خنده ام گرفته بود ، واقعا که بدشانسی گریبانم را حسابی گرفته بود ، دوباره خندیدم و این بار نگار هم خنده اش گرفت و امیرسام بلند شد و رو به من گفت : بلند شو بریم صورتت رو بشوریم. بلند شدم و سرم به طرز خنده داری گیج رفت ، بازویم را گرفت ، دوباره خندیدم و گفتم : منو گرفت!  
بهراد و نگار منفجر شدند و امیرسام من را تقریبا کشید به سمت پله ها. نگاهش کردم و گفتم : تو رو نگرفته؟

غرید : ساکت.

عصبانی هم میشد؟ چه عجیب! دستم را بالای پله ها از دستش بیرون کشیدم و گفتم : چیه؟ ناراحتی؟  
خوشت نیومده؟ احساس شوهر بودن داری یا به غیرت برخورده؟  
جلوتر آمد و من ناچارا عقب به داخل اتاق رفتم. در را پشت سرش بست و گفت : خوشم نمیاد از این کارات.

تک خنده ایی رها کردم و گفتم : وای، دوست نداری؟ حالا چیکار میکنی؟ طلاقم میدی؟  
چشمهایش برقی زدند ، جلوتر آمد و گفت : نه نمیدم ، اما کار دیگه ایی از دستم بر میاد بگو...  
عقب رفتم و چسبیدم به پنجره ، از واکنشم ایستاد و نفسی کشید و گفت : برو صورتت رو بشور...  
برگشت به طرف در که گفتم : اصلا احساس ناراحتی نمیکنی از اینکه نشستی توی یه کافی شاپ و منو فروختی؟

دوباره به طرفم برگشت ، خندیدم و گفتم : حالا چقدر دادی؟  
انگشتش را بالا آورد و گفت : حرف زن.  
صدایم را بلندتر کردم و گفتم : چرا؟ هر کی از راه میرسه بیاد یه کلاهی سرم بذاره و ساکت شم؟ نه دیگه ، ساکت نمیشم!

کلافه گفتم : نیکی من بهت گفتم دروغ میگو...  
خنده ایی کردم باز هم و گفتم : میدونممممم، مهران بهم زنگ زد گفت ، تو نگفتی ، ولی اون گفت!  
ماتش برد ، صورتش کم کم سرخ شد و جلو تر آمد و گفت : بهت زنگ زد و تو جواب دادی؟  
دستهایم را به پنجره فشردم و گفتم : آره... جوابش رو دادم ، تو گفتی نده ولی من حرفتو گوش ندادم ، چون نبود ، چون بدون اینکه حرف بزنی گذاشتی و رفتی دو هفته و منو سپردی به داداش! چون همه



روزهام شده بود عذاب و تو عین خیالت نبود ، چون هیچوقت عین خیالت نیست ، چون تو اینی ، آزادی و خودت رو در بند هیچ کس و هیچ چیز و هیچ حسی نمیکنی...هروقت بخوای میای و هروقت بخوای میری...تو واقعا...

نفسی گرفتم و به بغض گفتم :چون تو واقعا بدی امیرسام...

عصبی گفت : من رفتم چون مجبور بودم در درجه اول و اینکه میخواستم بهت فرصت بدم و به خودم ! باید میفهمیدم چکاره ام با خودم ، نمیخواستم دیگه بازیچه ات کنم. در مورد دلناز و اون پسره هم فکر کردم خودت فهمیدی دروغ میگن ، مشخص بود...

گریه ام گرفت و گفتم : کجاش مشخص بود؟ اگر هم بود من احمقم ، نمیفهمم ، خودت باید میگفتی ، من ترک کردم! تو هیچکاری نکردی! تو گفتی برو ، نگهم نداشتی !

با ناراحتی مشتم را تکان دادم که نفهمیدم چطور دستم اینقدر سوخت ، آتش گرفت. گیج با صورتی خیس به دستم و قطرات خون و شیشه شکسته نگاه کردم.مچم در دستان گرم امیرسام فشرده شد ، احم کرده گفت :  
- دستتو بریدی! چی بود اینجا؟...

پشت پرده را نگاه کرد و دوباره انداخت ، اشکهایم را پاک کردم و نالیدم : ولم کن...

از همان فاصله نزدیک ، خیره شد به چشمهایم و گفت : جلوی پات زانو نزدم و شعر برات نگفتم ، اما نگهت داشتم.

دست دیگرش را دور کمرم انداخت و دوباره گفت : محکم نگهت داشتم و هرگز ولت نمیکنم نیکی.

امیرسام

نگار بلند شد و گفت : پس خودت میبندی ؟

امیرسام سرش را تکان داد و جعبه کمک های اولیه را باز کرد و گفت : آره نگار جان.

نگار جارو را برداشت و از اتاق بیرون رفت . تکه ایی از پنجره که ترک برداشته بود ، با فشار دست نیکی خرد شده و از کنار انگشت شصت تا کمی ار ساعدش را بریده بود.امیرسام پنبه آغشته به ضدعفونی کننده را به دست گرفت و گفت : یکم میسوزه.

لبهایم پایین افتادند و گفت : شبشون رو خراب کردیم.

امیرسام لبخندی زد و گفت : نگران شب اونها نباش.

لبهای کوچکش را به دندان گرفت ، از فکری که در سر کوچکش در جریان بود ، لبخند زد. پنبه را آرام روی زخم کشید ، نفس نیکی در سینه اش حبس شد از درد و دست خودش لرزید. طاقتش کم شده بود یا تحمل درد داشتن دخترک دوست داشتنی اش را نداشت ؟ پنبه را کنار گذاشت و باند چرب شده را دور دستش بست. جایش نماند؟ ماند هم میبردش لیزر میکرد ، نمیگذاشت دست سفیدش زخمی بماند. اصلا همه زخمهایش را از بین میبرد...

نگاهی به چشمهای خواب آلودش کرد و وسایل را جمع کرده و بیرون رفت. دستش را شست و فکر کرد ، چطور باید محافظت کند از نیکی ، وقتی همه اینطور کمین کرده بودند؟ یاد چهره سرخ شده از احساسات و ناراحتی اش افتاد ، به دل کوچکش فشار آمده بود. تقصیر خودش بود باید حداقل یک چشمه از تمام برنامه ای داخل سرش را نشان میداد ، خوب داده بود دیگر. پیشنهاد این باغ از خودش بود ، اما توقع خودسری و لجبازی از نیکی نداشت! نگاهش میکرد و پیک پیک بالا میرفت! لبخند زد باز هم.

از پله ها بالا رفت و در اتاق را آرام باز کرد. دراز کشیده بود روی تخت و دستش را صاف گذاشته بود و چشمهایش بسته بود. کنارش لبه تخت نشست و گفت :

- بهتری؟ درد نمیکنه؟

آرام لبهایش جنیید : نه.

آرنج هایش را روی زانو گذاشت و فکر کرد باید ماجرا را بداند ، حالا که جو بینشان آرام شده. دستی به موهایش کشید و گفت : مهران رو دیدی یا بهت زنگ زد؟

خواب آلود گفت : زنگ زد... اول اس ام اس داد... گفت در مورد میلاده ، بعد که زنگ زد برداشتم.

اوهومی گفت و فکر کرد مردک زرنگ ، اول توجهش را جلب کرده تا جوابش را بدهد. نگاهش کرد ، موهایش پریشان روی گونه و شقیقه هایش ریخته بودند. دستش را جلو برد و موها را با سرانگشتان کنار زد. لبهایش نیمه باز مانده بودند و داشت خوابش میبرد ، انگشتانش را روی گونه اش نوازش وار کشید و گفت :

- این حس عجیب ، این میل بی نهایتم به حمایت از تو ، بغل کردن و بوسیدن ، این خواستنی که هیچ وقت تکراری نمیشه ، دوست داشتن اینه ؟ اینقدر بی قرار و نا آروم ، اینقدر پر استرس... همه دنیا هیچه و کنار تو نشستن همه دنیا ...

نفس اش بند آمد از حجم کلماتی که بودند ولی نمیتوانستند به زبان بیایند، آخر او آدم حرف زدن های طولانی نبود ، نمیتوانست فکرهايش را بگوید ، حس هایش را نمیتوانست فقط ، لامسه وار نشان دهد... دوستش داشت ، آنطور که فقط خودش میدانست چطور بود و چقدر بود.

نیکی نفس عمیقی کشید که نشان از به خواب رفتنش داشت و لبهایش را چند بار بهم چسباند و باز کرد. حیرت زده فکر کرد ، چطور با این حرکات ناخودگاه نیکی ، اینطور دلش میروند؟ باید آرام آرام پیش میرفت ،

ولی مقاومت گاهی وقتها ، سخت میشد...بی فایده بود ، جا به جا شد و پشتش قرار گرفت .دست انداخت دور کمرش و کشیدش به آغوش خودش و دستش را همان جا روی کمر نگه داشت.بوی موها که به بینی اش نشست ، آرام گرفت.جای این دختر همین جا بود ، در آغوشش ، نه کمی حتی اینطرف و آنطرف تر... چشمهایش را بست و فکر کرد شاید اینطور کار مهران هم با نیکی تمام شده باشد ، فکر نمیکرد باز هم سرراهش قرار بگیرد...و بعد یاد حرف نیکی افتاد در مورد امیرحسین و خنده اش گرفت.نیکی را سپرده باشد به او ؟ فرصت طلب ، میخواست از آب گل آلود ماهی بگیرد...

در حالی که کباب ها را جا به جا میکرد گفت :

\_ از حرفای دیشب نتیجه گرفتی امروز تحویلم نگیری؟

نگاهش کردم و گفتم : کدوم حرفهای دیشب؟

سرش را سریع بالا آورد و من گیج نگاهش کردم ، لبخندی زد و گفت:

\_ یعنی میخوای بگی یادت نیست ؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

\_ دیشب واقعا حالم خوب نبود ، وقتی دستم برید هم گیج بودم... فقط یادمه دستم رو بستنی و رفتی.

به منقل چشم دوخت و گفت : آخرین بار بود از این کارها کردی.

برگ ریحان را به بازی گرفتم و گفتم : خودم هم علاقه ای ندارم.

حرفی نزد ، بادبزن را کنار گذاشت و بلند گفت : بهراد ، نگار...بیاین دیگه...

بعد به طرف من برگشت و بشقابم را در دست گرفت و قاشقی پر کرد و به طرفم گرفت.لبهایم را جلو

دادم و گفتم :

\_ خودم میخورم...

قاشق را نزدیک تر کرد و گفت : تو یادت نیاد ولی دیشب مشکلاتمون رو حل کردیم.

دهانم را باز کردم و قاشق به دهانم رفت. به رو به رویش خیره شد و گفت : میخوام خونه سفید رو

بازسازی کنم.

محتویات دهانم را قورت دادم و گفتم : میخوای اونجا زندگی کنی ؟

مستقیم نگاهم کرد و گفت : تو رو هم میبرم. دیشب در موردش صحبت کردیم!

ابرویم را بالا دادم و خنده ام گرفت و گفتم : چیزایی که من یادم نیست ، قبول نمیشه.

خبیثانه گفت : میخوای تکرارشون کنم؟

اره ایی گفتم و به قاشق بعدی که نگه داشته بود اشاره کردم. با لبخند قاشق را بالا آورد و گفت :  
\_ پس باید بریم توی اتاق .

سرخ شدم که قاشق را با سماجت به لبم زد ، دهانم را باز کردم. دوباره گفت : بعد از بستن دستت نرفتم...

چشمهایم را درشت کردم و نگاهش کردم . به ستون آلاچیق تکیه داد و چشمهایش را باریک کرده و خیره ام شد. بالاخره غذا را قورت دادم و گفتم : توی اتاق خوابیدی ؟ روی زمین ؟ رختخواب داشتی؟ کمی سکوت کرد و بعد گفت : من قبل از ازدواجمون ازت خوشم اومده بود...

گیج از حرف بی ربطش نگاهش کردم. دست دراز کرد و دست سالمم را گرفت و گفت :  
- فکر میکنی اگه باهام راه بیای ، اگه زود کوتاه بیای ، تاوان کارهامو پس نمیدم! حقم بیشتر از اینهاست. نه؟

با تعجب نگاهش کردم ، چه عجیب شده بود سر ظهر! انگشتهایم را نوازش کرد ، روی لاک های کرم رنگ دست کشید و گفت : تاوان من تویی نیکی. جواب همه اشتباهاتم ، حسیه که به تو دارم که باعث میشه برگردم و خودم گندکاری های خودم رو پاک کنم.

سرم را پایین انداختم و موهایم را پشت گوشم دادم ، بدنم از شیرینی اعترافش به لرز افتاده بود. دلم میخواست صدایش را ضبط میکردم اینقدر که دیر به دیر دهانش را باز میکرد. اصلا شاید شیرینی اش به همین کم بودنش بود... از فکر خودم لبخند زدم و سرم را بالا آوردم ، مشکوکانه نگاهم کرد و گفت : چی تو میگذره توی ذهنت؟

دو زانویم را بالا آوردم روی نیکمت و گفتم : داشتم فکر میکردم ، شاید فردا این حرفهاتو یادم نیاد ، اونوقت بازم تکرار میکنی؟

تکیه اش را گرفت و صاف نشست ، دوباره گفتم : و پس فردا و روزهای بعد هم ؟ دستش را به مچ پایم گرفت و کشیدم به طرف خودش و گفت : اینکارو میکنم ، از دیشب هم شروع میکنم...

زانوهایم در آغوشش قرار گرفتند ، دو پایم رو دو طرف کمرش انداخت ، قلبم از این نزدیکی به تلاطم افتاد . زمزمه کردم : از کدوم قسمتش؟

چانه ام را به دست گرفت و گفت : از اون موقع که خوابت برد...  
لبه‌هایم نزدیک لبهایم شدند ، با صدای نگار از جا پریدم و تقریبا هول شدم. امیرسام خونسرد ، پاهایم را صاف کرد و مثل عروسک چرخاندم... در حالی که با هم حرف میزدیم فکر کردم ، دیشب بعد از خوابیدن چه اتفاقی افتاده ؟

دیوارهای نم دار را دست کشیدم و گفتم : خونه قشنگی میشه...همینطوریش هم قشنگه...  
امیرسام دست به جیب ، چند قدمی برداشت و سرراهش تکه های چوب را کنار زد و گفت : خیلی کار  
داره. حداقل شیش ماه.سیستم لوله کشیش باید عوض شه ، حیاط ، بالکن...  
به پله های مارپیچ نگاه کردم و در حالی که به سمتشان میرفتم گفتم : تو که وضعت خوبه ، زود راهش  
بنداز...

هشدار آمیز گفت : مواظب باش نخوری زمین...  
پایم را روی پله اول گذاشتم و گفتم : میرم بالا...  
صدای ترق بلندی آمد و امیرسام با دو قدم بلند مرا که داشتم سقوط میکردم گرفت.اخم کرده گفت :  
نگفتم مواظب باش؟

نفسم را بیرون دادم و نگاه از پله پوسیده گرفتم و گفتم : اینا رو هم باید عوض کنی ، پوسیدن اصلا...  
سرک کشید به بالا و گفت : قشنگ میشه از بالا چند تا اتاق و یه نشمین کوچیک درآورد...  
به ساعت نگاه کردم و گفتم : من باید دیگه برگردم ، مامان نگران میشه...  
دستش را به بازویم گرفت و گفت : مواظب باش...نگفتی برمیگردی؟  
نچی زیر لب گفتم.دیشب از باغ برگشته بودیم و من رفته بود خانه مامان ، صبح هم تا ظهر کلاس  
داشتم و بعد امیرسام دنبالم آمده بود...حواسم رفت به امیرسام که بیشتر بغلم کرده بود. اخمی ساختگی کردم و  
گفتم : بلام راه برم ها؟

بدون نگاه کردنم ، بیشتر به خودش نزدیکم کرد و گفت : به راه رفتن تو اعتباری نیست.  
غرغرکنان گفتم : چرا اینقدر زورگویی؟  
روی ایوان ، دست انداخت زیر پاهایم و بلندم کرد و گفت : زورگو؟ زمین اینجا کجبه ، میخوری زمین!  
خندیدم و حرف نزدم تا ماشین ، گذاشتم روی صندلی کنار راننده و بدون حرف برگشت و در خانه را قفل  
کرده.به اندام و تیپ ساده و شیکش نگاه کردم.نگاه تامل دارش ، همه چیزش در تضاد با من بود.جذابیتش ، به  
حرکات دستها و نوع نگاه کردنش بند بود.

نشست داخل ماشین و از در باغ بیرون رفت.راه افتاد و گفت : پانسمان دستت رو عوض کردی؟  
نگاه کردم به دستم و نگفتم دلم نیامد کسی جز تو عوضش کند : نه ، یادم رفته.حمام هم رفتم ، مامان  
با پلاستیک بستش.

- فکر کنم اگه هوا بخوره هم بد نباشه.نه ؟ بریم عوضش کنی.  
در حال بازی کردن با دنباله شالم گفتم : میدونی که به مامان جریان رو گفتم.

کمی بعد گفت : نگران نباش. صحبت میکنم باهاشون...

رسیدیم به برج که نزدیک بود به خانه سفید ، وارد خانه شدیم. رفت سمت حمام و وسایل مورد نیاز را آورد. نشستیم روی تخت اتاق خواب ، باند را باز کرد ، دستم زرد شده بود و زخم نسبتاً بزرگ ، جمع شده بود. دور زخم را با پنبه خیس تمیز کرد و در همان حال گفت : بریم شمال؟

متعجب گفتم : تازه از باغ اومدیم...

الکل را روی زخم اسپری کرد و گفت : آخر این هفته ، مرخصی بگیر بریم.

تلاش میکرد برای ساختن دوباره رابطه مان . امیرسام دوست داشتنی من ! لبخند زدم و گفتم : باشه.

چسب زخم طریف را روی زخمم زد و گفت : فکر کنم اینطوری بهتر باشه ...

بقیه وسایل را جمع کرد ، گرفتم و برای انداختنش از اتاق بیرون رفتم. کجا را باید سخت تر میگرفتم ؟ کجا باید پا میگذاشتم روی دلم تا امیرسام هم تاوان پس بدهد ؟ کجا باید سادگی نمیکردم ، هرگز نمیتوانستم ! امیرسام بلد بود یا من زیادی ساده ، هرچه که بود ، من دوستش داشتم. دلم حوصله هیچ ترند جدیدی را نداشت ، حالا که میدانستم زندگی میکند آنطور که من را خوشحال کند. مگر آدم از زندگی چه میخواست ؟ به اتاق خواب برگشتم ، امیرسام دراز کشیده بود و با دستهای زیر سر ، به سقف خیره بود. نشستیم کنارش ، نگاهش را به من داد و گفت : با مامانت امشب حرف میزنم.

خیره اش شدم و گفتم : احتیاجی نیست.

دوباره گفت : اگه جاش موند ، لیزر میکنیم.

گیج گفتم : دستمو میگی ؟

سر تکان داد ، دست کشیدم روی زخم و گفتم : اشکال نداره...

دست کشیدم روی زخم و گفتم : لازم نیست...

کلافه گفتم : حداقل بیا پیش ما...

نگاه سردم را به چشمهای عسلی اش دوختم و گفتم : تنهایی برام مشکلی پیش نمیداد... نگهبان داره کوچه...

تکیه داد و نفسش را پر فشار بیرون فرستاد. بلند شدم و سینی را برداشتم و به آشپزخانه رفتم ، لیوان ها را داخل سینک گذاشتم. کمی بعد دنبالم آمد و گفت : منم مثل تو فکر میکنم.

دستهایم را خشک کردم و حرفی نزدم . مدتها بود حرفی برای گفتن نداشتم. امیرحسین روی یکی از صندلی ها نشست و گفت : اگه یهو یکیشون اومد سراغت چیکار کنیم ؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم : نمایان اینجا ، اگر هم او مدن ، آدم کش که نیستن. حرف میزنم.  
دست کشید میان موهایش ، این عادت مشترک برادرانه. جلو رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم و  
گفتم :

- نگران نباش امیرحسین جان. الان دو ماه شده ، دیگه کنار او مدم.  
سرش را بالا آورد و با اندوه نگاهم کرد. بزرگ شده بود این برادر کوچکت. کنار در دستم را گرفت و  
گفت :

- هر کاری داشتی بهم بگو... هر وقت هر موقع میام...  
دهان خشک شده ام به نشان لبخند باز شد و گفتم : میگم. نگران نباش.  
سرش را تکان داد و رفت. دنبالش رفتم به ایوان و نشستم روی تاب و به در خیره شدم.  
کجایی امیرسام؟ چطور در این خانه نیستی ، تویی که اینقدر سخت دل میکند از اینجا... چطور نگران  
من نمیشوی؟ دست کشیدم روی شکمم و چشمهایم را بستم ، آنطور که خودش لمسم میکرد ، نوازش وار...  
پاهایم را بالا آوردم و تاب دادم خودم را . دلتنگ بودم ، هر روز نشستن و زل زدن به در خانه هم آرامم  
نمیکرد. ذهنم قبول نمیکرد ندیدنش را. نمیخواستم این زندگی را و حتی زندگی کوچک درون تنم را...  
باز هم دست کشیدم رو شکم صافم... تنهایی چطور میتوانستم ؟  
تاب خوردم و خیره ماندم به در...

چایی بدمزه که معلوم نبود چه چیزی بوده و به چایی تبدیل شده را ، با لذت سر کشیدم. هوا خنک و بی  
نهایت دلپذیر بود ، مه باعث میشد قطرات آب را روی پوستم حس کنم . آهسته گفتم : اینجا خیلی قشنگه.  
امیرسام کنارم ، در حالی که به ماشین تکیه داده بود گفت : دوست داشتی اینجا زندگی میکردی؟  
کمی فکر کردم ، طبیعت را دوست داشتم ولی بدون تکنولوژی و زندگی شهری ، فکر نمیکردم بتوانم  
دوام بیاورم. سر تکان داد و گفتم : نهایتا یکماه.

لبخند کمرنگی زد و گفت : منم همینطور.  
کنارش به ماشین تکیه دادم ، دستش را دور شانه ام حلقه کرد و تقریبا به خودش چسباندم. اولش کمی  
منقبض شد بدنم ، بعد کم کم آرام شدم و نخواستم آرامش آن لحظه را بهم بزنم.  
شانه ام را نوازش کرد و گفت : بعضی وقتها توی فیلم ها ، یه جمله ای هست میگن که ای کاش زمان  
بایسته... الان از اون زمانهاست ، که دوست دارم بایسته ، نه عقب بره و نه جلو...

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم ، چشم‌هایش در چشم‌هایم قفل شد ، باز هم تاب خوردم در سیاهی ایی که پایانی نداشت ، سیاهی که انگار انعکاس خودم بود ، سرش را که خم کرد ، کمی جا خوردم ، وسط جاده ؟ ولی عکس‌العملی نشان ندادم . خنده ایی کرد و روی سرم را بوسید و گفت : اینجا که همیشه...

خودم را نباختم و گفتم : توهم گرفتی دوباره ؟

انگشتش را به سر بینی ام زد و گفت : پس لب‌ات رو چرا غنچه کرده بودی ؟

دست پاچه لب‌هایم را جمع کردم و گفتم : نکردم!

خندید و دوباره روی سرم را بوسید و گفت : دختر بامزه من.

مثل همه دخترها ، خوشحال از لفظ من مالکیتش ، لبخند زدم.

چند ساعتی تا شهرک ساحلی که میگفت ، در راه بودیم . ویلای کوچک و مدرن و تمیزی داشت ، گفت

مال خودش است و ویلای خانواده اش جای دیگری بود. وسایلم را در یکی از دو اتاق گذاشتم ، در حال

پوشیدن صندل بودم که گفت : الان بریم ساحل یا فردا ؟

لبخند عریضی زدم و گفتم : هم الان هم فردا.

خندید و سرش را به نشانه باشه تکان داد. لباسش را با لباس تری عوض کرد و من هم مانتوی

جلو باز راحتی پوشیدم . شهرک بسیار زیبا و آرام بود. از آن لحظه‌هایی بود که آدم احساس میکرد همه چیز

سرجایش است و خوشبختی در اطراف موج میزند. نفس عمیق کشیدم و با عذاب وجدان یاد بابا افتادم که چقدر

عاشق دریا بود و باز هم بی اراده بینی ام سوخت و اشک در چشم‌هایم جمع شد. با دیدن دریا که در تاریکی

فرو رفته بود ، غمم وسعت گرفت ، سرم را تکان دادم برای فرار از فکرهای غم‌انگیز ، به اطراف که خلوت بود

نگاه کردم و گفتم : خطرناک نیست الان ؟

امیرسام لبخندی زد و گفت : نه ، نگهبان داره.

روی صندلی‌هایی که کنار هم چیده شده بودند ، نشستیم . به دریا چشم دوختم ، موج می‌آمد و

انت‌هایش سیاه و تاریک و ترسناک‌پوزخندی زدم و گفتم : این دریا ، مثل زندگی ماست ، آخرش منو

میترسونه....

نگاهی بهم کرد و گفت : چی تورو میترسونه ؟ از احساسی که الان داری راضی نیستی؟

کمی نگاهش کردم تا منظورش را بفهمم ، کدام حس را میگفت ؟ پلک زدم و گفتم : احساسم به چی ؟

با لبخند کم‌رنگی گفت : جدا از ناراحتی که الان داری ، احساست به زندگی و شرایطت. یه دختر موفق

و مستقل که از پس خودش و مشکلاتش بر میاد ، عزیزم زندگی که فقط روابط احساسی نیست ، تو توی همه

چیز موفق‌تری ، به اینا فکر کردی ؟



با اینکه حرفهایش قوت قلب میداد اما راضی نبودم: من دختر احساساتی هستم امیرسام! اون چیزایی که تو میگی باعث میشن من احساس بدبختی نکنم، اینایی که تو میگی، من بهشون چنگ زدم تا نیوفتم. به جلو خم شد و گفت: همین چنگ زدنت برای نیوفتادن، شخصیت تو رو ساخته، تو هیچوقت نمی افی، چون نمیذاری از پا در بیای، روشت منو همیشه تحت تاثیر قراره میده، از مشکلات فرار نمیکنی، میمونی توی عمقشون، از وسط همه چیو درست میکنی، یه مرتبه مبینی همه چیو گرفتی، چیز دیگه ایی غیر از خودت نیست، همه جا تویی... همه چیز تویی...

ابرویم را بالا دادم و گفتم: کدوم مشکلاتن که من اینطوری در برگرفتمشون و خودم نمیدونم؟ لبخندش از بین رفت، نگاهش را از من برداشت و به دریا خیره شد. در کشمکش دوباره پرسیدن سوالم مانده بودم، من هم به دریا نگاه دوختم. کمی بعد دستم را بالا آورد و بوسید، لرزی از بدنم گذشت، دستم را روی پایش گذاشت و گفت: مشکل من بودم، تو همه زندگی منو پر کردی...

بهت زده نگاهش کردم، یک جور اعتراف بود؟ نگاه همیشه سیاهش رو بهم دوخت و گفت: - نمیدونم دوست داشتن چیه، به عشق هم اعتقادی ندارم، اعتقاد به حسی دارم که الان به تو دارم، برای من انگار هدیه ایی هستی که مدت‌ها دنبالش بودم و نمیدونستم دنبالشم، یه روشنایی توی سیاهی، حسی که همه چیز رو برام روشن کرد، اسمش رو نمیدونم، تو اعتراف من به خودمی نیکی... لبه‌ایم لرزید، لبخندی زد و گفت: حالا به نظرت بگم دوستت دارم یا همین کافیه؟ خندیدم، میون اشک‌هایی که توی چشمم میجوشیدند، خندیدم و گفتم: کافیه، میخوام پیام بغلت. لبخند زیبایی زد و گفت: بیا.

بلند شدم و روی پایش نشستم، پاهایم رو جمع کردم و بالا آوردم و سرم رو تکیه دادم به زیر گردنش، چقدر خوب بود که ساحل خلوت بود. دستش رو دورم حلقه کرد و گفت: اینهمه به مغزم فشار آوردم، امیال شریانه رو هم شامل میشد، گفتم بهت عملی بگم، بهتره. باز هم خندیدم و سرم را رو بوسید، گذاشتم تا آرام بگیرم!

صدای موج دریا و نم لذت بخشی بیدارم کرد، مثل رویا، چشم‌هایم را که باز کردم، پنجره رو به دریا بود، لبخندی از فکر خودم زدم و دستم را از زیر سرم برداشتم که خورد به دستهای دیگری که کنارم بود. لبخندم پررنگ تر شد، دیشب به بیشتر از بوسه از پیشانی و موهایم نرفته بود، اینقدر خسته بودیم که سریع خوابش برد و من هم یکی از بهترین خوابهای زندگی ام بود. چرخ زدم و به صورتش زل زدم، لبهای مردانه و درشتش را روی هم فشرده بود، موهای مشکی اش بهم ریخته بود و واقعا خواب بود. دوباره چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و خواستم بخوابم.

چشم‌هایم گرم شده بود که لب‌هایم را سر شانه ام حس کردم ، قلق‌کم شد و شانه ام را جمع کردم ، صدایش با خنده همراه شد : شونه هات سفیده...

خندیدم و گفتم : میخواستی چه رنگی باشه ؟

بوسه دیگری به گردنم زد و گفت : رنگش مهم نیست ، همینو میخواستم.

هشیار شدم و گفتم : اهداف شیرانه ایی در جریانه ؟

نگاهم کرد و خندید و رو به سقف خوابید. روی آرنج‌هایم بلند شدم و نگاهش کردم . نگاهم کرد و

موهایم را پشت گوشم زد ، نفسی کشیدم و گفتم :

- این روز رو هیچوقت اینطوری نمی دیدم.

لبخند زد و گفت : چطوری میدیدی؟

- فقط با یه ملافه سفید ، کنار پنجره ایستاده باشم. بعد باد بزنه پرده های حریر رو ببره ، من میون اون

حریر ها...

نیم خیز شد و من را سریع چرخاند ، طوری که من خوابیدم و او رویم خیمه زد و گفت : این ملافه است

و اینم پنجره ، میمونه لباسای تو که من الان برات درمیارم...

دستش رفت زیر بلوزم که با صدا خندیدم و گفتم : توی تصوراتم شب بود...

همینطور که دستش روی پوست کمرم بود ، سرش را نزدیک آورد به قصد بوسیدن ، چشم‌هایم را بستم

تا ببوستم ، اما این کار را نکرد ، چشم‌هایم را گشودم ، با لبخندی از بدجنسی گفت : من میرم نون بگیرم ، تو

توی تصوراتت بمون تا شب.

وقتی به در رسید ، بالشتم محکم خورد به پشتش و خنده اش بلند شد.

تا آمدنش دوش سریع گرفتم و چای دم کردم ، چیزی توی یخچال نبود ، خواستم زنگ بزنم که زنگ

در زده شد. وسایل صبحانه خریده بود! نگاهی به موهای پیچیده در حوله من انداخت و گفت : چه سریع!

نان های تازه را گرفتم و لبخند زدم. دست‌هایم را شست و نشست پشت میز ، نیمرو خوردیم با مخلفات و

چایی هم در آخر. وسایل روی میز را که جمع کردیم ، دستش را دوباره شست و گفت : خب حالا چیکار کنیم ؟

بلافاصله گفتم : بریم لب دریا.

گوشه لبش بالا رفت و گفت : اما من پیشنهاد میکنم بشینیم توی ویلا و فیلم ببینیم ، یا بریم خرید.

لب‌هایم آویزان شد و گفتم : چرا نریم لب دریا ؟

جلو اومد و بی مقدمه بوسه کوتاهی به لب‌هایم زد و گفت : چون الان شلوغه. مزه نمیده.

در حالی که احساس میکردم حرارت از سرو رویم میبارد ، دوباره رشته گم شده کلامم را بدست گرفتم و

گفتم :

- بریم خرید ، بعد هم برگردیم و بریم ساحل .

مخالفتی نکرد و رفتیم بازار و برگشتیم ، بعد از سرو سامان دادن به خرید ها ، تقریبا ظهر شده بود ، بجای رفتن به ساحل ، روی بالکن نسبتا بزرگ طبقه دوم نشستیم . دقایقی به سکوت گذشت ، بعد دستش را دورم انداخت و به خودش تکیه ام داد ، دستش را نوازش گونه روی سرم کشید ، عطرش را بو کشیدم و گفتم :  
یه سوال بکنم ؟

اوهومی گفت و من گفتم : مگه نگفته بودی بابات دوباره کمکت کرد ، چرا اینقدر بهت گیر میده ؟  
نفس عمیقی کشید و گفت : من هیچوقت پسر خلفش نبودم ، ساز خودم رو میزدم ، میخواست من پسر ارشدش ، همه جا دنبالش باشم ، دست راستش باشم ، منم آدم خم و راست شدن برای هر کس و ناکس نیستم ، ولی خب ، مغزم توی کار خوب کار میکنه ، اینو میدونه ، بخاطر همین باهام کار میکنه !  
انگشتهایم را به بازی گرفتم و گفتم : امیرحسین چی؟

چهره اش در هم رفت و گفت : از اون اول اینطوری نبود که بابا با من اینقدر بد باشه ، خیلی محبوب بودم ، مخصوصا برای مامانم ، اوایل همه جا زبون زد بودم ، امیرحسین توی این توجه غیرمنصافه به من و بعدش هم آرام که تک دختر بود و عزیز ، له شد. خیلی اعتماد به نفس نداشت ، بخاطر همین با خودم باشگاه ، مهمونی ، جمع دوستانم و هرجایی که میشد میبردمش. بیار ، توی این مهمونی ها با یکی دوست شده بود که اتفاقی دوست منم بود ، دختره عوضی بود ، با دوتامون میپرید و ما نمیدونستیم ، بدشانسی ، عشق اولش هم شده بود و دیگه هر چی میگفتم این دختره چه کاره است و چه کارهایی کرده ، بیشتر بجای اینکه چشمه‌هاش باز بشه ، از من کینه میگرفت ، میگفت تو میدونستی من دوستش دارم از عمد رفتی باهاش ، اینطوری اختلاف افتاد بینمون و اونم رفت همه کارهای از دید بابا خلافمون رو گذاشت کف دستش ، یجورایی هم وانمود کرد که داشتیم اونم به اون راه میکشیدم و این داستانها ، دیگه همه چیز بهم ریخت ، هرجا با هر کی دوست میشدم ، می اومد دست میداشت روش ، برام اهمیتی نداشت ، من درگیر هیچ حسی نمیشدم ، بیشتر برای خودش ناراحت بودم که داشت خودش رو اونطوری خراب میکرد ، بعد که فهمید دوست دخترام برام مهم نیستن ، دست برداشته بود ، تا رسید به تو.

ابروهایم از تعجب بالا رفت ، روی دستهایم بلند شدم و گفتم : تا این حد ؟  
سرش را تکون داد و گفت : میدونست من اهل زن گرفتن نیستم ، شک کرده بود ، خودت در جریانی  
که.

چشمه‌هایم را درشت کردم و گفتم : اصلا درک نمیکنم ، من زنت بودم !  
اخم کرد و گفت : بودی ؟ پس الان چی هستی ؟  
کمی نگاهش کردم ، نمیدونستم چی بگم ! بینی ام را کشید و گفت : اینطوری نگاهم نکن دختر.

لبخند زدم و کمی لوس شدم و گفتم : دیگه بهم نمیگی هانی ؟

گونه ام را نوازش کرد و گفت : دوست داشتی ؟

باز هم خرامیدم در بغلش و گفتم : اوهوم ، خوشم می اومد.

خندید و گفت : باید خودش بیاد.

من هم خندیدم ، سر شانه ام را خم شد و بوسید و گفت : از لباسات خوشم میاد .

احتمالا منظورش بلوزهای یقه شلم بود که شانه ام را نشان میداد . زمزمه کردم : منم از بوسیدنت خوشم

میاد.

سرم را بالا گرفت ، کمی نگاهم کرد و گفت : پس بذار ببوسمت.

اوهومی گفتم ، سرش را نزدیک کرد ، میخواست واقعا ببوسد! نبود تلافی صبح را میکردم. خواستم به

بهانه ایی سرم را عقب بکشم که مثل همیشه دستم را خواند ، چانه ام را گرفت و خندان و گفت :

- اصلا از این کارها نکن که عواقبش بد میشه...

خنده ام گرفت و گفتم : حق نداری فکرم رو بخونی اینقدر.

عقب رفت و با لبخند یک وری مخصوص خودش گفت : من حق دارم همه کاری کنم.

امیرسام

ایستاده بود لب دریا ، با آن شانه های کوچک دوست داشتنی اش و داشت فکر میکرد. نمیدانست چه

چیزی اینطور از عصر درهمش کرده بود ، تا جایی که توانسته بود ، همه چیز را داشت جبران میکرد. وگرنه کی

مینشست و سرش را پایین می انداخت و جلوی زنی که مادر زنش محسوب میشد ، خجالت میکشید؟ مادر

نیکی ، حرفی نزده بود ، فقط نگاهش کرده بود و دست آخر گفته بود باید بداند دخترش را هرطور که باشد ،

حمایت میکند. حتما مادر نیکی اینطور باید باشد... حق هم داشت ، اگر کسی اینکار را با آرام میکرد ، دنیا را به

آتش میکشید... گفته بود نیکی را دوست دارد و همه چیز را جبران میکند. مادرش گفته بود ، اینکار را انجام بده...

حالا دخترک ، ایستاده بود رو به دریا و انگار دلش گرفته بود...

نگاهش افتاد به گوشی رها شده نیکی روی کاناپه ، اس ام اس برایش رسیده بود ؟ قدمی به سمت

موبایل برداشت ، از این کارها بیزار بود ، برود سراغ گوشی همسرش؟ بعد برای خودش تکرار کرد ، همسرش!

مردد از گوشی نگاه گرفت و به طرف ساحل راه افتاد. به چند قدمی اش رسید و صدایش زد. نیکی برگشت و

کنار چشمش را پاک کرد ، گریه کرده بود! از گریه زنها بیزار بود و از گریه نیکی بیشتر از همه. اخم کرد و گفت

: کی بهت اس ام اس داد؟

چشمهای عسلی رنگش برق خشم داشت ، تعجب کرد ، نکند کسی حرفی زده بود ؟ باز تکرار کرد : چی شده؟

چانه نیکی لرزید : ام...هیچی ، دلم برای بابا تنگ شده بود...

با اخم نگاهش کرد ، نه ، این نبود : چی شده نیکی ؟

نیکی سرش را بالا آورد و بعد از کمی سکوت گفت : واقعا برات مهم نیست چه اتفاقی قبلا برام افتاده؟

عصبی شد ، حرف زدن در این موارد را اصلا نمیتوانست تحمل کند ، غیر از آن ، چی باعث شده بود خوبی و خوشی این شبها را با این حرف خراب کند؟ بلد بود چطور به حرفش بیاورد. مستقیم نگاهش کرد و گفت : چرا این سوال رو میپرسی؟

نیکی سرش را بالا گرفت و گفت : میخوام بدونم چقدر به هم اعتماد خواهیم داشت ، بعدا ، هر اتفاقی بیوفته قرار هست به روم بیاری یا نه ، یا اصلا ممکنه یه روز ترکم کنی و دلت هوای روزهای آزادیت رو بکنه؟ مدام یه سوال در ذهنش میچرخید ، چه کسی چه حرفی زده بود که همزمان ذهن کوچکش با اینهمه مساله مواجه شده بود ، بعد فکر کرد به سوالش ، یک روز میتوانست از این دخترک دوست داشتنی دل بکند و پا بگذارد به خانه قبلی اش ، همان تفریح های مکرر و بی محتوا که عمقی نداشتند و فقط لحظه اش را خوش میکردند؟ ای کاش میدانست چقدر برایش با ارزش است ، ای کاش حداقل اعتماد به نفس ارزش خودش را داشت! نفسش را بیرون داد و گفت :

- تو چی ؟ قراره هرروز بهم بگی مجبورت کردم باهام ازدواج کنی و به این بهانه ول کنی بری؟

جلوتر رفت ، چانه کوچکش لرزید ، دوباره گفت : کسی بهت حرف زده؟

نیکی سرش را بالا آورد و نگاهش کرد: خیلی میترسم بری ، میترسم تنهام بذاری و من دوباره به خودم پیچم و هرروز به گوشیم زل بزنم ، کی زنگ میزنه ، کی پیداش میشه...خیلی بدم میاد از این ضعیف بودنم ولی دیگه طاقت ندارم ...

خودش هم دیگه طاقت نداشت ، نمیتوانست اینطور به تماشایش بنشیند وقتی تمام وجودش میخواست در آغوشش بگیرد و به روش خودش آرامش کند...ولی نمیخواست دخترک را درگیر چیز سختی کند و در عمل انجام شده قرارش بدهد. آرام گفت : من تنهات نمیذارم نیکی ، یکم که بگذره ، آروم میشی و بهت ثابت میشه...

نیکی دوباره اشک به چشم آورد و گفت : من باید صبر کنم تا بهم ثابت شه ؟ تو هیچ تلاشی نمیکنی ، نه ؟ همتون مثل همید واقعا....

انگار آتش انداختند به اعصابش ، سرش داغ شد و خشم انگار اختیارش را در دست گرفت ، با چه کسی مقایسه اش میکرد؟ برگشت و با یک قدم بلند به نیکی که داشت به طرف ویلا برمیگشت ، رسید ، بازویش را گرفت و به طرف خودش برگرداندش و غرید : منو با کی یکی کردی؟ هان ؟

نیکی هم عصبانی گفت : ثابت کن ، بهم ثابت کن ، حداقل نشونم بده...من حق دارم اینو ازت بخوام...ندارم؟

ثابت میکرد؟ الان و در این نقطه که ایستاده بودند ، چطور باید ثابت میکرد؟ نگاهش قفل لبهای لرزان نیکی شد...هر دو دستش را روی بازوهایش گذاشت و با شتاب جلو کشیدش . خم شد و در مقابل چشمهای زیبای حیرانش گفت : فعلا ، اینطوری ثابت میکنم...

و بدون فرصت ، دستهایش را پیچاند دور تنه اش و نزدیک ترش کرد . اجازه داد نیکی ، همه دوست داشتنش را درک کند ، لذت بوسیدن کسی که عاشقانه دوستش دارد را بفهمد و تفاوت را حس کند ! و خودش ! چقدر فرق داشت این داشتن و لذت بردن از موجودی که میخواستی تا ابد دوستش بداری و در آغوش نگه اش داری و به بوسیدنش ادامه دهی...

سرش را جدا کرد و نفسش را به درون ریه هایش فرستاد و به نیکی و التهاب گونه هایش نگاه کرد.لبخند روی لبهایش نقش بست و گفت : من اینطوری دوستت دارم ...

دخترکش قانع شده بود. داشت به چشمهایش نگاه میکرد و انگار آرام شده بود.دستهای دوست داشتنی اش را بالا آورد و دور گردنش حلقه کرد و لب زد : منم دوستت دارم...ولی روش تو بهتره...  
خنده اش گرفت و خودش زودتر فاصله را به صفر رساند...هیجان این خواستن که بیشتر شد ، دستهایش را زیر پای دخترک برد و بلندش کرد و به طرف ویلا به را افتادند....

به صفحه موبایل نگاه کردم ، سبزی سرخ شده را به گوشت اضافه میکردم. ماهی تابه را کنار قابلمه حاوی گوشت گذاشتم و سبزی ها کم کم اضافه کردم...

دیروز رسیده بودیم ، از دیروز تا الان ، دروغ چرا ، اصلا فراموش کرده بودم روزهای سختم را. نفس های عمیق و با ذوق میکشیدم . دلم هر لحظه برای نزدیک شدن و لمس کردن مردی که دوستش داشتم می لرزید.میخواستم زیبا به نظر برسم و به خودم میرسیدم ، هزار برنامه برای خودم می ریختم . عاشق شدن اینطور همه وجود یه زن را فرا میگرفت؟ دو روز و اینقدر تغییر و تحول؟

در قابلمه را گذاشتم و موهایم را بالا دادم. دست به کمر فکر کردم چکاری دیگر مانده؟ امیدوارم بودم خورشتم خوب در بیاید. شعله را کم کردم و نشستم به تصحیح تست های امتحان جلسه آخر کلاس که باید فردا تحویل میدادم... آخرین برگه را که به زمین گذاشتم، صدای در بلند شد.

موهایم را مرتب کردم و به طرف در رفتم و بازش کردم. لبخند گرمی هم چاشنی زن خانه دار درونم کردم. داخل آمد، نگاهی از نوع خودش به سر تا پایم انداخت و سلام کرد. جوابش را دادم و در را پشت سرش بستم. نفس عمیقی کشید و گفت: قورمه سبزی پختی؟

لبهایم را با استرس روی هم کشیدم و گفتم: اوهوم.

کتش بهاره اش را روی دسته صندلی گذاشت، رفتم به سمت آشپزخانه و در قابلمه را برداشتم. قل میخورد و رنگ و بوی خوبی داشت ظاهرا، اما تا جا افتادن فاصله داشت. آبکی شده بود. کلافه در حالی که از آشپزخانه بیرون میرفتم گفتم: فکر کنم خیلی خوشمزه نشه امیرسام...

حرفم تمام نشده بود که کمرم را گرفت و بلندم کرد. سرش را درون سینه ام برد و گفت: بوی قرمه

سبزی میدی...

خندیدم و گفتم: زن خانه دار همین بو رو میده دیگه...

همانطور که من را در آغوش داشت، نشست روی کاناپه و جا به جایم کرد. تکیه ام به بازویش بود و پاهایم، جمع شده در آغوشش، جا شده بودم. با لبخند اشاره ایی به خودمان کردم و گفتم: اندازه همیم.

لبخند کمرنگی زد و انگشتان بلندش را میان موهایم کشید و حرفی نزد. کم حرف که بود، کم حرف تر هم وقتی میشد که ذهنش درگیر بود. یقه گرد لباسش را به بازی گرفتم. حالا که اینقدر نزدیک شده بودیم به هم، باز هم آنطور برایش جذابیت داشتم؟ دستش نشست روی چانه ام و صورتم را بالا آورد و گفت:

- میخوای فردا بری دکتر؟

با تعجب گفتم: برای چی؟

شصتش را کشید روی گونه ام و گفت: شاید اذیت شده باشی؟

خجالت کشیدم بی اختیار و گفتم: نه، نشدم.

دستش یکباره رفت روی شکمم، خودم را جمع کردم از حس دستش، لبخندی گوشه لبش جا خوش

کرد و گفت: اینهمه مدت، چطور از دستم فرار کرده بودی؟

سرم را زیر انداختم و گفتم: تو... باید بگی، برای چی گذاشته بودی فرار کنم؟

کنار گوشم را بوسید و گفت: راحت بودی؟...

مردد گفتم: تو چی؟ من شاید... بلد نباشم....

سکوت کرد ، بعد نشاندم و گفت : هزار بار بهت گفتم ، خودت رو قبول داشته باش نیکی. تو بهتر از اون چیزی هستی که فکر میکنی ، توی همه چیز ، خاص و نابی ، همه چیزت منحصر به فرد ، قوی هستی ، روی پای خودتی و برنامه داری برای زندگیت...

به چشمهای سیاه و جدی اش خیره شدم و حرفی نزد. فکر کردم قدرت کلامش همیشه من را غرق خودش میکند. انگار هر حرفی که میزند ، روی قلب و مغزم حک میشوند ، یا شاید این هم تاثیر همان عشق بود؟

دوباره سرم را بوسید و گفت : اعتماد داشته باش به خودت ، به کارهات ، حتی به همین خورشتی که فکر میکنی خوشمزه نمیشه...

ساعتی بعد خورشتی را که آب و گوشتش جدا شده و بیشتر شبیه آش رشته بود را مقابلش گذاشتم و خندان گفتم : بهترین خورشت قرمه سبزی زندگیت شده ، نه ؟

خونسرد قاشق و چنگال را روی میز گذاشت و گفت : قسمت آخر حرفم رو پس میگیرم... تلفن رو بده...

لباس خواب سرخابی رنگ را در تنم مرتب کردم ، سرخابی آخر؟ خیلی رنگ مشتاقی به نظر می رسید! بلوز کوتاه آستین حلقه و شلوارک بسیار کوتاهی بود که ربدو شامبر داشت... این لباس و این رنگ انگار افکارم را مشخص میکرد... تصمیمم را گرفتم و دستم را به پایین بلوز گرفتم . بلوز بالا رفته ، یا دستهای امیرسام پایین آمد. با تعجب نگاهش کردم ، موهای نامرتبم را صاف کرد و گفت : میرم دوش بگیرم...

این یعنی رنگش را دوست داشت یا فکر کرده بود در لباس گیر افتاده ام ؟ نفسم را بیرون دادم و خزیدم زیر پتو. دستم را زیر سرم گذاشتم و فکر کردم ، وقتی ناراحتیم ، به خودمان سخت میگیریم ؛ بعضی گریه میکنیم و غذا نمیخوریم ، بعضی نامرتب میشویم و آرایش نکرده میگردیم ، یک طوری به دنیا میگوییم ما رنجیده ایم ، بیایید از دل ما در بیاورید... اما یک روز که خوشحالیم ، بهترین لباسمان را میپوشیم ، با حوصله آرایش میکنیم و با نبوغ مو درست میکنیم... یا شاید آدمهایی مثل من اینطور باشند ، این رنگ سرخابی ، نماد همه حس های زیبا و هیجان های درونی من بود. چرا بعد از آن روزهای سخت ، احساساتم را پنهان کنم؟

به امیرسام پیچیده در حوله نگاه کردم ، لبخند کمرنگش را نثارم کرد و به رختکن رفت . شلوارک و تی شرت به تن برگشت و خوابید کنارم. نگاهی به موبایلش کرد و آن را روی عسلی گذاشت ، بعد به سمت من برگشت و بدون حرف بالا کشیدم و روی موهایم ، نفس هایش را رها کرد...

لحظه ایی بعد گفت : من این آرامش رو دوست دارم. هیچوقت فکر نمیکردم بتونم توی یه زندگی مشترک آرامش داشته باشم...



خنده ایی کردم و گفتم : البته الان اولشه...کم کم اخلاق های بد من معلوم میشه ، بعد اخلاق های بد تو ، بعدش هم که بچه بیاد ، دیگه آرامش کلا نداری...  
خنده ایی کرد و گفت : به بچه هم فکر کردی ؟

چرخیدم به طرفش ، نگاه کردن به چشمها و صورتش را دوست داشتم : کدوم دختری فکر نمیکنه آخه ؟  
قدیمیا میگن بچه بیاری جای خودتو محکم میکنی !

دوباره خندید و بینی ام را کشید و گفت : دیگه چی ؟ من از بچه فراری ام ، مزاحمه ، تو دست و پاس .  
با سر موهایم بازی کردم و گفتم : بچه رو که شوخی کردم ، ولی اونطور که ما شروع کردیم ، عادی نبود  
که حالا زندگیمون بخواد عادی باشه...

نفسی کشید و گفت : خودم هم به این فکر کردم ، ما با یه دلیل بد ، به هم نزدیک شدیم ، میخوام اون  
دلیل پاک بشه .

در عجب بودم که همه دلخوری هایم تمام شده بود ، دوباره نگاهش کردم و گفتم :

- دلیلش اهمیتی نداره ، همیشه که نباید شروعش قشنگ باشه .

گونه ام را نوازش کرد و گفت : بعد اونوقت برای بچه هامون میخوای بگی باباتون باج گیر و عوضی  
بود؟

خنده ایی کردم و گفتم : میگم ، برای اینکه منو داشته باشه ، باج گیر و عوضی شد ! اینطوری  
قهرمانشونم میشی .

لبخندی زد و گفت : چرا که نه ، من قهرمانهای بد رو بیشتر دوست دارم.مخصوصا اونایی که لباسهای  
سرخابی رو راحت در میارن...

خودم را زیر پتو سر دادم و نسبتا لوس گفتم : اذیتم نکن...

خم شد به طرفم و جدی گفت : اذیت ؟ کی خواست اذیت کنه ؟

سرخوشانه خنده سر دادم و فکر کردم ، من کی بلد بودم لوس بشوم و لوس حرف بزنم ؟ معجزه ها از  
کجا مثل ستاره روی زندگیمان میبارید ؟ باید حفشان میکردم...من به این معجزه ها محتاج بودم...

- نمیخوای بیدار شی؟ دیرت شده...

پلک های سنگینم را به سختی باز کردم و به امیرسام که در چهارچوب در ایستاده بود نگاه کردم.گلویم  
میسوخت و آب دهانم را به سختی قورت میدادم.کنارم لبه تخت نشست و دستش را روی پیشانی ام گذاشت و  
گفت :

- تب داری انگار...نگاه کن...دیشب با حوله خوابیدی ؟ اصلا کی خوابیدی که من نفهمیدم؟

دلخور نگاهش کردم و گفتم : وقتی جنابعالی بدون شب بخیر خوابیدی ، اومدم .  
لبخندی زد و گفت : اصلا نفهمیدم کی خوابم برد... باید در جریانم میذاشتی که فقط یه حوله تنت بوده...  
چشم غره ایی بهش رفتم ، هنوز ناراحت بودم از برخوردش ، دیروز با اخم و غر گفته بود کلاسهای  
آموزشگاه را کم کنم و وقتی قبول نکرده بودم ، زودتر رفته بود برای خواب ، انگار من باید نازش را  
میکشیدم! پتو را بالا کشیدم و گفتم : زنگ میزنم میگم نمیرم .  
پتو رو پایین کشید تا صورتم رو ببینه و گفت : باشه ولی پاشو بریم دکتر .  
- میخوام بخوابم .

اینبار اخم کرد و گفت : با من لجبازی میکنی با خودت نکن ، حالت خوب نیست .  
چشمهایم را بستم و گفتم : خوب میشم خودم .  
چند لحظه بعد بلند شد و دقایقی بعد صدای بسته شدن در را شنیدم و نفهمیدم کی دوباره خوابم برد .  
با صدای امیرسام که میخواست بلند شم ، بیدار شدم . اخم کردم و گیج گفتم : ساعت چنده ؟ مگه  
نرفتی؟

لیوان آب را به دستم داد و گفت : چرا رفتم دارو و آب پرتغال خریدم... اینو بخور سرماخوردگیه...  
قرص بزرگ را روی زبانم گذاشت و به سختی فرو دادم. بعد پتو را کنار زد و گفت : بلند شو لباسهاتو  
بپوش ، بریم دکتر خیلی تب داری...

بی حال لباسهایی که به دستم داد را پوشیدم و دوباره دراز کشیدم . دلم میخواست فقط بخوابم . وارد اتاق  
که شد معترض گفتم : دوباره که خوابیدی! پوشیدی؟... بیا اینو بپوش...

دوباره بلندم کرد و خودش مانتو را تنم کرد ، موهایم را بست و روسری روی سرم انداخت و کمکم کرد  
بلند شوم. چشمهایم تار میدید و زانوهایم میلرزید . وقتی رسیدیم بیمارستان ، داشتم از حال میرفتم و از این حال  
عجیبم خودم هم تعجب کرده بودم. هیچوقت اینقدر بد سرما نخورده بودم. دکتر اورژانس بعد از معاینه ام گفت  
که ویروس جدیدی آمده و باید مراقب باشم ، چون واگیر هم داشت انگار... سرمی نوشت و آمپول و دارو .  
یکساعتی روی تخت اورژانس را در بی خبری گذراندم و نفهمیدم کی به خانه رفتیم و کی دوباره خوابم برد .

با صدای امیرسام که برای چندمین بار قرص بدست بالای سرم بود ، بیدار شدم. تاری دیدم بهتر شده بود  
و سرم کمتر گیج میرفت ، نشستم و چشمهایم را مالیدم و گفتم : ساعت چنده ؟

قرص را کف دستم گذاشت و گفت : نه صبح ، یه روزه خوابی .

لیوان آب را گرفت ، گفتم : تو چرا نرفتی سرکار ؟

لبخندی زد و گفت : میرم ، میخواستم زنگ بزنم به مامانت ، ولی یادم افتاد دکتر گفت واگیرداره .

خم شد و خواست ببوسم ، سرم را عقب بردم و گفتم : مریض میشی .

بیشتر خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت : چی میگی؟ دو روزه بغل منی.

کمی به کنار کشیدم و خودش کنارم دراز کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت. با وجود گرفتگی بینی ام ، بوی عطرش در سرم پیچید. چشم‌هایم را بستم و بی مقدمه گفتم : من کارم رو دوست دارم امیرسام.

معرض گفت : مگه گفتم کار نکن؟ منظورم این بود بیشتر برای خودمون وقت بذاریم... یا اصلا میخوای آموزشگاه خودت رو راه بندازیم؟

اخم کردم و گفتم : نه ، اینجایی که الان کار میکنم برام خیلی اعتبار داره. بعد آموزشگاه داشتن مشغله اش صد برابر اینه...

خنده ایی کرد و گفت : هیچوقت فکر اینجا رو نمیکردم...

به انحنای بالای لبش خیره شدم و گفتم : فکر کجا رو؟

نگاهش را از من گرفت و گفت : برای من ازدواج ، چیزی بود که همیشه ازش میترسیدم ، بند بود ، تعیین تکلیف بود ، زور بود ، دوست داشتن یه چیز دیگه بود ، میخواستم دوست داشته باشم اما مجبور به کاری نشم ، نمیخواستم هیچی آزادی که اینقدر براش زحمت کشیده بودم رو ازم بگیره...هیچی ارزششو نداشت...

گلویم را صاف کردم و دلخور گفتم : الانم آزادی ، همه چیز همون طوره که تو دوست داری. هیچکس به هیچکاری مجبور نمیکنه...

بینی ام رو فشار داد و گفت : حس نمیکنم زن ندارم ، نکته اش اینجاست که کاملا هم کنار اومدم با نقش همسری ام ، مگه نه من کی میشستم یه نفر رو پاشویه میکردم؟

چشم‌هایم درشت شد و گفتم : پاشویه هم کردی؟

لبخندی زد و سرش را تکون داد. نشستم و موهایم را پشت گوشم فرستادم و گفتم : منم همینطورم ، حسی که بهت دارم ، مثل یه طناب منو دنبالت میکشونه...

صورتش جدی شد و گفت : نیکی ، منم اینو در مورد تو حس میکنم ، یجورایی این حسو دارم که هرکی دیگه جای من بود ، تو می پذیرفتیش ، اتفاقهایی که برات افتاده باعث شده آدم تسلیمی باشی ، سرنوشتت رو پذیری و با مقصر بودنت کنار بیای ، دلم میخواد خودت زندگی با من رو انتخاب کرده باشی...واسه همین وقتی گفتمی جداشیم ، مخالفتی نکردم...

نگاهم را از روی انگشتهایم به صورتش دوختم و گفتم : اشتباه فکر میکنی.

او هم نشست و گفت : کجاش رو اشتباه میکنم ؟

چشم‌های سیاهش را کاویدم ، دستش را کنار صورتم گذاشت و گفت: بهم ثابت کن اشتباه میکنم.

لبهایم رو بهم فشردم و گفتم : نمیدونم چطوری اما...من این زندگی رو ، هرطوری که بدست آوردم ، دوست دارم.

ابروهایش بالا رفت و لبخندی زد و من را دوباره به آغوش گرمش کشید و حرفی نزد ، فکرم رفته بود به سمت تحلیل فلسفی اش از شخصیت من.

کمرم را صاف کردم و گفتم : خیلی خوب شد ، نه ؟  
نگار دست به کمر به سالن پذیرایی بزرگش نگاه کرد و من همزمان دعا کردم که ای کاش با این مدل چیدمان دیگر راضی شود ، سرش را با تردید تکان داد و گفت : فکر کنم این بهتر شد...  
نفسم را پرفشار بیرون دادم و گفتم : خدا رو شکر واقعا...  
خندید و گفت : نمیدونم چرا وسواس چیدمان پیدا کردم بخدا.  
روی زمین نشستم و گفتم : با این وسواس ادامه بدیم تا عروسی چیده همیشه خونه.  
از فلاسک چای ریخت و گفت : نه دیگه ، همین رو دوست دارم...بهراد گفت ناهار میگیرن و میان ، باید الان برسن دیگه.

استکان را گرفتم و گفتم : باید زودتر پرده های اتاق خواب هات رو وصل کنیم ، زودتر تموم شه اتاق ها...میمونه ریزه کاری ها و تزیین ها ...

مثل من تکیه داده به دیوار کنار آشپزخانه و هردو به روبه رو خیره شدیم. کمی بعد نگار نفسی عمیق کشید و گفت : هنوز باورم نمیشه دارم ازدواج میکنم...خیلی برام غریبه ، یجورایی میترسم...  
به یاد لحظات سخت قبل از ازدواج خودم افتادم ، ناامید بودم من! سرم را تکان دادم. نمیخواستم به گذشته فکر کنم. لبخندی به نگار زدم و گفتم : خوب طبیعیه دیگه ، به خوبی هاش فکر کن ، به زندگی کنار کسی که دوستش داری ، همدرد همیشگی ، هم دل همیشگی ، پایه همیشگی...  
انگار زندگی کنار بهراد را تصور کرد که لبخندش عمیق شد. چای را که تمام شد ، کناری گذاشتم و به سراغ پرده ها رفتیم. از نردبان بالا رفتم و به نگار گفتم :

- تو زیرش رو بگیر ، من از بالا وصل میکنم.

نگار پرده را در آغوش گرفت و گفت : مواظب باش نیوفتی!

با احتیاط بالا رفتم و گیره ها را دانه به دانه آویزان کردم ، به نیمه رسیده بودم که زنگ خانه زده شد. نگار بقیه پرده را دستم داد و گفت : وایسا برم درو باز کنم.

سنگین نبود دیگر ، پارچه را روی شانه ام انداختم و سعی کردم باقی را وصل کنم. گرمای هوا ، با وجود کولر محسوس و طاقت فرسا بود. دانه اخر را هم انداختم و صدای سلام پرهیجان نگار خنده به لبهایم

آورد. دست کشیدم به پیشانی ام و از نردبان پایین امدم ، روی پله آخر دستهایی دور کمرم پیچید و هنوز نفسم بالا نیامده چرخاندم به سمت خودش... چشم‌هایم در نگاه رقصانش گره خورد ، زمزمه کردم : کی اومدی؟

قلاب دستش را محکم تر کرد و گفت : از تو قوی تر نبود برای بالا رفتن از نردبون؟

دست‌هایم را روی دست‌هایش گذاشتم و گفتم : حالا میان...

ابرویش را بالا برد و گفت : میان؟

سرش را به صورتم نزدیک کرد که خنده ام گرفت و گفتم : زشته....

لبخندی زد و سرم را بوسید.

شب وقتی به سمت خانه مامان مسیرش را کج کرد ، خوشحال گفتم : میریم خونه ما؟

سرش را تکان داد و گفت : برای خونشون مشتری پیدا کردم...

متعجب گفتم : جدی؟ ...اگه اینجا رو بفروشه کجا براش بخریم؟

- برای اونم یه فکری دارم ، بینم مامانت چی میگن.

خوشحال از اهمیتی که به خانواده ام میداد ، تکیه دادم . وقتی به مامان جریان را گفت ، مامان جدی شد

، نگاهی به من انداخت و گفت : نمیخوام توی زحمت بیوفتی امیرجان!

منظورش بیشتر این بود که نمیخواهم به تو رو بیاندازم . امیرسام نگاهش را به من دوخت و گفت : نیکی

جان میشه یه لیوان آب برام بیاری؟

منظور امیرسام هم نبودن من بود! جعبه شیرینی را که امیرسام گرفته بود برداشتم و گفتم : چایی میاریم

با شیرینی بخوریم.

دیس شیرینی را بیرون آوردم و در جعبه را باز کردم ، فکر نمی‌کردم امیرسام چطور قرار است با مامان

صحبت کند تا راضی بشود ، در موقعیت راضی کردن کسی ندیده بودم. فکر کردم ، آدمی مثل او که همیشه

با آدم‌های زرنگ و باهوش در گیر است ، معلوم است خودش هم شبیه آنها میشود تا بتواند در بازار خودش دوام

بیاورد!

دست خامه ایی شده ام را شستم و نشستم روی صندلی ، نمیدانستم باید تا کی معطل کنم... چند دقیقه

بعد ، چای ریختم و با دیس شیرینی به سختی راه افتادم به سمت نشیمن. امیرسام با دیدن من سریع بلند شد و

سینی چای را گرفت ، زیر چشمی به مامان نگاه کردم و چیزی متوجه نشدم. هردو عادی و آرام بودند. مامان

خم شد و پیش دستی ها را روی میز چید و از شیرینی برداشت. امیرسام پا روی پا انداخت و رو به من گفت :

- مامان راضی شدن خونه ایی که میگم رو بینم...

دوباره به مامان نگاه کردم ، لبخند ملایمی زد و گفت : امیر میگه چند تا جا سراغ داره ، بریم بینیم

فردا...

راضی چشم دوختم به مرد عجیب این روزهایم که با چای را با ژست مخصوص خودش میخورد. یا به چشم من اینطور می آمد که دوست داشتم همه حرکاتش را برای خودم خاص تعبیر کنم و از مرورشان برای خودم لذت ببرم.

موقع خواب ، هنوز نخوابیده بود که روی پایش نشستم و دستم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم : مرسی.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت : دارم سعی میکنم گولت بزنم...  
خنده ایی کردم ، انگشتهایش روی پوست کمرم کشیده شد و گفتم : گولم بزنی که چی بشه؟  
سرش را به سرم نزدیک کرد و گفت : که دوستم داشته باشی...  
تعجب کردم ، معلوم نبود چقدر دوستش دارم ؟ ! معلوم بود و البته امیرسام بازی دوست داشت ، حرفی نزدم و گونه اش را بوسیدم. خنده ایی کرد و گذاشتم روی تخت و گفت : جوابت قانع کننده نبود عسلم...  
خندیدم ، عسلم را هم دوست داشتم...

این بار من ایستاده بودم کنار و به نگار نگاه میکردم که زیباتر از همیشه بود و در آن لباس بلند و دنباله دار ، میچرخید... یاد روز عروسی خودم افتادم و همه خاطرات خالی و نبودن رقص های مشترک و خنده های واقعی...

هرچقدر هم فراموشی ، یک روزهایی باید برای آدم خاص بشود تا هربار با یاد آوردنشان ، لبخند بزنی... نشستم روی صندلی و فکر کردم ای کاش آن روز را خوشحال بودم... ای کاش مدل دسته گل و لباسم را به خوبی و با جزئیات به یاد داشتم و ای کاش اشک های لحظه عقدم ، از روی شادی بود...  
نگاهم را به اطرافم دادم و دنبال امیرسام گشتم که هنوز نرسیده بود و دنبال کارهای بهراد بود و وقتی ندیدمش ، به آرام و امیرحسین نگاه کردم و تعارف کردم به پذیرایی از خودشان... چراغ ها خاموش شدند و آهنگ های هیجان آور ، زمین را به لرزه انداختند. امیرحسین رو به من گفت : تا امیرسام نیومده ، افتخار رقص میدی به من خانوم؟

آرام خنده اش گرفت و گفت : آخرش باید بگی ها...

امیرحسین هم خندید و بلند شد دستم را گرفت و رو به آرام گفت : کنجکاوای نکن...

به جمع رقصندگان پیوستیم ، با بی میلی دستهایم را تکان دادم . کم کم همه جمع شدند و با آمدن نگار و بهراد ، صدای تشویق همه بلند شد. نگار با خوشحالی به سمت من و امیرحسین آمد و دستم را کشید و با من رقصید... خوشحال از شادی همدم همیشگی ام ، همراهش شدم . نور ها همچنان خاموش و روشن میشدند و

دود و صدای بیس ارکستر ، صحنه را گیج کننده میکردند... کمی که رقصید عقب کشید و از جمع رقصنده های هیجان زده بیرون کشیده شدم . گیج به مردی که در آغوشم کشیده بود نگاه کردم . مرد بلند قد ، سرش را پایین آورد و زمزمه کرد : تولدت مبارک...

جسم سردی به نرمی دور دستم بسته شد و من تازه به یاد آوردم ! فردا بیست و دو مرداد بود ، روز تولدم! به دستم و دستبند براق و پر نگین نگاه کردم و لبهایم به لبخند باز شدند. دستم را دور گردنش حلقه کردم و با هیجان گونه اش را بوسیدم . خندید و گفت : یکم دیر شد حاضر کردنش ، واسه همین دیر اومدم. به دستبند زیبایم نگاه کردم و گفتم : اشکال نداره... خیلی قشنگه ، مرسی. دستم را به لب هایش نزدیک کرد و بوسید...

نگار را که عروس کشان کردیم و تا خانه اش بدرقه کردیم ، دیگر رمقی برایم نمانده بود. چشمهایم را بسته بودم و سعی میکردم نخوابم... امیرسام دستم را گرفت و گفت : نخواب نیکی ، مجبور میشی بیدارشی بد خواب میشی...

پنجه ام را میان پنجه هایش فشردم و گفتم : خیلی خستم...

لبخندی زد و گفت : الان میرسیم

گیج و منگ در خانه را که باز کرد و کنار رفت ، از روشنی لرزان روی دیوار ها ، لحظه ایی فکر آتش سوزی به سرم زد ، دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم که با دیدن شمع های بی شماری که همه جای خانه روشن شده بودند ، حیرت زده خشکم زد... اینهمه شمع کجا بود ؟ تا جایی که یادم می آمد خانه نگار را اینطور شمع باران کرده بودیم برای امشب ... دوباره نگاهی به اطرافم انداختم تا مطمئن شوم از خانه خودمان بودن ! برگشتم به سمت امیرسام تکیه داده به ستون خانه ، جلوتر آمد و لبخند زنان گفت :

- اینجا خونمونه و اینایی هم که میبینی ، سوپرایزه برای تولدت... عزیزم !

حرفش که تمام شد دستم را روی صورتم گذاشتم از هیجان . امیرسام و سوپرایز؟ امیرسام و شمع و شاعر بازی؟ امیرسام خنده ایی کرد و گفت : بیا عزیزم...

دستم را کشید بین شمع های روشن و لرزان تا بالکم مجبویم ، همه جای بالکن هم شمع بود و روی میز ، یک کوچک گرد! به میز اشاره کرد و گفت : نهایت خلاقیتمه...

بعد دستم را بیشتر کشید و کمرم را میان دست هایش گرفت ، دستش را داخل جیب کرد و یکباره صدای موزیک ملایمی پخش شد... خندیدم و گفتم : مثل فیلم ها برقصیم ؟ با کمی خشونت ، کمرم را فشار داد و گفت : توی جمع رقصیدن رو دوست ندارم.

- خجالت میکشی؟

از همان پوزخند های مخصوص خودش زد و گفت : منکه نه ، اما شاید تو خجالت زده شی.

متعجب گفتم : از رقصیدن با تو ؟

نچی کرد و گفت : نه ، از این ...

خم شد و بوسیدم...وقتی جدا شد خنده ایی کردم و گفتم : فکر کنم منم رقصیدن توی خونه رو ترجیح میدم.

صورتتم را نوازش کرد و گفت : جبران میشه برات ؟ یکم از اون روزهای سخت ...

تمام شده بود امیرسام ، روزهای سختم تمام شده بود و دیگر نیازی به جبراناشان نداشتم...لبخند زدم سرم را روی سینه اش گذاشتم.

ساختمان نو ساز را با دقت نگاه کردم ، محله تمیز و سرسبز ، کوچه نسبتا پهن. با دست خودم را باد زدم و گفتم:

- این یکی نمای خوبی هم داره.

امیرسام دستش را پشتش گذاشت و گفت: برو داخل ، گرما زده میشی.

به مامان که در لابی ساختمان ایستاده بود ، رسیدم و فکر کردم امروز حتما ذوب خواهم شد. انگار هر چقدر سنم بالا تر می رفت ، تحملم کمتر میشد.من دیروز بیست و هشت ساله شده بودم.

مامان خوشحال بود ، همانطور که حدس میزدم ، این ساختمان را دوست داشت.به دنبال نگهبان ساختمان ، را افتادیم. آهسته گفتم : هنوز نفهمیدم چطور اون همه شمع رو روشن کردی؟

اخم کرد و گفت : امیرحسین کمکم کرد.در همین حد بدون.

آستینش را کشیدم : راست میگی ؟ با هم آشتی کردین؟

به آسانسور رسیدیم ، سرش را کمی تکان داد و گفت : فکر کنم آره.

مامان این خانه را بیشتر از همه پسندید . وقتی بر میگشتیم ، مامان پرسید : امیرجان قیمتش رو دقیق بهم میگی؟

امیرسام همانطور که به جلو نگاه میکرد ، گفت : با خونه شما هم قیمته مامان جان.اینجا کوچیکتره ، حیاط نداره ، ولی منطقه اش بهتره...فقط میمونه هزینه بنگاه فکر کنم...

مامان بالاخره قانع شد ، چند روز بعد ، قرارداد را که بستیم ، با خستگی به امیرسام گفتم :

- وای دوباره اسباب کشی ،هنوز خستگی چیدن جهیزیه نگار از تن در نرفته...

درحالی که در رستوران را باز میکرد ، گفت : شرکت های اسباب کشی خودشون همه کارها رو میکنن.

نشستم روی صندلی و گفتم : بالاخره که باید ببندیم ، جعبه و همه چی...

منو را به دستم داد و گفت : نمیدارم خسته شی ، نگران نباش...



چند لحظه به جدیت و مردانگی نهفته در چهره اش نگاه کردم. مثل روزهای اولی که دیده بودمش ،  
آنطور بیخیال و بی قید نبود ، حتی حرف زدنش. متعجب نگاهم کرد و گفت : چیه ؟ دوست نداری غذاها رو؟  
لبخند زد : اینطوری با این کارات لوس میشم.  
ابرویش را بالا برد و گفت : بشو عزیزم . منکه مشکلی ندارم...  
احساسات فوران کرده ام را فرو دادم و نگاهم را به منو دوختم...  
زندگی را میخواستم همین جا نگه دارم تا پیش نرود ، زندگی را همین الان و اینجا برای خودم  
میخواستم و میخواستم همه درگاه های هفت آسمان خدا را زیر پا بگذارم و قوانین شان را عوض کنم و  
سرنوشت فقط خوشی را برای خودم بنویسم....

امیرسام

ایستاده کنار پیشخوان بزرگ شیشه ایی ، به ساعت هایی که چیده میشد نگاه میکرد... ژورنالی را که به  
زیبایی طراحی شده بود و مثل همیشه خاص خودش بود را ، ورق زد . بهراد پرسید : کدوم رو دادی برای  
بیلپورد؟  
ورق زد و دستش را رو یکی از عکس های تیره گذاشت که نصف صفحه ساعت مانند الماس در تاریکی  
میدرخشید و گفت : اینو. البته یکم فرق داره...  
بهراد سرش را تکان داد و گفت : عالیه...  
اوهومی گفت و نگاهش را به دوستش دوخت و گفت : ماه عسل خوش گذشت؟  
بهراد لبخندی زد و گفت : آره...تنوع خوبی بود. فشار عروسی خستمون کرده بود...  
اسم ماه عسل گرفته اش کرد ، نیکی را ماه عسل نبرده بود ! چطور یادش نمانده بود؟ میخواست همه  
برنامه های جبرانی را یکی یکی رو کند تا حداقل چند سال اول زندگی را پر کرده باشد...  
موبایلش که زنگ خورد ، از پیشخوان جدا شد و به طرف در رفت. دکمه سبز را فشرد و گفت : جانم  
عزیزم؟

صدای ناله مانند نیکی همه بدنش را سرد کرد : سلام ...امیرسام من دارم میرم دکتر...  
نگران پرسید : دکتر برای چی ؟ چی شده ؟  
صدایش همچنان ضعیف بود : نمیدونم ، دلم خیلی درد میکنه...برم بینم چیه...  
فکر کرد ، تاریخ عادت ماهانه اش را هم نمیدانست ، هنوز راه درازی داشت انگار...

نفسش را از خشم بیرون فرستاد و گفت : کجا میری ؟

نیکی آدرس داد و سریع به سمت ماشین رفت. وقتی به درمانگاه رسید و سراغ نیکی را گرفت ، پرستار به اتاق بستری اشاره کرد. در سفید رنگ را باز کرد و نگاهی به تخت ها انداخت . تخت وسطی را ، دلبندش پر کرده بود. دستش را لبه تخت گذاشته بود و در خودش جمع شده بود. رنگ صورتش سپید تر از همیشه ، و لبهایش خشک بودند. دلش به طرز عجیب و غیرقابل باوری ، فشرده شد و گرفت. به تخت نزدیک شد و فکر کرد این چه حس دلهره آور است ، انگار دیدن نیکی اینطور بی پناه و آسیب پذیر ، دستی بود روی گردنش ، بغضی که تا کنون حس نکرده بود. شاید یک روزی که حس کرده بود پدرش ، حمایتش را از او بریده ، ولی نه شبیه این حس نبود. این لحظه میخواست دنیا را بهم بریزد و نگذارد نیکی آن طور روی تخت بخوابد.

دستش را جلو برد و روی دست سردش گذاشت. نیکی چشمهایش را به سختی باز کرد ، چشمهای خوشرنگش ، بیحال و بی فروغ بود. کمی خم شد ، اخمهایش در هم رفت و گفت : چی شده ؟  
نیکی لبخند کم رنگی زد و گفت : چیزی نیست... چرا اومدی اینهمه راه ؟ سرمم تموم میشد خودم میرفتم...

بیشتر اخم کرد و گفت : بی غیرتم من ؟

لبخندش عمیق تر شد ، دوباره گفت : مشکلت چیه ؟ عادت ماهانه اته ؟  
همان طور که حدس میزد ، گونه اش کمی رنگ گرفت . نگاهش را به رو به رو دوخت و گفت : نه. انگار کیست دارم...

کیست ؟ قبلا شاید در مستند های تلویزیونی ، چیزی شنیده بود اما ، از مادر و خواهرش هرگز و دخترهای اطرافش هم اگر گفته بودند ، برایش مهم نبود که بخاطرش مانده باشد. دست نیکی را نوازش کرد ، نمیخواست خیلی هم بی اطلاع بنظر برسد. پرسید : بیماری زنانه اس؟... خطرناک که نیست؟  
نیکی دستش را فشرده و گفت : نه ، یکم درد داره فقط...

اوهومی گفت. موهای کنار پیشانی نیکی را کنار زد . خانم دکتر سپیدپوش که آمد ، بلند شد و کنار تخت ایستاد. زن لبخند عریضی زد و نگاه عمیقی به او انداخت و گفت : همسرشون هستین ؟  
با اخم های محسوسش سرش را تکان داد ، زن نگاهی به پاکت جواب آزمایش یا چیزی شبیه آن کرد و گفت :

- سونوگرافیت که میگه کیست داری ، خوشبختانه پاره نشده و دردت برای همین ها بوده و ضعف بدنیت...

نگاه مستقیمش را به امیرسام دوخت و گفت : باید به خوراکش رسیدگی بشه و دوران سیکلش ، نباید تحت فشار باشه.

منظورش را گرفته بود. به نیکی نگاه کرد که یکی از دستهایش را زیر شکمش گذاشته بود و انگار درد داشت. رو به زن گفت: برای دردش چی؟ دارو نیازه؟

زن سرش را با طنازی خاصی تکان داد و گفت: مینویسم برایش... مسکن معمولی فقط. چیز خاصی نیست... آگه میخواید تشریف بیارید دفترچه بیمه اش رو بدم بهتون.

امیرسام به سرم اشاره کرد و گفت: سرمش تموم شده!

زن در حال برگشتن گفت: میگم بیان بازش کنن...

دنبال زن راه افتاد، اما همراهش به اتاق پزشک نرفت. منتظر پرستار ماند تا برای باز کردن سرم بیاید. سرم را که جدا کردند، روسری نیکی را صاف کرد و زیر بغلش را برای کمک گرفت. نیکی صاف ایستاد و گفت:

- دفترچه رو گرفتی؟

متوجه زن شده بود؟ سرش را تکان داد و گفت: نه. الان میگیرم.

نیکی نشست روی صندلی و گفت: مرسی.

چهره کوچک و دوست داشتنی اش، چیزی را نشان نمیداد. خدایا، این دیگر چه مدلش بود؟ استرس داشت که نکند در موردش فکر بدی کند! خنده اش گرفت، کارش به کجا رسیده بود. استرس؟!

در زد و وارد اتاق دکتر شد، به تمام انرژی که دکتر تلاش میکرد به سمتش روانه کند بی توجهی کرد و بعد از گرفتن دفترچه از اتاق بیرون آمد. نیکی سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشمهایش را بسته بود. نفسش را بیرون فرستاد و به سمتش رفت. دخترک دوست داشتنی اش، لبخندش را بی دریغ به صورتش بخشید و بلند شد. مقابل داروخانه ایستاد و دارو ها را گرفت و کمی جلوتر رو به روی سوپر مارکت. وقتی داخل ماشین نشست، رنگ صورت نیکی بهتر شده بود. لبخند زد و گفت: بهتری عزیزم؟

دخترکش سرش را تکان داد و گفت: آره... خیلی بهترم.

ماشین را به جلو راند و گفت: بریم خونه یا ببرمت جایی؟

نیکی خندید و گفت: ببرم خونه.

خنده اش بکر و دوست داشتنی بود. کلا هیچ چیز غلیظی در موردش وجود نداشت... مثل نسیم ملایم بود. به خانه که رسیدند، شیر درست کرد با عسل. چیز مقوی دیگری به ذهنش نمی رسید. کمی دور خودش در آشپزخانه چرخید و فکر کرد، غذا چی بگیرد، کباب مثلا... در فکر بود که دستهایی از پشت میان شکمش پیچید. نرمی گونه اش را بین کتفش حس کرد و صدای آرامش را که گفت: میخوای تقویتم کنی؟

لبخند زد و دستش را روی دستهای کوچک گذاشت: دکترا گفت ضعیف شدی.

دستهایش مشت شدند: دکتر من نبود، دکتر درمانگاه بود!

خندید و برگشت ، لبهای برگشته و اخم های درهمش را دوست داشت. خوب هم فهمیده بود. دست کشید به موهایش و گفت : باید حواسم بهت بیشتر باشه... باید خیلی چیزها رو بهم بگی... نیکی سرش را بالا آورد و گفت : خودت کم کم میفهمی... لیوان شیرعسل را به دست داد و فکر کرد راست میگوید. این روزها ، روزهای شروع بود. شروعی که باید با همین حس نگهداری اش میکرد. شروعی که از وسط ماجرا ، آمده بود... به لب های شیری شده اش نگاه کرد و فکر کرد ، نیکی را باید طور دیگری دوست بدارد... آنطور که هیچکس از او ندیده است...

امیرسام ناآرام را میبینم ، از یک طرف خانه به طرف دیگری می رود و با موبایلش حرف میزند. دست میکشیم به موهایم و نمیدانم باید چکار کنم... آب بدهمش؟ بیخیال میشوم و مینشینم روی صندلی و کنار ناخن هایم را میجویم. استرس دارم ! امیرسام را هیچوقت اینطور ندیده ام ، در مورد کارش ، هیچوقت فکر نمیکردم یک روز ، چیزی بهم بریزد... صدای بلندش دوباره استرس به جانم ریخت و بی اختیار به عادت این چند روز ، دستم به سمت شکم رفت... گوشی را به سمت گوشش گرفت و گفت : بینمت بیچاره ات میکنم بختیاری... شده برم اون طرف دنیا میرم و میارم... بعد میام سراغ تو... ببین چه روزگاری برات بسازم... آره... ببین دیگه... حرفی نزدم که نشده باشه... خیالت راحت... آره... امروز رو یادت باشه... یکسال طول بکشه میرم... ولی وای به روزت وقتی برگردم...

تماس را قطع کرد و گوشی را روی کاناپه پرت کرد. دستی به سرش کشید ، داشت فکرش را جمع و جور میکرد ، اصلا انگار نمیدانست کجاست. لحظه ایی بعد ، به خودش آمد نگاهش چرخید و افتاد به من در آشپزخانه و به طرفم پا تند کرد. نایستاد و ناگهانی به تنش چسباندم ، سرم را محکم به خودش فشرد ، چند بار لبش را روی موهایم بند کرد و بعد خم شد ، دستش را دو طرف صورتم گذاشت و گفت : معذرت میخوام... ترسیدی؟

لبخند زورکی زدم و گفتم : نه ! برای خودت نگران بودم... چشمهای بی قرارش را به چشمهایم دوخت و گفت : باید حرف بزنیم... دلم ناآرام بود ، چه حرفی میخواستی بزنی ؟ قرار بود من بگویم... سعی کردم گوشه نگاهم را به کاغذ روی میز نیاندازم . صاف شد و گفت : برو توی بالکن ، میام الان...

از آشپزخانه بیرون رفتیم ، سرخورده نشستیم روی صندلی بالکن. پاهایم را جمع کردم و فکر کردم ، این هم از سوپرایز من ! همه چیز را زنگ ها خراب کرده بودند ، زنگ هایی که از چند روز پیش شروع شده بودند و

تمامی نداشتند و آخرشان ختم میشد به لبخند تصنعی امیرسام که نگران نباشم و شب هایی که میغلتید و صبح هایی که سیگار میکشید پشت هم...گفتم شاید آرامش کنم...شاید بتوانم آرامش کنم با این خبر... طول کشید آمدنش ، کلافه خواستم بلند شوم که دیدمش کنار در بالکن مبهوت بود! مبهوت به من و چهره ایی که هیچوقت ندیده بودم ازش. ترسیدم...نکند خبر بدی باشد ؟ نکند اتفاقی بد آمده باشد؟ سریع بلند میشوم و لرزان میگویم : چیزی شده ؟ امیرسام...

جلوتر می آید ، چشمهای سیاهش ، حس غریبی دارند...سرم را تکان میدهم و لب میزنم : چی شده؟ دستش جلو می آید ، یکی میرود پشت کمرم و دیگری بند میشود روی شکمم...میچسباند کف دستش را ، طوری که انگار میخواد درونش را حس کند...درونش را...برگه را دیده؟ ...دیده...اشک هایم بی اختیار روانه میشوند ، دوست داشتم در حالت بهتری می گفتم...قشنگ تر ، رویایی تر...

چشمهایش بالا می آیند و نگاه اشکی ام را شکار میکنند...اخم میکند و میگوید : حامله ایی ؟ سرم را با غصه تکان میدهم . امیرسام هنوز آمادگی نداشت شاید ، هنوز بابا شدنش زود بود شاید...دستش را بیشتر فشار می دهد و می گوید : اینجاست ؟

وسط گریه ، خنده ام میگیرد.پس کجا باید باشد مرد حواس پرت من ؟ اشک هایم را پاک میکنم و می گویم : میخواستم یه طور دیگه بگم...الان چند روزه فکر میکنم چطوری بگم...

زمزمه میکند : چند روزه؟

اوهومی میگویم و دقیق نگاهش میکنم . هر واکنشش را صد بار تحلیل میکنم ، مبهوت است بیشتر. جلوتر می آید و سرم میرود در گودی گردنش...بوی تنش تمام شامه ام را پر میکند و انگار همه استرس های دنیا را از من میگیرند و به جایش آرامش تزریق میکنند...سرم را بیشتر میفشارم به تنش و می بویمش...دستههایش دور تنم حلقه میشوند و لب هایش را کنار گوشم می آورد و می گوید : بچه دار شدیم نیکی...

میخندم ، خودم میدانم امیرسام دیوانه!!!

با اشتیاق ، از پله های فرو رفته در دیوار که ماریچ بالا رفته بودند بالا میروم.امیرسام میگوید : مواظب باش.

بالا که میرسم ، نفسم بند می آید. فضای پرنور و زیبای رو به رویم سرتاسر سفید است. کل آن طبقه را شیشه های بالکن پر کرده اند ، کف پوش سفید و طرح کهنه کاری دارد و منظره رو به رویم بی نهایت زیباست... با عجله اتاق ها را باز میکنم و غرق خوشی میشوم... همه بزرگ و پر نور هستند...

صدایش را از پشت سرم میشنوم : دوست داری اینجا رو؟

برمیگردم با خوشحالی میگویم : دوست دارم ؟ میمرم براش...

لبخند میزند و می گوید : دو ماه دیگه تمامه... هنوز سنگفرش بیرون مونده...

کمد های سفید را باز میکنم و میگویم : اشکال نداره. وقتی ما توخونه ایم سنگفرش رو بسازن...

در را چند بار باز و بسته میکند و با دقت نگاهش میکند. به فضای رو به رویم اشاره میکنم و می گویم:

اینجا اتاقمون... ولی وسایلمون به اینجا میاد؟

در کمد را مینند و دستش همان طور بالای سرم می ماند و میگوید : هر چی که نیومد رو عوض

میکنیم ، خوبه؟

به رو رویم نگاه میکنم و می گویم : یه تخت بزرگ ستون دار با پرده... قشنگ میشه نه ؟ برای پاگرد هم

یه کاناپه و یه آباژور... وای خیلی کارها میشه کرد... گلدونهای شمعدونی میچینم روی بالکن... میز و صندلیمون

رو هم میاریم اینجا...

سرش را پایین تر آورد و گفت : خوب ؟ دیگه چی؟

خنده ام گرفت و گفتم : ایا، مسخرم میکنی؟

ابرویش بالا رفت و گفت : بنظر میاد مسخره ات میکنم؟ خودم که فکر میکنم میخوام کار دیگه ایی

بکنم...

خجالت کشیدم و گفتم : اذیتم نکن!

لبخند کجی زد و گفت : اذیت ؟

با ملامیت هلش دادم و گفتم : بذار بقیه خونه رو ببینم...

دنبالم نیامد ،

کمی دیگر طبقه بالا را نگاه کردم و پایین رفتم... امیرسام کنار استخر ایستاده بود و به موبایلش نگاه

میکرد. نگاهی به استخر پر آب انداختم و گفتم : اینجا آماده است ؟

با اخم گفت : نه کاملاً ، امتحانی آب ریختن.

کاشی های سبز آبی را از نگاه گذراندم و گفتم : قشنگ شده ، همه جاش یه عمق داره؟

به انتها اشاره کرد و گفت : اونطرف عمیق تره... شنا بلدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم : یکم !

به ماشین اشاره کرد و گفت: بریم دیگه، دیر میشه.  
سوار شدیم و من را مقابل آموزشگاه پیاده کردم. کلاس بعد از ظهر داشتم... میان کلاس بود که اس ام اس داد:

اینطوری پیش برم، کارم رو باید تعطیل کنم...

جواب دادم: چرا؟

نوشت: دوست دارم پیام برگردونمت.

لبخندی روی لبهایم نقش بست و نوشتم: شب میام.

موبایل را کناری گذاشتم و با همان لبخند نگاه کردم به دخترها که با خنده نگاه میکردند. لبخندم جمع شد و سعی کردم جدی باشم.

پدر امیرسام اخم کرده بود و زیر لب چیزی به امیرسام میگفت و او خونسرد بود. مثل همیشه. امیرحسین هم به جلو خم شده و آرنجها را روی زانو گذاشته بود و هر از چند گاهی حرفی میزد.  
با خودم فکر کردم قطعاً صحبت خوبی بینشان در جریان نبود که اینطور هر سه جدی بودند. از این فاصله حرفهایشان را نمیشنیدم... دستم که با دست ظریفی لمس شد، برگشتم. مامان امیرسام لبخندی زد و گفت:

نگران نباش... همیشه با هم در مورد کار جلسه میذارن... گرچه من گفتم توی خونه نباشه...

لبخندی زدم و گفتم: امروز توی زحمت افتادین...

اخم کرد و گفت: نباید این حرف رو بزنی، خیلی بیشتر از اینها باید اینجا بیاید... شاید این روزها، اختلاف بین اونها هم حل شه...

فکر کردم باید او هم این مدت برای آشتی پسرها و همسرش پیش قدم میشد، خیلی زودتر از من! با صدای بلند حاج آقا، هردو برگشتیم. با عصبانیت گفت: هیچ وقت حرف منو گوش نمیدی تو امیر...  
امیرسام دست کشید به سرش، کلافه بود! کلافه شدم... به امیرحسین که قدم زنان به طرف حیاط رفت، نگاه کردم. کمی بعد دنبالش راه افتادم. نشسته بود روی تخت چوبی کنار حیاط، با دیدن من لبخندی زد و کمی کنار کشید و گفت: بفرمایید زن داداش.

در هیچ حالتی، عوض نمیشد. کنارش با فاصله نشستم و به فواره کوچک حوض نگاه کردم. به دنبال جمله ای برای شروع صحبت میگشتم که خودش گفت:

نگران نباش! بابا قرار نیست سربه سرش بذاره

لبخندی از زرنگی اش روی لبم نشست و گفتم: پس چرا اینقدر عصبانی بود؟

سرش را به طرفی کج کرد و گفت : میخواد امیر ضرر نکنه...طرفش این بار آدم ناتوییه.  
نگران گفتم : خب چرا با بابا مخالفت میکنه ؟  
شانه اش را بالا انداخت و گفت : چون میخواد کار خودشو بکنه...  
سکوت کردم و کمی بعد ، گفتم : بابا...مطمئننه از حرفش ؟  
مستقیم نگاهم کرد و گفت : بابا هیچوقت نخواسته اون ضرر کنه...ته قلبش ، از من بیشتر دوستش  
داره.اونی که مظلوم واقع میشه ، همیشه منم.  
کمی نگاهش کردم ، چشمهای روشن اش را انگار چند سال پیش میدیدم ، همان وقتی که امیرسام  
گفته بود آزرده شده ، همان وقت هایی که میان محبت های نصفه و نیمه خانواده اش گم شده بود...شاید باید  
کسی از دل او هم در می آورد ، گفتم : تو هم ممکنه اشتباه کنی...بعضی چیزها ارزش کینه ورزی ندارن.  
ابرویش بالا رفت ، پوزخندی زد و گفت : برات تعریف کرده !  
سریع گفتم : ولی نگفته تو مقصر بودی!  
خندید و گفت : زحمت کشیده ... من از اون روزها کینه به دل ندارم...بپهش بگو...  
بلند شدم و گفتم : من نمیگم ، خودت بگو...شاید از این حرفها زیاد شنیدی اما...من یه نفر رو توی  
زندگیم از دست دادم...  
نگاهش را به من دوخت ادامه دادم : لحظه هایی که اینقدر بی ارزش دارید از دست میدید ،  
برنمیگردن...یه روزی ، زمین و زمان رو هم بدوزی ، نمیتونی برگردی عقب .  
سرش را پایین انداخت ، حداقل پوزخند نزد و شاید به حرفم فکر میکرد...برگشتم داخل خانه و به  
امیرسام که متفکرانه نگاهم میکرد ، لبخند زدم...

امیرسام ، کمی به طرفم مایل میشود و می گوید : سالاد میخوری ؟  
سرم را به نشانه تایید تکان میدهم و میگویم : یکم هم ماست و خیار...  
پیش دستی کنار دستش را از سالاد پر میکند و کاسه بزرگ ماست و خیار را به طرفم میگیرد.قاشقی  
کنار بشقابم میریزم . کاسه را سر جایش میگذارد و می گوید : امر دیگه ؟  
لبخند میزنم . هنوز ذهنش درگیر آمدن من از حیاط است ، کم کم دارم میشناسمش! از این فکر ذوق زده  
میشوم.دارم زندگی میکنم...مثل همه زن ها...نگاهی به من میندازد و اخمش بیشتر درهم میرود...خنده ام  
میگردد.

داخل ماشین که می نشینیم ، حرفی نمیزند...کمی بعد طاقتش تمام شده و می گوید : خوش گذشت  
بهت امشب؟



طفره نمیروم و میگویم : آره...توی حیاط ، امیرحسین میگفت سرکار با بابات بحث میکردی...  
 اخم میکند : میتونستی از خودم بپرسی!  
 میخواهم به رویش بیارم که حسودی کرده ، اما درایت به خرج میدهم و می گویم: میخواستم بگم دیگه  
 تموم کنه اختلاف ها رو...  
 نفسش را پر فشار بیرون داد و گفت : اون این چیز ها رو نمیفهمه ، نباید خودت رو درگیر میکردی.  
 معترض گفتم : خیلی هم خوب میفهمه ، دیگه دلخور نیست...اونقدرها هم بچه نیست امیرسام!  
 کمی سکوت کرد و بعد گفت : من اونو درستش میکنم.  
 از مقابل داروخانه گذشتیم ، سریع گفتم : وایسا...  
 ایستاد و گفت : چی شده ؟  
 دستم را روی دستگیره گذاشتم : دارو لازم دارم...  
 کمر بندش را باز کرد : بذار من بخرم.  
 بیرون پریدم و گفتم : خودم میگیرم.  
 وارد داروخانه شبانه روزی شدم ، به مرد سپید پوش پشت پیشخوان نگاه کردم و فکر کردم چطور  
 بگویم...سرش را بالا آورد و گفت : بفرمایید؟  
 جلو رفتم و گفتم : یه بسته ژلوفن میخواوم...ام...پد بهداشتی...  
 بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت : اونطرفه خانوم.  
 نفسم را با خیال راحت بیرون دادم و به سمتی که گفت رفتم.بسته ها را دخیل نایلون گذاشتم و  
 برگشتم.مرد با ماشین حساب ، حساب کرد و گفت : چیز دیگه ای نمیخوااین؟  
 نه گفتم و کارتم را در اختیارش گذاشتم. از داروخانه که خارج شدم ، امیرسام را دیدم که به ماشین تکیه  
 داده بود...نگاهی به نایلون سیاه انداخت و سوار شد.  
 از حمام که آمدم ، لبه تخت نشسته بود.نشستم روی صندلی میزآرایش ، کمی بعد پرسید :  
 - حالت خوبه ؟  
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم : آره.برای چی میپرسی؟  
 دستی به سرش کشید و گفت : دیدم خرید کردی.  
 لبخندی زدم و گفتم : آهان! خوبم...  
 کف پایم را به میز تکیه دادم و لوسیون معروف را برداشتم ، یاد آن روز خانه مامان افتادم و نگاهم  
 ناخودآگاه به او افتاد ، انگار او هم به یاد آورده بود...لبخندی گوشه لبش نشست و به طرفم خم شد ، مچ پایم را  
 گرفت و روی زانویش گذاشت و لوسیون را کف دستش ریخت.خندیدم ، اخم کرد و گفت : برای چی میخندی؟

دو دستم را به عقب تکیه دادم و گفتم : همینطوری...یاد یه خاطره افتادم...  
دو دستش را روی ساقم کشید و گفت : همون خاطره ایی که میگی...  
دستهایش را بالا کشید و ادامه داد : منو اینجا کشونده...  
خندیدم و گفتم : تو که میگفتی اینا روش تو ، از راه خودم وارد شم...  
پای دیگرم را بالا آورد : راه خودت این بود که بخوای با این روش منو اغوا کنی...فهمیدن اینکه فکرت  
چیه ، دوست داشتنی ات میکرد.  
لوس شدم : برای چی فکرم رو میخونی ؟ فکرم مال خودمه...  
ابرویش را بالا برد و جلو کشیدم ، کلاه حوله را انداخت و دستهایش را روی گردنم کشید و سرشانه هایم  
، سرش را پایین آورد و گفت : بوی عسل میده...  
آرام گفتم : عصاره عسله با ...فکر کنم نارگیل...  
سرش را عقب آورد و معترض گفت : نارگیل ؟ همه حس آدم رو نابود میکنه این کلمه!  
خندیدم به عقب : خودش نوشته...  
کمی نگاهم کرد و بعد با شدت بیشتری به جلو کشیدم و گفتم : فکرت مال خودت ، بقیش مال من ،  
خوبه ؟  
لبهایش که به گردنم نشست ، زمزمه کردم : خوبه...

امیرسام

با دستمال عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و گفت : بهت اعتماد دارم...باید برم...  
امیرحسین جدی به او زل زد و گفت : هنوز موندم چطوری بهش اعتماد کردی!  
دست کشید میان موهایش و گفت : مجبور شدم ، اونجا گیر بود بارم ، اونم بود...راه دیگه ایی  
نداشتم...در هر صورت بار رو از دست میدادم ، اما نمیذارم بختیاری از دستم در بره...  
نگاه کرد به برادرش ، همه حاصل زندگی اش ، همه زحماتش را ، نمیتوانست اینطور از دست  
بدهد...نمیتوانست بیخیال بماند تا یک نفر دیگرم همه چیز را ببرد...سختی هایش ، رنج ها و دویدن هایش...اما  
طرف دیگرم نیکی بود.باید میرفت و نمیدانست کی باید برگردد ، الان چیزی در دست نداشت...چک هایش پاس

نمیشدند و همه به سمتش هجوم می آوردند ، اعتبارش خدشه دار میشد... باید برمیگشت... دست کشید به صورتش...

آخر الان ؟ الان که تصمیم هایشان عملی شده بود و آرامش داشت ، الان که آن کیست های لعنتی از بین رفته بودند و الان که پدر شده بود؟ الان که نیکی کوچکش ، دخترکش مادر شده بود؟ و یار داشت و آن حالت های عقی زدن های مکرر ، پنجه هایی که به پیراهنش مشت میشد و بینی کوچکش که مدام میوئیدش و میگفت جایی نرود... میگفت بوی بدنش ، حالش را خوب میکند...

سوزش اشک در چشمانش ، حیرت زده اش کرد. حال غریب این روزهایش را خودش هم نمیفهمید. چطور باید نیکی را تنها میگذاشت که مادرش میگفت ، و یارانه اش بوی تن اوست... چطور نیکی را چشم به راه میگذاشت و هرشب جسم تخیلی کوچک درون شکمش را لمس نمیکرد... بیشتر به لمس کردن آن عادت کرده بود تا خودش ، هنوز حس خاصی به پدر شدنش نداشت ، اما نیکی ، یک شبه مادر شده بود... نیکی هرشب با شکمش حرف میزد!

چشمهایش را بست ، دستی روی شانه اش نشست ، امیرحسین آرام گفت :

- هر کاری بتونم میکنم... خیالت از بابت خونت راحت باشه... برای کارت هم... با بابا حرف میزنم امیر... سرش را تکان داد و گفت : اینکارو بذار واسه لحظه آخر ، اگه خطری نیکی رو تهدید کرد ، بهش بگو... البته ، خونه برج و خونه ویلایی الانمون به نامشه ، خونه های غرب هم ، مامانش نشسته... اینها رو خطری تهدید نمیکنه... ولی شاید بیان سرراهش امیرحسین... آدمای خوبی نیستن همشون! خودت میدونی... امیرحسین به میز تکیه داد و گفت : نگران نباش... حواسم بهش هست... فکر میکنی چقدر وقت دور باشی؟

بلند شد و گفت : نمیدونم ، هروقت پیداشون کنم ، خبر دارم ایران نیومدن ، موندن همونجا.

اس ام اس آمد ، نیکی بود : کی میای ؟ لباسهات بوی خودتو نمیدن.

لبخند تلخی روی لبهایش نشست و جواب داد : دارم میام عزیزم.

بغضش را قورت داد و به برادرش نگاه کرد و گفت : این بار ، میسپارمش بهت امیرحسین...

امیرحسین حیران از آشفتگی برادرش ، سرش را تکان داد و گفت : نگران نباش ، نمیذارم اذیت شه...

امیرسام سرش را تکان داد و به طرف در رفت. در را باز کرد ، برگشت و گفت : حامله اس نیکی...

در مقابل بهت زدگی امیرحسین ، در را بست و گوشه خیس چشمانش را پاک کرد. عشق بود که دل

نازکش کرده بود ؟ یک روز را به یاد آورد که دخترکی را زیر باران گرفته بود و ریمل فرو ریخته اش را پاک

کرده بود ، آن روز هرگز به اشکی که از گوشه چشم خودش روانه خواهد شد ، فکر نکرده بود...

نگاهی به لیست میان دستهایم کردم و فکر کردم خانه سپید پر کردنش خیلی سخت تر از اینجا بود. وقتی وسواسی برای خرید نداشتم و برایم اهمیتی نداشت ، خیلی زودتر و بهتر خرید میکردم تا الان... خسته شده بودم و کار هم مثل همیشه توانم را بریده بود... اصلا این روزها خلق و خویم عوض شده بود... با ناراحتی کاغذ را روی میز انداختم و روی کاناپه دراز کشیدم. داشت خوابم میبرد که صدای در آمد ، سرم را زیر کوسن بزرگ پنهان کردم و جواب سلام امیرسام را از همان میان دادم. لحظه ایی گذشت و کوسن کنار رفت. امیرسام متعجب به بهم ریخته گی ام نگاه کرد و گفت : چی شده ؟ حالت خوب نیست؟

سرم را بیشتر به کاناپه فشار دادم و گفتم : خوبم ، خوابم میاد.

اخم کرد و کوسن را طرف دیگری انداخت و گفت : پاشو ، چند روزه اینطوری شدی...

راست میگفت ، نشستم و موهایم را پشت گوشم دادم و گفتم : نمیدونم... چی میخوری بیارم؟ عسرونه ؟

کمی نگاهم کرد و بعد دستم را گرفت و بلندم کرد. اعتراض کردم : امیرسام!

به طرف اتاق کشیدم و حرفی نزد. کتکش را روی تخت انداخت و من را به طرف حمام برد. از نیتش خبر

دار شدم و مقاومت کردم و گفتم : تازه حمام بودم... امیرسام اذیتم نکن...

لبخند مصنوعی زد و گفت : حرف نباشه.

بلوزم را از تن بیرون کشید که با دستهایم نگهش داشتم و گفتم : نمیخوام برم...

کمی دست برداشت و با چشمهای باریک گفت : نمیخواهی ؟

بعد خم شد و کمرم را گرفت و بلندم کرد ، بی توجه به اعتراضم ، گذاشتم داخل وان و دوش را باز

کرد. آب سرد ، شوکه ام کرد و ساکت شدم. به امیرسام که خندان و راضی از عمل زورگویانه اش نگاهم میکرد ،

نگاه کردم. لبخند زد و گفت : یه دوش بگیر ، سر حال شدی بیا بیرون.

پشت که به من کرد ، دوش را برداشتم و به طرفش گرفتم. در جا ایستاد و من با لذت خندیدم... با همان

لباسها خیس شده بود ، آرام برگشت و گفت : بیچاره شدی نیکی...

به طرفم که هجوم آورد ، با خنده فریاد زدم. با همان لباسهای خیس ، به تنم چنگ زد و موهایم را به

عقب برد. چسبیده به وجود گرمش ، سکوتی دوست داشتنی را تجربه کردم ، همه حس بی حوصله گی ام پر

کشیده بود. سرم را بالا آوردم و در میان قطرات آب به چشمهای سیاهش که ساکت نگاهم میکرد خیره شدم ،

این روزها بی نهایت دوستش داشتم و نمیدانستم این دوست داشتن را به چه چیزش نسبت بدهم. امیرسام زیبا

نبود ، چشمهایش حالت خاصی نداشتند اما مردمکشان ، متصل شده بود به روح جذابش ، که من را اینطور

میکشید به درون خودش ، صورتش نه استخوانی بود و نه گرد ، متوسط و بجا ، بینی کشیده داشت و بدون

طرافت و لبهای متناسب... امیرسام جذاب بود! اینجا ، اینطور که ایستاده بودم و چسبیده به بالا تنه اش ، اینطور

که در آغوشم گرفته بود و با چشمهایش ، خواستتم را تزریق میکرد ، نمیتوانستم دوستش نداشته باشم!

دستهایم را بالا آوردم و دور صورتش گذاشتم... انگشتم را روی شقیقه اش کشیدم ، دستش را روی کمرم جا به جا کرد و گفت : هدف خاصی مد نظرت هست ؟  
به چشمهایش خیره شدم و گفتم : دوستت دارم.  
بدون از دست دادن وقت ، خم شدم و لبهایم را بوسیدم. انگشتهای بزرگش را از گردن تا کمرم حرکت داد و وقتی نفسم به شماره افتاد ، لباسهای خیس را کف حمام پرت کرد...  
با حوله که روی تخت نشسته بودم ، گفت : فکر نمیکنی بی حوصلگی هات تاثیر قرص هات باشه ؟  
آه راست میگفت! قرص های هورمونی و تاثیرات مزخرفشان. سرم را زیر انداختم و گفتم : چرا ،  
خدا روشکر، دوره دوم و آخرشه..  
آب موهایم را با حوله گرفت و گفت : دیگه مشکلی نداری بعدش؟  
به موهای سیاه زل زدم و گفتم : بعدش هم باید دوباره سونوگرافی بدم... کلا باید تا زمان بارداری مدام چک کنم.

سرش به طرفم برگشت و با دقت نگاهم کرد و بعد گفت : دوست داری زود بچه دار شیم ؟  
چشمهایم را درشت کردم و گفتم : بچه ؟ من ؟  
نشست روی تخت و گفت : بچه دوست نداری؟  
دست پاچه گفتم : چرا بچه ها رو دوست دارم... ولی بچه خودم؟... زوده... نمیتونم تصور کنم... فکر کنم  
سخته... کارم چی؟

لبخندی زد و دستم را گرفت و گفت : نگفتم الان ، کلا گفتم. میخواستم نظرت رو بدونم.  
به دستهایم میان دستهای بزرگش نگاه کردم و گفتم : تو چی؟ برای خودت زود نیست ؟  
دستم را به لبش نزدیک کرد ولی نبوسید : قبل ازدواج کردن ، همه اینها حتی به ذهنم هم خطور نمیکرد ،  
هیچوقت در موردشون فکر نمیکردم ولی الان نیکی... مثل اومدن سیل ، مثل باز شده یه در ممنوعه ، همه  
نقشه ها و رویاهایی که شاید یه زمانی برای خودم داشتم... نمیدونم چطور بگم... برای همشون آمادگی دارم ،  
اصلا انگار از دنیا همین رو میخواستم...

غرق شده در لطافت حرفهایم ، زمزمه کردم : چی میخواستی؟  
نگاه سیاهش را بالا آورد ، گوشه لبش بالا رفت و سرش را به طرفم تکان داد و گفت : تو رو !

دست به کمر به سالن پذیرایی خانه نگاه کردم و گفتم : یه چیزی کمه...

امیرسام سرش را بالا آورد و نگاهی سرسری به روبه رو انداخت و گفت: فرش‌ها رو ننداختی هنوز...  
خنده ام گرفت از اشتباه بزرگ دیدم و خودم را نباختم و گفتم: یعنی نمیفهمم خودم؟ غیر از فرش‌ها!  
نگاهی به من انداخت و گفت: بنظرم غیر از فرش‌ها، هیچی.  
مردد گفتم: اون دوستت که طراحه رو بیار دیگه فکر کنم باید بگی بیاد.  
اخم هایش در هم رفتند و گفت: خوشم نمیاد زیاد ازش.  
متعجب گفتم: چرا؟ آدم بدی بنظر نمی‌اومد؟  
حرفی نزد و به سمت آشپزخانه راه افتاد. دنبالش رفتم و روی جزیره قهوه ایی رنگ میان آشپزخانه  
نشستم. یخچال را باز کرد و گفت: سوسیس تخم مرغ میخوری؟  
اوهومی گفتم و به نگاه کردنش ادامه دادم. خدایا باید با انبر از دهان این مرد حرف بیرون میکشیدم!  
دوباره گفتم:

- نگفتی چرا خوشت نمیاد؟

پوسته نازک سوسیس را جدا کرد و گفت: زیاد حرف میزنه .

متعجب گفتم: توضیح میداد فقط..

چاقو را برداشت و گفت: اضافه بود توضیحاتش. تو برای چی اینقدر سوال میکنی در موردش؟

دستهایم را به عقب تکیه دادم و گفتم: میخوام ببینم مرد بدبینی هستی یا نه!

با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت: نه نیستم، اما هم جنس خودمو میشناسم.

نفسم را بیرون دادم و گفتم: حرفای تکراری!

سوسیس‌های خرد شده را کناری گذاشت، دستهایم را شست و گفت: من زیاد توی اجتماع بودم،

بخاطر کارم هم با آدمهایی که اصولا روی واقعی شون رو نشون نمیدن و به هر طریقی میخوان سرت کلاه

بذارن، درگیر بودم... اما الان دقیقا نمیفهمم هدفت از این بحث چیه؟

انگشتم را به لبه سنگ کشیدم و گفتم: همیشه میگن مردهایی که خودشون خیلی توی رابطه بودن،

بدبین تر میشن...

صدای جلیز و لیز روغن را شنیدم، گفت: بستگی داره به آدمهایی که باهاشون برخورد داشتی، به تجربه

ات! ممکنه با چندین نفر بوده باشی که هیچکدوم دروغگو نبودن یا خیانت کار، اما یه نفر فقط توی زندگیت

باشه و اونم خیانت کار از آب در بیاد... همون یه نفر دیدت رو خراب میکنه.

به خودم فکر کردم و همان یک تجربه ناموفقم. اخم هایم در هم رفت و حرفی نزدم. شدیدا راست

میگفت یا شاید اصلا داشت به خودم اشاره میکرد... مگر میشود از سایه شوم گذشته فرار کرد؟

چانه ام با دستهایم بالا آمد و نگاهم قفل مردمکش شد. جدی گفتم: فکرهای اشتباه نکن باشه؟

دلخور گفتم : فکرهای اشتباه رو حرفهای اشتباه به ذهن آدم می آرن .  
اخم کرد و گفت : از اول هم هم از این بحث خوشم نیومد . شاید من بارها بخوام در این مورد حرف بزنم ، همیشه باید به خودت بگیری؟  
از روی سنگ پایین آمدم و گفتم : آره . من آدم بد بینی ام ، یه نفر کلا دیدم رو خراب کرده...  
همچنان اخم کرده گفت : باید روی دیدت کار کنی پس .  
شانه ام را بالا انداختم و دلخور از آشپزخانه بیرون رفتم و به اتاق نیمه چیده طبقه بالا پناه بردم . حساس بودنم به قرص ها ربط داشت یا خاطرات بد و ناراحت کننده ام ، دلم میخواست دلخور بشوم از خونسردی و بی تفاوتی اش .

نیم ساعت را تنها میان اتاق ایستادم و حواسم را به چیدن وسایل پرت کردم . هر لحظه با خودم گفتم ، الان می آید و از دلم در می آورد . قاعده بین زن و شوهرها همین بود دیگر؟ کلافه روی تخت جدیدم که ستون هایش هنوز به حریر مزین نشده بود ، دراز کشیدم . موهایم را کشیده میشد ، از زیر سرم بیرون کشیدم و به پهلو رفتم . پشیمان شده بودم از قهر بی موردم ، حوصله این انتظار را نداشتم . تقریباً خوابم گرفته بود که صدای پاهایش را شنیدم . هوشیار شدم ولی چشمهایم را باز نکردم . سنگینی اش را که روی لبه تخت حس کردم ، فکر کردم هم او میداند که من بیدارم و هم این بچه بازی ها از من بعید بود . با لبخند کمرنگی نگاهم کرد و گفت :  
- قهری مثلا الان ؟

بی اختیار باز هم دلخورانه گفتم : فرقی داره؟  
دستش را روی بازویم کشید و گفت : داره ، اومدم دیگه .  
معترض گفتم : نیم ساعت گذشته .  
خندان گفت : داشتم غذا میپختم .  
بعد به طرفم خم شد و بلندم کرد و روی پایش نشاندم و گفت : باید یاد بگیری قوی باشی ، نباید نقطه ضعف بدی دست کسی .

گرم شده از تماس با بدنش گفتم : تو کسی نیستی .  
بینی ام را لمس کرد و گفت : اتفاقا بیشتر از همه با من در ارتباطی ، حواست باید به من باشه!  
چند ثانیه نگاهش کردم و گفتم : ممکنه یه روزی اذیتم کنی ؟  
سرش را بالا گرفت و گفت : اینطور چیزا نسبی ان ، یه موقعی ، من یکاری میکنم که تو فکر میکنی دارم اذیت میکنم ولی خودم فکر میکنم ، به فکرتم یا اصلا ، واکنشم طوریه که تو اینطور فکر میکنی ...

بی حوصله دستم را تکان دادم و گفتم : چقدر میپیچونی ، اذیتم میکنی یا نه ؟  
خنده اش گرفت و گفت : چقدر اخلاقت بد شده.

دلخور گفتم : اخلاقم بد شه دوست نداری؟

دستش را روی پهلویم سراند و گفت : از این سوالی بیخودی نکن.

معرض گفتم : تو هم سوالامو جواب بده!

گذاشتم روی تخت و گفت : سوالی بیخودی جواب ندارن.

عصبانی شدم ، همیشه که نباید همه چیز آنطور میشد که او میخواست.خودم را بالا کشیدم و گفتم :

- همیشه میخوای حرف خودت باشه.

خواستم از طرف دیگر تخت پایین بروم که مچ پاهایم را کشید و در کسری از ثانیه ، دستهایم رو اسیر

مچ قدرتمندش کرد. نچ نچ کرد و گفت : بوی ناز و قهر میاد...

لبخندم را جمع کردم و گفتم : بینی ات مشکل داره ، بیشتر بوی دلخوری میاد و بدجنسی...

خنده ایی کرد و گفت : اذیتت نمیکنم ، اخلاق بدت رو هم چرا دروغ دوست ندارم ولی مقطعی باشه

تحمل میکنم.

با حرص گفتم : لطف میکنی !

بینی اش را به کنار گوشم کشید و گفت : من مرد هیجانانگیزم.خودت میدونی.

اخم کرده گفتم : حرفای بعد از ازدواج! من این نیستم و اون نیستم!

سرش را بالا آورد و گفت : مثلاً باید چیکار میکردم که الان نکردم؟

به گلوی کشیده و خوش فرمش نگاه کردم و گفتم : باید همون موقع دنبالم می اومدی.نه نیم ساعت

بعد.

دستش را گذاشت روی چانه ام و گفت : در اون صورت ، شام نداشتیم. الان ، از دلت که در آوردم ، با

لبخند میریم پایین و شام میخوریم ، نه گرسنه...بعدشم که میدونی چقدر گرسنه میشم.

این بار خنده ام را کنترل نکردم و گفتم : بعد چی؟

شانه ام را بوسید و گفت : بعد از ، از دل در آوردنت...

خودم را جمع کردم و با خنده گفتم : بدجنسی خیلی امیرسام.

هر دو دستش را زیر کمرم کشید و کنار گوشم گفت : من دوستت دارم نیکی ، جواب همه سوالات ،

اینه.

آه که من محبت ندیده و امنیت نداشته با این جمله ، چطور متحول میشدم و انگار از اول همان شب ،

اصلاً از اول همان روزی که امیرسام را دیده بودم ، دنبال همین آرامش بودم...



سرم را بالا آوردم و گونه اش را بوسیدم چشمهای سیاهش را به نگاهم گره زد و دست بزرگش را چند بار روی موهایم کشید. این بار لب هایش را رستنگاه موهایم رساند.

عید است و در خانه جدیدمان مهمانی گرفته ایم ، خانواده خودم و خانواده امیرسام. شده ام از آن زنهای خوشبخت لبخند به لب و به همه تعارف میکنم ، شیرینی و چای و آخر هم غذا... همه خانه زیبایمان را دوست دارند ، بابای امیرسام کمی نگران دور بودن خانه است و مسافتش ، اما من لبخند میزنم و میگویم اینجا را به هیچ بهشتی عوض نمیکنم ، میخندد به من... مامان را میبینم که با خنده به امیرسام اشاره میکند که یکتای شیرین زبان را در آغوش گرفته ، از آن اشاره ها که میگویند وقتش است تو هم به زندگی ات سامان بدهی... نیلوفر پرده تختم را دست میکشد و میگوید خوشش آمده و شاید او هم تختش را از این حریر ها ببیند... همه جای خانه ام را آدمهای دوست داشتنی ام پر کرده اند ، وقت خداحافظی ، نگاه میکنم و امیرسام را پیدا نمیکنم، چند بار صدایش میکنم ، همه منتظر ایستاده اند ، معذب میشوم و چند قدم به عقب میروم ، بلند تر صدایش میکنم... باز هم بلند تر ، خانه در تاریکی فرو رفته و امیرسام نیست ، میترسم و بر میگردم ، مهمان ها هم نیستند ، قلبم میگیرد و حال تهوع میگیرم .... معده ام میجوشد ، عرق میکنم و خانه سیاه است.... از خواب میپرسم و دستم را روی سینه ام میگذارم ، اتاق ها روشن هستند و نمیترسم از تاریکی ، اما تنهایی دیوانه ام میکند ، بیزارم از وقتی که بیدار شوم و جای خالی او را ببینم.

لیوان آب کنار تخت را بر میدارم و یک نفس بالا میروم ، تهوع تمام نمیشود ، فقط کمی پایین تر میروم ، کنار بقیه بغض های تلنبار شده ام . صدای ترق بلندی از جایی میان راهرو می آید که از ترس بالا میپرسم... با وحشت و نفس های بی صدا اطرافم را چک میکنم ، صدای دیگری نمی آید ، اگر امیرسام بود میگفت ، صدای سرد و گرم شدن وسایل است ، اشک در چشمهایم میجوشد و به گریه می افتم ، میخواهم پا به زمین بکوبم و به خدا بگویم امیرسام را میخواهم ، حق من است که او را الان کنارم داشته باشم... آه خدایا اصلا کنارم هم نه ، خبری برسد ، بدانم هست و شاید روزی بیاید... امیرسام دوست داشتنی و گیج روزهای آخر را میخواهم ، دستهایش را روی شکمم و شانه اش را زیر سرم میخواهم...

سرم را روی بالشت میگذارم و عطر امیرسام را به بینی ام میچسبانم و در سکوت اشک میریزم ، اگر امیرسام برگردد ، ده بار دیگر بچه دار میشوم و همه دوران بارداری ام ، خودم را میچسبانم به او و میبویمش... نفسم را عمیق تر فرو میدهم و تهوع آرام میگیرد ، خوابم میبرد....

صبح با صدای گوشی ام که یادم رفته شب قبل ، سایلنتش کنم بیدار میشوم و خواب آلود به گوشم میچسبانم و الو میگویم ، صدای خش خش ممتدی می آید و بعد صدایی دور که نامم را صدا میکند... با لکنت میگویم : امیرسام...

صدا قطع و وصل میشود و بار دیگر میگوید : نیکی ، الو...من روی کشتی ام...هیچی نداشتم اینجا...الان با بدبختی تونستم شماره ات رو بگیرم...رسیدم یجا بهت زنگ میزنم بازم... لرزان می گویم : امیرسام...خوبی ؟ کی میای؟  
خش خش ها را با صبوری تحمل میکنم و دوباره همه تنم گوش میشود ، بلند می گوید : میام...خوبم...نیکی...

نفسم را با بغض بیرون میدهم ، دوباره می گوید : شرمندم ، منو ببخش...  
صدا قطع می شود و من مانده میان رختخواب ، نمیدانم گریه کنم یا اصلا چکار کنم؟؟

دستی به لباس قرمز میکشم ، یقه اش از روی سرشانه ها باز است و پارچه لطیف و حریرش باعث میشود بارها لمسش کنم.موهای فر خورده ام را به کناری میدهم و با رضایت به خودم لبخند میرنم ، از آن روزهایی ست که مدام به آینه نگاه میکنم و خوشم می آید از خودم!  
مامان کنار در ظاهر میشود و میگوید:

\_ خوشگل شدی بیا بریم الان مهمون ها میرسن...امیر کی میاد؟

از آینه نگاه میبرم و به طرف مامان رفته و میگویم: میرسه ، رفته دنبال کیک...

از دروغم صورتم را درهم میکشم ، دنبال چه کیکی، موبایلش زنگ خورد و با عجله بیرون رفت ، گفت کار ضروری است! چه ضرورتی بیشتر از مهمانی سالگرد ازدواجمان؟ دلم شور میزد ، این روزها ، امیرسام بیشتر در خودش فرو رفته بود و من هرکاری میکردم فکرم نمیرفت سمت موضوعات کاری ، حس میکردم شاید یاد ازادی عزیز کرده اش افتاده و جاذبه زندگی مشترک ار چشمش افتاده.شاید زیاد شلوغش کرده بودم و نباید اینقدر در غالب زن و شوهرها فرو میرفتیم.

لبخندی ظاهری روی صورتم نشاندم و نگاهی به میزهای آماده پذیرایی در حیاط کردم و سفارشات برای سرگرم شدن به چند نفری که برای کمک آمده بودند،دادم.

خانواده خودم و امیرسام که آمدند، دست بهم پیچاندم و بالاخره امیرسام با عجله وارد حیاط شد.با خوشرویی به همه سلام کرد و با نگاهش اطرافش را گشت ، چشمهایش به منکه رسید ، ابرویش بالا رفت و به سمتم آمد. اخم هایم را در هم کردم و به طرف ساختمان برگشتم ، حواسم بود انتهای لباس حریرم در هوا تاب بخورد...خنده ام گرفت و رفتم طرف پذیرایی منتظرش ایستادم ، وارد شد و به آرامی همیشگی اش به سمتم آمد ، کلا استاد کنترل واکنش هایش بود.سلام کرد ، پشت چشم نازک کردم و جوابش را دادم . لبخندی زد و آرنجم را گرفت و گفت :

— کار فوری بود... باید میرفتم.

به لباس مرتبش نگاه کردم و شیک پوشی ذاتی اش که انکار از کروموزم هایش سرچشمه میگرفت و نگاهم به چشمهای سیاهش دوخته شد. لبخندش از بین رفت و گفت:

— موهای درست شده ، سرشونه بیرون ، رژ قرمز ، لباس قرمز؟ هانی خیلی روشن فکر بنظر میرسم؟  
لبخندی با شیطنت زدم و گفتم: این مشکل مرداییه که کنار پارترشون نمی ایستن برای خوش آمد گویی. مشکل کارهای فوریه!

گوشه لبش بالا رفت و نگاهی به اطرافش کرد و کمی جلو کشید و گفت : من این حرفها رو نمیفهمم. پارتر نداریم... شوهر عسلم شوهر! بکش بالا استیتو...  
از لحن قلدرانه اش خنده ام گرفت و گفتم :

— بیا بریم الان مهمون ها میرسن...

برگشتم به سمت در که صدایم کرد و به طرفش نگاه کردم. قدمی جلو آمد و گفت:

— یه کادوی کوچیک بهت بدهکار بودم از عروسیمون...

دستش را از پشت جلو آورد و دسته گل مخصوص عروس کوچک پر از رزهای قرمز را به سمتم گرفت. بیبهت زده بع دسته گل نگاه کردم ، دوباره گفت:

— روز عروسیمون ، دسته گلت رو دوست نداشتی حتما...

اشک در چشمهایم حلقه زد و سرم را بالا گرفتم. اصلا یادم نمی آمد دست گلم چه بود ، کجا انداخته بودمش! دستم را دور ساقه های کوچک گرفتم و زمزمه کردم: مرسی...

دستم را گرفت و با هم از در بیرون رفتیم...

امیرسام

سیگار را عمیق تر کشید و به نقطه ایی دور خیره شد. دل نگرانی این روزهایش ، غریب و طاقت فرساست ، ریسک بزرگی کرده بود که برای تحویل بار خودش نرفته بود. هیچوقت این کار را به کسی نمی سپرد ، آن هم حالا و بار به این با ارزشی. به طرف مقابلش اعتماد داشت ولی به واسطه های حمل و نقل... حاجی گفته بود این بار را بد طور زمین میخورد برای بی فکری اش. واقعا چرا نرفته بود ؟ دستی میان موهایش کشید و سیگار را خاموش کرد میان سنگ شیشه ایی زیرسیگاری.

میان تاریکی فضای بزرگ نشیمن ، مقابل شومینه ، پاهایش را روی هم انداخته بود و از نبودن نیکی برای دود کردن تشویش هایش استفاده میکرد. نرفته بود چون همه چیز در هم شده بود ، تازه میخواست اعتماد نیکی را جلب کند ، این خانه در حال ساخت بود و کلا هوایش هوای ماندن و نرفتن بود. این خود جدیدش را دوست نداشت ، این خود بی اراده و احساساتی را... این مرد خانواده بودن و اینقدر مثبت بودن و صاف رفتن و آمدنش برایش جالب شده بود ، به چیز هایی میل داشت که هرگز به آن فکر نکرده بود ، به خرید برای خانه ، به چک کردن رفت و آمد نیکی ، به دست گرفتن و راه رفتن ، به قدم زدن زیر باران شاید و حتی وقتی یکتا را میدید ، به داشتن دختر یا پسری که بغلش کند...

از این آخری خنده اش گرفت و بعد خنده اش از بین رفت... این تغییر ها ، این امیرسان سابق نبودن ، عواقبی مثل از دست دادن شم تجارتش داشت ، باید خودش را جمع میکرد و ذهنش را از این فانتزی های عاشقانه دور نگه میداشت ، یکجایی باید خود منطقی اش میشد... باید حتی شاید از نیکی دوری میکرد و همه چیز را مرتب میکرد ، بچه ؟ اصلا چطور به بچه فکر کرده بود؟

دستش به سمت جعبه سیگار که رفت ، صدای در خانه را شنید و وارد شدن ماشین نیکی را دید. بلند نشد و در همان نقطه تاریک به تماشای او نشست ، نیکی وقتی او نبود !

از همان لحظه وارد شدن ، حیاط بزرگ را چراغانی کرد و بعد به سمت ماشین برگشت و در عقب را باز کرد و به سختی کیسه های خرید را بیرون کشید... کمی تلو خورد و در ماشین را بست و قفل کرد. شانه های کوچکش را صاف کرد و به طرف ساختمان قدم برداشت . به در رسید و کلید از دستش افتاد. اخم هایش در هم رفت و با حرص خم شد ، چند تا از کیسه ها افتادند ؛ بقیه را هم زمین گذاشت و دست به کمر به کیسه ها با اخم نگاه کرد ، انگار برایشان خط و نشان میکشید و تکلیف مشخص میکرد... دوباره خم شد و کلید را برداشت و در را باز کرد ، کیسه ها را با حوصله روی مچش سوار کرد و وارد شد. در را با پشت پا بست و به طرف آشپزخانه رفت...

سبزه را مین دست هایش تشخیص داد و سنبل مورد علاقه اش ، آنها را با احتیاط روی سنگ گذاشت و بعد کاسه ای بلوری را پر از آب کرد و از میان کیسه ها ، یکی را باز کرد و میان کاسه سرازیر... ماهی های قرمز که هراسان در کاسه افتادند ، لبخند روی لبهای زیبایش نشست. دستش را زیر چانه گذاشت و به حرکت ماهی ها نگاه کرد...

در آن تاریکی ، چشم های نیکی ، زنده تر از حرکت ماهی ها... زنده تر از همه زندگی بود ، این زن را دوست داشت ، زن کوچک مستقلش را که به تنهایی ماهی میخرد و سنبل ، زن دوست داشتنی اش را که صبورانه حتی با کیسه ها کنار می آمد... دلیل همه بی تمرکز هایش ، دلیل همه غیرمنطقی شدن هایش ، دلیل دنبال بار نرفتنش...

چراغ را نیکی روشن کرد ، از دیدن امیرسام ترسید ، دستش را روی قلبش گذاشت و لب هایش به اعتراض به هم فشرده شدند . به خودش آمد و بلند شد و گفت : معذرت میخوام...خواهم گرفته بود... نیکی روی صندلی نشست و دستش را همچنان روی قلبش نگه داشت و گفت : مردم بخدا... قلبش پر از دوست داشتنی ترین حس های دنیا شد و به طرفش رفت...خدا نکند فرشته کوچک من...چه مادری میشود...شکم برآمده و لباس های صورتی و شاید تل پایون داری به موهای خوشرنگش... دستش را گرفت و بلندش کرد ، چشمهایش درشت و متعجب شدند و گفت : چیکار میکنی؟ دستهایش را دور کمرش حلقه کرد و سرش را تکان داد و کلماتی که مدام در ذهنش پراکنده بودند ، شکل جمله به خودشان گرفتند : بچه دار بشیم!

دهان نیکی باز ماند و بعد گفت : دیونه شدی؟...اصلا نکنه خودت نیستی ؟ خنده اش گرفت ، معلوم بود که خودش نبود! آن امیرسامی بود که وقتی نیکی را میدید ، میشد. آن امیرسامی که شاید سال ها مدفون شده میان تنهایی ها و حصار تنگ قلبش... پیشانی نیکی را طولانی بوسید و سرش را به آغوش کشید ، چشمهایش ماند روی ماهی ها که حالا آرام گرفته بودند...

دستهایم را در هم میپیچانم و میگویم : نمیدونم ، نگفت. بابای امیرسام کلافه دست میکشد به موهایش ، این عادت مشترک ، نگاهی به امیرحسین می اندازد و می گوید :

- میرم دیدن رجایی.

امیرحسین ابرویش را بالا می اندازد و می گوید : باشه ، میخواید منم پیام؟ حاجی سوئیچ ماشین را بر میدارد و می گوید : نه...تنها میرم... بعد سرش را به طرف من بر میگردداند و می گوید : بابا جان بیا یه مدت پیش ما یا مامانت ، خیال من راحت تر شه...اینطوری توی اون خونه بی در و پیکر شبا خواب درست ندارم با این وضعیت... بی اختیار به شکم نگاه میکنم ، بر جستگی اش مشخص نیست ولی وقتی مانتو به تن ندارم ، دیدنی میشود. کمی به جلو آمده ، نامحسوس...سرم را تکان میدهم و میگویم : من تنهایی میشکلی ندارم ولی مامانم رو میگم بیاد پیشم...تنها نمونم.

لبخند کمرنگی میزند ، میان استرس و نگرانی پدران اش ، این لبخند ها من را یاد روزهای آخر امیرسام می اندازد. میز کارش را دور میزند و دوباره می گوید : هر چی شد خبرم کن...حتما بازم زنگ میزنه بهت...فعلا...

از اتاق که بیرون می رود امیرحسین نفسش را رها میکند و هر دو دستش را روی صورتش میگذارد. میخواهم کمی بیشتر بنشینم ولی هوای بازار و شلوغی اش ، حالم را بد میکند. بو های زیادی حس میکنم و بزاق دهانم مرتب در دهانم جمع میشود... کلافه بلند میشوم و میگویم : من برم دیگه... امیرحسین هم بلند می شود و میگوید : میرسونمت.

بحث نمیکنم و از خدا خواسته همراهش میشوم تا هر چه زودتر از این شلوغی خلاص شوم. این روزها تاب نشستن پشت فرمان را هم ندارم و زود عصبی و کلافه میشوم ، آژانس هم که میگیرم قبل از نشستن سفارش با احتیاط رانندگی کردن را میکنم... تابستان است و گرم... روی صندلی جلو مینشینم و امیرحسین کولر را روشن میکند. جلوی شالم را باز میگذارم و سرم را تکیه میدهم به پشتی صندلی... امیرحسین آرام رانندگی میکند و از کوچه پس کوچه هایی میروود تا از طرح فرار کند. نگاهم را به مردم در حال زندگی کردن می اندازم و فکر میکنم ، حالا که دو ماه و خرده ایی گذشته ، انگار پوست کنده ام و ادم دیگری از میانم بیرون آمده. زود گریه ام نمیگیرد و صبور تر شده ام. از دو هفته پیش که کارم را دوباره شروع کرده ام ، حالم بهتر است. فرهنگ باز هم به من لطف کرد و چند کلاس با ساعت های سبک به من سپرد ، مشغول شدنم حالم را بهتر کرده بود و حال تنوع این روزها داشت کمتر میشد.

چشمم می افتد به مرد دست فروش و ذغال اخته ای خوشرنگ ، آب دهانم راه میافتد. دست میبرم داخل کیفم و دنبال تکه لواشکی که همیشه دارم میگردم... من از آن دسته از زنهایی شده ام که وپارشان به ترشی است... ناامید دستم را بیرون میکشم ، حتما تمام شده و اینقدر صبح هول خبر تماس امیرسام را داشتیم یادم رفته کیفم را پر کنم. دل به دریا می زنم و به امیرحسین می گویم: میشه نگه داری یه لحظه؟

سریه راهنما میزند و میگوید : حالت بده؟

کمی خجالت زده میگویم : نه ، میخوام ذغال اخته بخرم...

آهانی میگوید و در حالی که در را باز میکند می گوید : تو بشین. من میخرم.

لحظاتی بعد ، با آب معدنی چند بار روی ذغال اخته ها را میشورد و کاسه را به دستم میدهد. تشکر میکنم و سریع چند تایی به دهان میگذارم و فکم از ترشی خوشمزه شان جمع میشود. به خودش هم تعارف میکنم ، بر میداری و میگوید : چیزهای ترش دوست داری؟

سرم را تکان میدهم. لبخند میزند و می گوید : انشالله که پسره...

اخم میکنم و میگویم : چرا پسر؟ نمیخوام... ناخلف ، پرو ، خونه مجردی... زورگو...

میخندد و میگوید : همینشون قشنگه دیگه. به عموش بره بور شه ، نه عین اون عنق ، سیاه...

عنق و سیاه را کنار هم میذارم و چهره امیرسام را هم کنار دیگر ؛ امیرسام دوست داشتنی من ، عنق

بودنش دوست داشتنی اش کرده بود ، و بعد پسری کوچک جلوی چشمم ظاهر میشود... موهای کمی روشن ،

عنق و یک دنده ، دلم ضعف می‌رود... یاد صدای قلبش می‌افتم و تنهایی ام وقت سونوگرافی و سوال های دکتر و تاسف نگاهش...

ترجیح میدادم این تنهایی را خودم به دوش بکشم تا با مادرم یا کسی بروم و نگاه های دلسوزانه شان را تحمل کنم...

صدای امیرحسین از فکر بیرونم می‌آورد : شوخی کردم... سالم باشه انشالله...  
زیر لب انشالله می‌گویم.

جواب دادم: الان میام بیرون.

گوشی را درون جیب مانتوام گذاشتم و به طرف در شیشه ایه آموزشگاه رفتم، کنار در چشمم به فرهنگ افتاد و سلام کردم. در را برایم باز نگه داشت تا بیرون بروم و گفت : راستی خانم ، جلسه توجیحی دانش آموزا رو انداختیم سه شنبه ، فراموش نکنید.

در ذهنم تاریخ را بررسی کردم و گفتم : موردی نداره ، ساعتش همونه دیگه ؟  
سرش را تکان داد و گفت : بله. خسته نباشید.

لبخند زدم و خداحافظی کردم و با چشم دنبال ماشین امیرسام گشتم که البته پیدا کردنش کار سختی نبود. سوار شدم و سلام کردم. جوابم را داد و گفت : وایمیستادی در رو برات باز کنم.  
با تعجب گفتم : چی!؟

همانطور که به رو به رونگاه می‌کرد گفت: هنوز با این چی بود اسمش... فرهنگ! رو به رو میشی؟  
گیج گفتم : اره خب ، رئیس آموزشگاهه.

یادم به در باز کردن فرهنگ افتاد و بی اختیار آهانی گفتم و خنده ام گرفت. نیم نگاهی به من انداخت و گفت : خسته نباشی .

سرم را تکان دادم و لبخند زنان گفتم : حسودی میکنی الان؟ امیرسام ؟  
ابرویش را بالا داد و گفت : حسودی چیه. من باهات نا آشنام.  
خندیدم و گفتم : بله راست میگی.

خم شدم به طرفش و بازویش را چسبیدم و سرم را روی بازویش گذاشتم. دستم را نوازش وارانه روی انگشتهایش کشیدم و گفتم : چند روز دیگه عیده...میشه دومین عیدمون...

سرش را تکان داد و گفت : اوهوم. دوست داری بریم خونه مامانت سال تحویل ؟

بدم که نمی آمد ولی پارسال هم انجا بودیم و چند وقت پیش سالگرد و همه مراسم های غمگین و پر سوز گداز ، شاید او هم نیاز به در خانه خودش ماندن را داشت. آهی کشیدم و گفتم : نه.خونه خودمون باشیم امسال...

انگشتم را روی زانویش کشیدم و گفتم : ولی میدونی ، میخوام این عیدمون متفاوت باشه.

پیچید میان پارکینگ خانه و گفتم : مثلا چطوری ؟

با انگشتم خطوطی شبیه بی انگلیسی کشیدم و گفتم : بیشتر با خانواده هامون باشیم.

ماشین را متوقف کرد و دستم را محکم گرفت و گفتم : هر کاری بخوای همونو انجام میدیم...

دستم را بالا آورد و بوسید.در تاریکی پارکینگ به چشمهای سیاهش نگاه کردم ، شاید این عید میتوانستم

امیرسام را با خانواده اش آشتی بدهم، از ته دل میخواستم رابطه پدر و پسری گم شده اش را ، برگردانم.

دستش روی صورتم نشست و زمزمه وار گفت :

چی اینقدر منو به سمت تو میکشونه اخه ؟ ذهن صلح جوت یا لبای خوشگلت؟؟

اخم کردم و گفتم: اصلا عادلانه نیست تو فکر منو بخونی امیرسام !

دستش را روی گردنم گذاشت و گفتم : پس عادلانه اس تو با انگشتم روح و روان منو به بازی بگیری و

اخرشم نبوسمت ؟

لبخندی روی لبانم نقش بست و گفتم :

خوب میدونی که من نمیذارم حقت از بین بره...

آرام گفتم: مرسی...من دوست دارم عید رو به روش خودم متفاوت کنم!

سرش را نزدیک کرد و لبهایم را میان لبهایش گرفت.

با صدای دزدگیر ماشین دیگری ، نیم متر بالا پریدم و از ماشین پیاده شدم.به اطرافم نگاه کردم و یکی

از همسایه ها را دیدم که سوار ماشینش میشد.امیرسام خونسرد پیاده شد و به طرفم آمد ، نگاهی به همسایه

مزاحم انداخت و جلوی آسانسور ایستادیم. دوباره نگاهی به گاز دادن و خروج ماشین مرد انداخت و گفتم :

همیشه ازش بدم می اومد ، نمیدونستم چرا!

در آسانسور باز شد و من زدم زیر خنده.

چمدان را روی تخت انداخت و گفتم : مجبورم...دارن همه مالمو میبرن...

هر کار میکردم بغضم فرو نمیرفت.آب دهانم را قورت دادم و حرفی نزد.چشم چرخاندن دور اتاق ، هرجا

غیر از آن چمدان لعنتی. چکار باید میکردم ، به چه چیز متوسل میشدم تا نرود و دلم هم آرام باشد از نرفتنش...



موهایم را پشت گوشم فرستادم و زمین را برای خیره شدن انتخاب کردم. امیرسام این طرف و آن طرف رفت و چند دست لباس روی چمدان انداخت ، امیرسام پریشان این روزها را خودش هم نمیشناخت. بی هدف کتو ها را باز کرد و دوباره بست ، نشست روی تخت و دستش را به سرش گرفت. دلم نمی آمد این آشفتگی اش را ، امیرسام باید همیشه خونسرد باشد! باید اعتماد به نفسش را از نگاه کردنش ، حتی از نوع نشستن و برخاستنش به رخ همه بکشد... امیرسام هرگز نباید بشکند...

کنارش نشستم و در حال بازی با انگشتانم گفتم :

\_ همه چی درست میشه... نشدم برگشتی کمک میکنیم با هم ، از پشش برمیایم...

به طرفم برگشت و گفت :

\_ تو منو بدون هیچی قبول میکنی؟؟

اخم کردم و گفتم :

\_ من دنبال پول نبودم و نیستم. حداقل نه الان و اینجا که بچه تو توی شکممه.

نگاهش کشیده شد روی شکمم. دستش را دراز کرد و من با لمس انگشتان گرمش چشمهایم را بستم...

\_ من بدون هیچی ، من بدون داشته هایی که اینهمه سال براش زحمت کشیدم ، من بدون غرور... من

با سر پایین جلوی همه اونایی که منتظر زمین خوردنم بودن ، من بی هیچی ، خیلی فرق دارم با اینی که

میبینی ، داغون میشم... همیشه برای همه چیم جنگیدم ، نمیتونم بذارم الان بدون تلاش همه چی به باد بره

نیکی... درکم کن... از تمام دنیا فقط درک تورو میخوام...

قطره اشک سر خورده از کنار چشمم را پاک کردم و گفتم : من درکت نمیکنم امیرسام ، چون من توی

موقعیت تو شاید کار متفاوت تر از تو میکرده ولی ، تو هر تصمیمی بگیری قبولش میکنم . دلیلشم خیلی ساده

است ، چون دوستت دارم ...

دستش را برداشت و بلند شد ، عصبی چشمهایش را بهم فشرد. ناگهانی به سمتم برگشت و دستهایش را

دو طرف صورتم گذاشت و گفت :

\_ دوستم نداشته باش... بذار فقط من اذیت شم ، بذار زجر این دوری منو داغون کنه... فقط من دوستت

داشته باشم... برام هیچ بچه ایی مهم نیست، من دیونه توام! چطوری برم ؟ چطوری ؟

گریه ام گرفت و دستهایم را دور گردنش حلقه کردم... امیرسام اعتراف نکن ، بگذار مثل همیشه بجنگم

برای بیرون کشاندن کلمات از دهانت... بگذار امیرسام من همانطور باشد که باید...

دستهایش دورم حلقه شد و بلندم کرد ، همانطور به طرف ایوان رفت و روی تاب نشست ، سرم را زیر

چانه اش گذاشتم و گرمای دستهایش را به جان خریدم... مثل این روزها، بینی ام را کشیدم به سینه اش تا

مشامم از عطرش پر شود و حالم بهتر... چندین و چندبار بوییدمش . آرام پرسید :

\_ حالت خوب نیست ؟

سرم را تکان دادم و گفتم :

\_ خوبم ...میخوام بوی تو بمونه توی سرم...

امیرسام من را برگرداند و رو به روی خودش نشاند ، موهایم را پشت گوش داد ، کمی نگاهم کرد و خم شد و گفت :

\_ بذار منم توی ذهنم نگهت دارم...

کنار گوشم را بوسید ، گونه ام را ، پیشانی و موهایم را ، دستها و سرشانه محبوبش را...بعد در آغوشم گرفت و روی تاب ، تاب خوردیم...

صبح ، چمدانش را آماده کردم و کنار در گذاشتم.مثل زن های کلیشه ایی فداکار ، مثل شخصیت های رویایی داستان ها ، مثل احمق های از خود گذشته ، راهی اش کردم برای جایی که نمیدانستم و زمانی که خبرش را نداشتم ، بی خیال حاملگی و کودک حیران مانده از تصمیمات پدر و مادرش ، بیخیال دلتنگی و شب بیداری و ویار و عق زد های خشک، بیخیال تاریکی وهم آور این خانه...من آدم پشت سر گذاشتن روزهای سخت ، من زن توجیه کننده روزهای تنهایی ام.

زن متصدی با خونسردی پاکت ها را دانه به دانه چک میکرد و من اعصابم هر لحظه پریشان تر میشد.دست گذاشتم لب پیشخوان و گفتم:

\_ پیدا نشد ؟

لبخندی زد و گفت:

\_ چون چند روز دیر اومدی گذاشتن عقب،چرا استرس داری؟ نمیخوای؟

نمیخواستم؟ ای وای نه من آمادگی نداشتم ، سر کار می رفتم و اصلا امیرسام را چه میکردم ؟ تازه کنار آمده بود با زندگی مشترک و زن داشتن ، حالا ؟؟ اصلا شاید منفی بود و داشتم خیالبافی میکردم ، اما خودم که میدانستم! عادت ماهانه ام که تاخیر داشت هیچ، حال و هوایم عوض شده بود...البته شاید باز هم کیست داشتم...

بالاخره زن متصدی ،پاکتی را بیرون کشید و نگاهی به آن کرد و به طرفم گرفت. با صدایی گرفته

پرسیدم : جوابش چیه؟

با همان لبخند خونسردش گفت : باید از دکتر بپرسی...

صدایش را پایین آورد و ادامه داد: ولی مثبت، مبارک باشه.

وا رفتم ، تشکر کردم زیر لب و بیرون آمدم از آزمایشگاه . تا وقتی در ماشین نشستم ، هنوز مغزم بکار نیوفتاده بود و نمیدانستم جریان از چه قرار است... مثبت بود؟؟ کی ؟ چطور؟ چند بار اصلا در موردش حرف زده بودیم ؟ یعنی امیرسام میداند؟ البته با حواس پرتی این روزها ، بعید هم نبود که متوجه نشده باشد... به دو بند برگه آزمایش خیره شدم تا شاید درک کنم قضیه را... آخر بچه را کجای زندگی ام میگذاشتم؟ هیچ چیز سرجایش هنوز قرار نگرفته بود ، نه اینکه مشکلی داشته باشم ، ولی انگار زود بود! یکسال و چند ماه که زمانی نیست...

دستم بی اختیار روی شکمم رفت و جریانی مثل سرما بدنم عبور کرد... حس غریبم گفتنی نبود ، ماشین را روشن کردم و به راه افتادم. اگر امیرسام بچه را نمیخواست چی؟ اگر بعدا که به دنیا می آمد دوستش نداشت یا اصلا از زندگی می برید و خسته میشد؟؟ با خودم نالیدم ، پس کارم چی؟ چند ماه باید مرخصی میگرفتم؟ چراغ راهنمایی قرمز شد و ترمز کردم. خسته و کلافه شیشه را پایین فرستادم و به خیابان و مردم خیره شدم. بچه ایی دست در دست مادرش ، چیزی می پرسید ، بچه دیگری درون کالسکه بود... چشم گردانم دنبال بچه ها... خدایا دیدم هم عوض شده بود... آهی کشیدم که همان موقع مردی اسپند به دست کنار ماشین ظاهر شد و اسپند دان معلقش را به طرف من گرفت و دودی که از سوختن هر چیزی بود غیر از اسپند ، به درون ریه ام فرستاده شد. دستم را به شدت روی بینی ام گذاشتم و همزمان چراغ سبز شد و پایم را روی گاز فشردم... با احساس محتویات مواج معده ام ، کنار زدم و پیاده شدم و همه را بالا آوردم... با چند بار عق زدن پشت سر هم ، معده خالی شد و آرام گرفتم... دور دهانم را با دستمال پاک کردم و از بطری آب معدنی داخل ماشین دهانم را شستم . وقتی داخل ماشین نشستم داشت گریه ام میگرفت... ویار که میگفتند همین بود؟؟ کار ، امیرسام ، آمادگی نداشتن همه به کنار ، این یکی را دیگر چه میکردم!

شیشه را بالا دادم و راه افتادم و تا چند روز بعد ، به امیرسام حرفی نزدم.

امیرسام

مغزش از فشار بی امان و شوک های متعدد خبرهایی که دقیقه ایی میرسد ، داغ شده است. مدام موبایلش زنگ میخورد و هر کسی چیزی میگوید ولی کل مطلب این است که با بیچاره شدن ، نیم قدم فاصله دارد. کار از سرزنش کردن خودش گذشته ، باید خودش را بزند که اهمالی به این بزرگی کرده... همان موقع که بختیاری از همزمانی یارگیریشان خبر میداد ، باید حدس میزد کاسه ایی زیر نیم کاسه است، حاجی هم گفته

بود آمارش را گرفته و با وکیل های مهرپوچ زن رفت و آمد دارد... باید گوش میکرد... باید لجبازی نمیکرد و پا روی دلش میگذاشت... حالا که بارش را بجای او تحویل گرفته بود و غیبت زده بود...

دستش کشید به پیشانی اش و دوباره شماره لعنتی اش را گرفت، این بار زنگ خورد ولی جواب نداد. عصبی ریموت در حیاط را زد و وارد خانه شد. چراغ های روشن همیشه مایه آرامشش بودند اما امشب، با کاری که میدانست باید انجام بدهد، نگرانی به دلش چنگ زد... نیکی را چه میکرد؟ وارد خانه شد و دوباره شماره را گرفت، جواب نداد. امیرحسین پشت خطش آمد، جوابش را داد: سلام، چی شد؟ امیرحسین گفت: پیگیر شدم ایران... نشد بفهمم قراره بره یا نه. ممکنه لحظه آخری باشه، شینگن داره... حدس میزد، پوزخندی زد و گفت:

— سپرده به کسی، خودش مونده تا شک نکنم، فکر کرده با احمق طرفه. باید زودتر بجنبیم، تا تقسیم نکرده از جنوب وارد کنه... اونطوری دیگه نمیتونم پیداش کنم...

امیرحسین سکوتی کرد و بعد گفت:

— آخه بری هم خطرناکه، دیدی که بابا گفت با کیا در تماسه...

اخم کرد و دمپایی هایش را پوشید و گفت:

— منم ادمای خودمو دارم اونجا. اما تا نرم نمیشه...

صدای نفس امیرحسین آمد: به هر حال بی هماهنگی نرو. بازم بپرسم ببینم پرواز بنامش هست یا نه. فعلاً.

قط کرد و به نیکی که به استقبالش می آمد نگاه کرد. نیکی روی انگشتانش بلند شد و گونه اش را بوسید، موج آرامش را لب های تر و کوچکش، تزییق میکردند. به رنگ و روی پریده این روزهایش نگاه کرد و فکر کرد حتما باید پیگیر شود بیحالی و بی اشتهایی نیکی را... دوباره زنگ زد و بختیاری این بار جواب داد...

بعد از فریاد های بی اختیارش سر بختیاری، گوشی را نفس زنان قط کرد و روی کاناپه پرتاب کرد. مغزش درست کار نمیکرد، باید میرفت فقط همین را میدانست و تشخیص میداد... حواسش به اطرافش جمع شد و نیکی را ندید. چرخید و جوجه لرزان و ترسیده اش را میان آشپزخانه با چشمهای درشت و بی اختیار به طرفش رفت و بدون مکث، در آغوشش گرفت. به این آغوش و این انگیزه زنده برای تلاش های روزهای بعدش احتیاج داشت. سرش را بوسید و دستش را دو طرف صورت زیبایش گذاشت و گفت: معذرت میخوام، ترسیدی؟

لبش کمی به کنار کش آمد و گفت: نه! برای خودت نگران بودم...

باید میگفت ، باید زودتر آماده اش میکرد، دستش را روی سر نیکی حرکت داد و گفت : باید حرف  
بزنییم...

نگرانی در مردمک های عسلی اش موج میزد. باید کمی آرام میشد و با آرامش حرف میزد ، اینطور بیشتر  
نگرانش میکرد. دستش را برداشت و گفت:

— برو توی بالکن ، میام الان...

تا کنار آشپزخانه همراهش رفت ، بعد برگشت تا لیوانی آب بخورد بلکه آتش درونش آرام شود. لیوان را پر  
کرد و جرعه ایی سر کشید ، از میان خطوط کج و معوج شیشه لیوان ، چشمش به کاغذ تا شده روی میز افتاد ،  
کاغذی که کنار دست نیکی بود و چندباری هم باز کرده و نگاهش کرده بود. لیوان را کنار گذاشت و کاغذ را  
برداشت ، آزمایش خون بود ، بتا...؟ به سمت گوشی اش رفت و با سرعت تایپ کرد بتا... آمد تست بارداری ،  
اگر میزان بتا بالای بیست و پنج باشد بارداری مثبت است....

نگاهش رفت روی آزمایش ، مثبت بود؟؟؟ نمیفهمید ، اگر نبود پس چرا نیکی نگهش داشته بود؟ چرا  
مدام در خودش میپیچید و حال و روزش... تاریخ پریشودش... چرا متوجه نشده بود؟ کاغذ از دستش افتاد ، شاید  
اشتباه میکرد ، حتما اشتباه میکرد ، الان ؟ نه ، امکان نداشت! فکر کرد به آخرین رابطه... ذهنش کار نمیکرد... به  
طرف ایوان رفت ، نیکی ایستاده بود و نگاهش میکرد ، نگران بود... نمیخواست باور کند این یکی را ، باید از  
خودش میپرسید.

نگاهش کشیده شد به شکم صافش ، بچه داشت؟ نطفه ایی بود و وجودی از او و نیکی ؟ نزدیکش شد و  
دستش را کشید پشت کمرش ، دست دیگر را روی شکم کشید ، الان که نبض نداشت تا زنده بودنش را درک  
کند ، اصلا هست ؟ نکند توهم میزند؟ اخم کرد و بالاخره پرسید : حامله ایی؟

چشم های زیبایش پر اشک شدند و سرش را تکان داد ، حقیقت داشت! نطفه ایی بود از خودش! دستش  
را بیشتر فشار داد تا شاید برجستگی را حس کند ، شاید کمی پایین تر بود ، شاید اصلا تشکیل نشده بود هنوز  
و مثلا خون بود فقط... پرسید : اینجاست؟

نیکی خندید و اشکش را پاک کرد و گفت :

— میخواستم یه طور دیگه بگم... الان چند روزه فکر میکنم چطوری بگم...

چند روز را زمزمه میکند ، نیکی تایید میکند. جلوتر میرود، نیکی در آغوشش جا میگیرد و نفسی عمیق  
میکشد. بیشتر به تنش میچسبد ، نیکی عزیزش... آنقدر

غرق بود در استرس و فشار که نتوانسته بود بگوید و چند روز این راز بزرگ را با خود حمل کرده بود. نیکی کوچکش مادر شده بود. نیکی دوست داشتنی اش ، ملودی آرام قلبش... دستهایش را دور تن ظریفش حلقه کرد ، بچه؟؟ کی اینطور حواسش پرت شده بود که حالا نطفه ایی بود و کودکی؟  
سرش را پایین آورد کنار گوش نیکی و حیران و سردرگم گفت : بچه دار شدیم نیکی...  
نیکی خندید ، دلش لرزید.  
به کسی گفتی؟

سرم را میان سینه اش جا به جا میکنم و میگویم : نه هنوز.  
دستش را روی موهایم میکشد و می گوید : باید بگیم.  
اوهومی میگویم و با حس تهوع و بی قراری بلند میشوم. چشمهایش هوشیار میشوند و می گوید : چی شد؟

دستم را بالا می آوردم و با شدت پیدا کردن حالم ، به طرف سرویس اتاق میروم.  
بیحال صورتم را میخورم و برمیگردم ، امیرسام لبه تخت نشسته و دستهایش را به سرش گرفته ، خجالت میکشم شاید حال من ، ناخوشایند بوده برایش. آهی میکشم و روی تخت مینشینم. با صدای گرفته ایی می گوید :

- شاید مجبور شم برم مسافرت ، برای... بار جدیدم یه مشکلی پیش اومده.

قلبم می ریزد و تپش قلبم بالا می رود. آهسته می گویم : کجا بری؟

نگاهم میکند و میگوید : خارج از ایران.

به سیاهی بیکران چشمهایش چشم میدوزم ، میدانم امیرسام اینطور است ، منطقتش بر احساسش همیشه غالب است ، امیرسام همان آدمی است که در لحظات بحرانی ، تصمیم های خاص میگیرد. نفسم را بیرون میدهم و میگویم : چقدر طول میکشه مسافرتت؟

همانطور که نگاهم میکند میگوید: شاید دو هفته ، شاید چند ماه...

بهت زده میگویم : چند ماه؟!!

بلند میشود و می گوید : چند ماه اگه پیداش نکنم... ولی میکنم.

باور نمیکنم ، من باردارم و امیرسام میخواهد برود ؟ دستم را میکشم روی شکمم بی اختیار ، چند ماه

آخر؟ مقابلم روی زمین زانو میزند و می گوید : برای زندگیمون نیکی ، برای آیندمون و این... این بچه...

زمزمه میکنم : برای زندگیمون ؟

\*\*\*

آن روز ، به آن روز که فکر میکنم قلبم به درد می آید. ولی پشیمان نیستم ، حالا که فکر میکنم ، اگر امیرسام بر میگشت ، توانسته بود یا نه ، اگر برای نمانده بود . اگر میرفتم یا اگر می ماندم... مامان ظرف خورشت را مقابلم میگذارد و می گوید : خبری نشده نه ؟  
سرم را تکان میدهم و می گویم : باباش قراره بره اون هفته .  
برنج میکشد داخل بشقابم و میگوید : بخور دیگه...مگه دلت نمیخواست ؟  
میخندم و میگویم: مامان چاق شدم از وقتی اومدی .  
خورشت را روی برنجم میریزد و می گوید : چاق نشدی ، نصف روز توی فکری ، موقع غذا خوردن ، خوابیدن...چیزی هم نمیخوری ، باید قوی باشی ، زایمان و بچه داری بعدش نیاز به قدرت بدنی داره ، نباید ضعیف باشی .

بوی خورشت ، اشتهایم را بعد از مدتها تحریک میکند ، این چند وقت که مامان به خانه ام آمده ، حالت تهوعم انگار تمام شده.همه غذاهایی که میپزد را دوست دارم. شاید این ویار هم ربطی دارد به آرامش خاطر و دلتنگی ، با مامان نصف بیشتر بی قراری هایم ، آرام گرفته...  
بعد از شام ، وقتی جعبه باز نشده پوشه های کاریم را باز میکنم ، برگه ایی میبینم که مدتهاست خاک خورده گوشه ذهنم.چشمم می ماند روی کلمه کودکان کار. بعد از گذشتن یکسال و خرده ایی ، کلمه کودک برایم دیگر معنی گذشته را ندارد...کودکی که کوچک باشد و کار کند ، برای سختی های زود هنگامی که قلبش طاقت آن را ندارد ؟ به شماره روی برگه کهنه نگاه میکنم و آرزو میکنم هنوز سرجایش باشد.

مقابل زن مینشینم و با خوشحالی به مقنعه آبی رنگش خیره میشوم.آبی را دوست دارم ، آبی انگار رنگ پاکی است اینجا...زن لبخندم را پاسخ میدهد و میگوید : تایم های خالیتون اینا هستن؟  
سرم را تکان میدهم و منتظر میمانم.نگاهی به برنامه دیگری می اندازد و میگوید :  
- اتفاقا معلم زبانشون رفته...ولی شما با این شرایط میتونید؟  
میخندم و میگویم : تا هروقت بتونم میام ، برای بعد از زایمانم هم کسی رو میفرستم جای خودم...  
سرش را تکان میدهد و میگوید : باشه عزیزم ، دوشنبه ها میتونید بیاید دیگه...ده تا دو...دو تا کلاسه.سختتون نیست ؟

دست میگذارم روی شکمم ، اه که این کار چه عادتی شده برای من ، یکبار برای اطمینان از حضورش ، یکبار وقتی تردید دارم یا ناراحت و دلتنگم ، وقتی شادم...  
می گویم : فکر نمیکنم.

بیرون که می آیم ، میروم دنبال مامان تا برای سونوگرافی همراهم باشد. سونوگرافی سرنوشت ساز ، باز هم دلم هوای امیرسام را میکند و حضورش را ، به خودم دلداری میدهم این روزها بر میگردد ، این روزها روزهای آخر جدایی است ، روزهای آخر... یعنی هست ؟

امیرحسین که زنگ میزند به امید خبری از امیرسام ، سریع جواب میدهم. میگویم : خبری شده ؟  
نفسی میکشد و میگوید : نه نیکی جان خبری نیست...

با ناراحتی آهانی میگویم و سکوت میکنم. دوباره میگوید : امروز وقت سونوگرافی داری انگار ، با مامان بیایم با هم بریم ؟

لبخندی میزنم و میگویم : بیاین! هنوز هم بغض دارم و غمی عجیب...  
روی تخت مطب ، وقتی خانم دکتر با خوشحالی میگوید دختر است ، اشک و لبخندم در هم می آمیزد... دختر دار شده ایم امیرسام... نمیخواهی برگردی؟  
\*\*\*

به همه چیزهای صورتی میان دستهای نگار و نیلوفر نگاه میکنم و خنده ام میگیرد و میگویم :  
- حالا چون دختره همه چی صورتی؟

نگار میخندد و میگوید : بله. چرا که نه. دختر یعنی صورتی.  
نیلوفر صورت یکتا را پاک میکند و قاشق دیگری از غذای له شده و نامشخص درون کاسه به دهانش میگذارد و میگوید: دختر خیلی خوبه. لوسه.

امیرحسین از ته سالن می گوید : لوس خیلی خوبه مثلا ؟

نیلوفر پشت چشمی نازک میکند و میگوید : فعلا که دختره ، باید دوستش داشته باشی.

می آید جلوتر و می گوید : من نوکرشم هستم. دوستشم دارم ، میگم لوس نباشه!

عزیز امیرسام و مامان میخندند. جمع شده اند به مناسبت دختر بودن فرزندان ، جشن بگیرند. بابای امیرسام چند روزی به مسافرت رفته و من مطمئنم برای پیدا کردن امیرسام دست به کار شده. منتظر فرصتی هستم تا از امیرحسین جریان را بپرسم.

دست میشکم به جنس لطیف لباس نوزادی شماره صفر و تصور میکنم دختری سبزه رو مثل امیرسام را ، دختر که حتما نباید سفید باشد. میخواهم شکل امیرسام باشد تا همیشه او را به یاد بیاورم... از فکرم حالم دگرگون میشود ، نمیخواهم حتی فکر کنم به فکرهای ناجور... لباس را روی مبل میگذارم و با طرف حیاط میروم. به ایوان که میرسم نفسم را بیرون میدهم و سعی میکنم آرام بگیرم. نباید استرس داشته باشم ، دخترم میفهمد ، دخترم حالا قلب دارد و میدانم من را از همین حالا میفهمد.

با صدای در برمیگردم و امیرحسین را میبینم ، نگران میپرسد : چیزی شده ؟ حالت خوبه ؟



از نگرانی اش لبخند میزنم و میگویم: نه. اومدم هوا بخورم...  
چشم از من بر میدارد و نگاهی به حیاط می اندازد و میگوید: باید بگیم باغبون بیاد برسه یکم به  
حیاط. تر و تمیز شه...

خیره میشوم به نیم رخش و می گویم: امیرحسین...بابا رفته دنبال امیرسام؟  
چشم میندود و لحظه ایی بعد می گوید: آره...

قلبم می لرزد از حالت صورتش و میگویم: خب؟ خبری شده؟  
دستش را درون جیبش می فرستد و میگوید: خبر که...آره...بختیاری بارش رو دو تیکه کرده فرستاده  
اون طرف از جنوب وارد کنه به یه اسم دیگه که کسی شک نکنه...امیرسام رفته دنبال اون، بابا هم این یه  
قسمتش رو توی ایران گرفته خدارو شکر...البته خب، شاید کامل نباشه.

روی تاب مینشینم و می گویم: از راه دریا رفته دنبالش؟  
اوهومی میگوید و ادامه میدهد: این چند وقت روی آب بوده، تنها رفته آخه، موندم میدونه چطور  
آدمهایی ان، ولی بازم رفته...

نگران می گویم: مگه چطور آدمهایی ان؟

چشمهایش مهربان میشود و میگوید: تو نگران نباش...امیرسام میدونه چیکار کنه...  
دوباره می گویم: پس چرا خبری ازش نیست؟ الان که آخه به همه چی میشه دسترسی داشت، چرا  
زنگ نزده؟

لبهایش را به هم میفشارد و میگوید: منم نمیدونم نیکی، ولی بابا رفته خیالم راحت. برش میگردونه.  
به استخر و آب لرزانش نگاه میکنم. دوست دارم بگویم دلم روشن است، اما نیست، یعنی تاریک هم  
نیست، هیچ حسی ندارم جز دلتنگی، جز بی قراری...

دست میکشم به سر پسرک، پوستش کدر است، دستهایش لاغر و ناخن ها سیاه و ناموزون، کوچک  
تر از این حرفهاست حتی برای غرور پسرانه. یا شاید دیگه حوصله غرور داشتن ندارد، غرور وقتی اسپند  
میگرداند کنار ماشین ها، با نگاهی مات و یا دستمالی که به اجبار میکشد به روی شیشه ها و اخم ها و تشر  
هایی که میشنود، کالا وجود ندارد. نگاهم میکند و میگوید: خانم تا کی زبانمون تموم میشه خوب میشه؟  
لبهایم را تر میکنم و می گویم: طول میکشه عزیزم، سال دیگه خوب میشه، چند سال دیگه تموم  
میشه.

خیره به نقطه ایی می گوید: زبان بلد باشم چکاره میشم؟

لبخند میزنم : میتونی مثل من معلم بشی ، یا مثلاً با مسافرای خارجی شهرها رو بگردی ، هرکاری کنی به دردت میخوره.

چشم از من میدزدد و میگوید : معلمی دوست ندارم.اما مسافرت دوست دارم.تا حالا نرفتم.

میخندم : منم مسافرت دوست دارم.ولی نمیتونم برم.

زیر چشمی به شکمم نگاه میکند و میگوید : خانم جلالی گفت شما بچه دارین تو شکمتون.

یعنی میداند برای باردار بودنم نمیتوانم مسافرت بروم ؟ سرم را تکان میدهم و میگویم: بله دارم.یه دختر کوچولو.

زمزمه میکند : آدم دختر باشه بهتره.

متعجب میگویم : چرا ؟

با دستهایش بازی میکند و میگوید : به دخترا بیشتر پول میدن ، دلشون میسوزه.

دلم میریزد از حرفش ، جوابی ندارم بدهم ، چه بگویم ؟ دختر و پسر ندارد این کار. دوباره دست میکشم

به سرش و می گویم : برو به سی دی هات گوش بده ، پس فردا ازت میپرسم...سی دی پلیر که میدونی کجاست؟

سرش را تند تند تکان میدهد و از روی صندلی بلند میشود و میرود ، نمیدود.

آهم را بیرون میفرستم و فکر میکنم کاش میشد برای همه کاری کرد ، حیف که نمیشود.آمده بودم

حواسم پرت شود از خودم ، اینجا دلگیر تر بود...هروقت به خانه برمگشتم ، دلم پر بود از بغض و ناراحتی و صورت های کدر از مقابل چشمهایم کنار نمیرفت...

تصمیم میگیرم به بازار بروم امروز که زودتر تعطیل شده ام. امیرحسین و حاجی را که میبینم ، دلم بیشتر

آرام میگیرد...وارد حجره که میشوم ، شاگرد سلام میکند و میگوید حاجی داخل اتاق است.متعجب میگویم:

- اومدن حاجی؟

سرتکان میدهد و میرود ، به قدم هایم عجله میبخشم تا زودتر ببینم حاجی را که صدایش متوقفم میکند

، از میان در نیمه باز میبینمش که سرش را به دستانش تکیه داده ، مثل امیرسام و می گوید : بیچاره شدیم

امیرحسین...نیستش...میگن...و درگ یر شده...دیگه هم خبری نبود...بیچاره شدیم...

قلبم می ایستد ، نفس هایم کم میشود ، شاید منظورشان به امیرسام نبوده ، امیرسام گفت می آید...از

میان در نیمه باز چشمش به من می افتد و بلند میشود می آید به طرفم و بهت زده میگوید : نیکی جان...

مغزم دستور سلام میدهد ، سلام میکنم و زبانم نمیچرخد برای سوال...دستم را میگیرد و میگوید : اینجا

چیکار میکنی؟

سرم را تکان میدهم و به امیرحسین میان در که چهره اش در هم رفته و حتی بنظرم خیس می آید نگاه میکنم و دوباره به حاجی...حالم دارد بد میشود ، میدانم ! سرم میچرخد ، دلم بهم میریزد ، چشمهایم سیاهی میرود ، حاجی میگیرتم و نمیتوانم خودم را سرپا نگه دارم ، ضعف کرده ام ، میدانم! اما چرا باید این روزهای سخت را تحمل کنم ، چرا اینقدر همه چیز درهم است ، چرا امیرسام پیشانی ام را ، سرشانه ام را بار دیگر نمیوسد ، چرا باید باید صدایش را نشنوم و دیگر نبینمش ، میدانم! میدانم...

مامان آبمیوه را به طرفم میگیرد ، خیره به لیوان کشیده فکر میکنم دهانم باز هم باید کش بیاید ، خسته شده ام. غذا نمیخواهم ، نوشیدنی های تقویتی...اصلا زندگی را نمیخواهم...لیوان را با دست پس میزنم و چشمهایم را میندلم. مامان آرام میگوید : مامان جانم...عزیزم...

بغضم را قورت میدهم و میگویم : نمیخوام مامان میل ندارم. تورو خدا بذار یکم راحت باشم. صدای برخورد لیوان با پیش دستی می آید و بعد در که بسته میشود. در خودم جمع میشوم ، خودم را در آغوش میگیرم ، فکر میکنم دخترم اینطور خمیده زندگی میکند ، مثل من. خنده ام میگیرد ، زندگی من از کجا کشیده است به کجا...از تنهایی کشار به تنهایی بی انتها ، یعنی قرار است تا آخرش تنها بمانم ؟ نه نمیشود...صدای حاجی و امیرحسین در گوشم زنگ میزند وقتی روی تخت بیمارستان کنارم مینشیند و می گوید هنوز چیزی معلوم نیست...شاید زنده است ، شاید توانسته بیاید...حرفهای دوست نداشتنی را کنار میزنم. دستهایم را روی گوشم میگذارم و میخواهم نشنوم. میخواهم به یاد نیاورم ... من باور نمیکنم ، مثل فیلم ها و داستان ها ، من در ناباوری ام میمانم تا آخر عمر ، نمیخواهم روزهای آینده را برای دخترم از پدری خوش قد و بالا بگویم که لبخندش نایاب بود و چشمهای سیاهش ، غرقم میکرد...

غرق شدن را زمزمه میکنم و اشکم لب میزد از چشمهایم...میخواهم بیادش بیاورم بی آنکه به عکس ها نگاه کنم...میخواهم دست هایش را به تن بکشم و موهایش را چنگ بزنم ، به سینه اش بگویم...این روزهایم را نمیخواهم ، این سختی ها را نمیکشم ، میخواهم بهت زده و بدون اشک به دیوار زل بزنم و همه بیخیالم شوند ، ولی نمیتوانم...ملافه را میان مشت هایم میکشم و با دخترک میان بدنم ، هم تراز تر میشوم...آه دخترم...دخترم را فراموش کرده ام...با خودم زمزمه میکنم چندین بار...هق هقم کمرنگ میشود ، مشت هایم باز... قلبم می لرزد ، لرزشی عجیب تنم را میگیرد ، صدایی از میان وجودم که نفس میخواهد ، که دل کوچکش گرفته است...

بی اختیار مینشینم و موهایم را به عقب می کشم...دمپایی ها را با پا به کناری میزنم و پا برهنه به طرف در میروم ، از تاریکی خانه نمیتروم و پله ها را یکی یکی پایین میروم...به در میروم و بیرون میروم ، نفسم انگار باز میشود ، شش هایم را پر و خالی میکنم...به شهر خاموش و تاریک ، به حیاط ساکت نگاه میکنم...

سمت چپ روی تاب مینشینم و پاهایم را جمع میکنم میان تنم ، سرم را تکیه میدهم و میله های سفید و سرد و با پای معلقم خودم را تاب میدهم و نگاه میدوزم به در سفید رنگ توسی شده میان تاریکی شب...  
زندگی ام ، زندگی بالا و پایینم را میخوانم برای خودم ، دست میگذارم روی شکمم...  
ساده و زود باور بودم ، حماقت هایم پایان نداشتند ، باورم را به خودم از دست داده بودم...او که آمد ،  
میخواستم انتقام همه نامردی های دنیا را بگیرم و بغض هایم را به صورتش بگویم...از آن عشق هایی نبود که  
راحت باشد ، که حالا بنشینم اینجا و برایش سوگواری کنم ، به این راحتی ها نمیشود...اصلا بیا و بگرد امیرسام  
و هرروز به من لبخند کمرنگ بزن ، دست میان موهایت بکش ، با پدر و برادرت دشمنی کن و باز من را به آنها  
بسپار ، قوی بودن را تزریقم کن ، استقلال دوست داشتنی ات را با من تقسیم کن... بدون دوستت دارم تا حد  
مرگ مرا ببوس...

اشک هایم را پاک نمیکنم حتی...چشم میدوزم به در و خوابم هم نمیبرد...تا کی میان خودم میتابم نمی  
دانم...صدای گنجشک ها میان درختان از یکی شروع میشود و میرسد به هزار تا...هوا از سیاه به سورمه ایی و  
بعد به لاجوردی میکشد تا آبی کدر مات دم صبح...تاب میخورم...خیره به در... بیخودی حس میکنم شکمم  
تکان میخورد حتی...بیخودی میشنوم صدای کلیدی را و بیخودی میبینم در باز میشود ، چشم های سیاه...از  
همین اینجا که من ایستاده ام ، غرقم میکند...

\*\*\*

پایان